MSS No. 123 Subject Literature

Name of MSS Kalila wa Damna

Author -

Period - - Folios 217

Script Persian Source Ganda Singh

Missing Folios -

می اندیشید امروز عنقا پناه بدرگاه برده است آنروز شیک اندیش
نه بکشتن کار می بردند امروز بد اندیشان ترک و ... هم بود
اه عنایت می در آیند آن روز سلطان عهد از جرایم فتن بدکاران
می بخشند امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه وقت بمقصود
میرسند آنروز اندام مردم نگرفته بود مردم در افزون طلبی روزبا
ده هلاک میشدند امروز هر کدام اندام پایه خود دانسته پای از
ر دراز نمیکنند آن روز پادشاه زمان را ایران دخت رهنمون
همه در اضلال و امروز صد ایران دخت نسخه رهنمونی میبرند
ش دفتر گمراهی خود با آب هدایت میشویند آنروز فرومایگان
زرگان بفروخت میرفتند و امروز نوبت بزرگان نمیرسد آن
خاص الخاص وادی توکل نمیگرفتند امروز آحاد الناس برا
رشاهراه توکل است آری چرا چنین نباشد آنروز هنگامه ظلمت
روز بازار نور است آن روز در خدا سخن میکردند برای ام
بلند آنروز خرد را بکتب تصحیح میکردند و این زمان کتب
مقابله مینمایند آن روز نیت را سنجیده می آراستند و امروز
از نیت درست تاج می بخشند آنروز اقبال میرو ...
حلقه بر در ت ... منزد آنروز جلوه گر بود و امروز گرد ا ...

و نیازمندی بر حاضران وقت است و زمانیان گذشته را احتیاج
بزبان حال و زمان را استغنای سرگذشتهای آن روز فرمان روای
جهان راه گریوه سراندیب میرفت امروز سراندیبیان احرام آستان
شاهنشاهی می بندند و آن روز بادشاه عالم را بخواب آگاه میسازند امروز
والی ولایت را خرد روشن میدهند آن روز کارها را بتجربه بران امتحان
میکردانند امروز تجربه را بکردار نوجوانان عیار میگیرند آنروز خرد را پای برجای
نیامده بود امروز عقل را عرش بلند سر بر شست آنروز شیر زمین بشته به
ارزومند بود امروز نوبت بشیر آسمان نمیرسد آنروز شیر از گاو تیر میدید
و امروز عنقا از کبوتر بیم دارد آن روز دمنه را بازار رواج بود امروز
کلیله کامیاب است آن روز مرغ در دام حیله میبود و امروز پای حیله در دام
است آن روز در انداختن بداندیشان دست بچندین تدبیرها
زد امروز بد درونان و حیله اندوزان بپای خود بردار
در شکستگاه می افتند آنروز آدمیان بمعاضدت دو کس ...
بودند امروز عدالت شامله احتیاج را از میان برداشته است آنروز
زاغ از بوم آزرده بود امروز کاو از شیر آسوده آنروز لوزینه را بشنگ
بازی میداد امروز نهنگ دم گرم روبرو غوکی بمیکشید آن روز زاهد
بجا نرسی بدنمی آمد امروز دوران کار زاهدان آینه نمایند آنروز کبک را گراز

زبان آفرین برکشادند و هزار گونه تحسین نمودند در همیان پیری پاک ضمیر
پاکیزه تقریر برخاست لوازم دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار
کامکار بندۀ را در باب قضا و قدر که اول سخن گذشته از آن سرگذشتی
است اگر فرمان عالی شود باز گویم ملک گفت بیا تا چه داری و چگونه
بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان حی بودم
و چون بیوفای دنیا شناختم در فریب این نیرنگ ساز دستان نا آگاه
شدم از اهل دنیا کناره گرفتم بدانچه فرض عقل است مشغول شدم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو هد هد میفروخت و ایشان بزبان خود
با یکدگر غم میگفتند و آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد
خواستم برای رستگاری خود ایشان را بخرم و آزاد کنم صیاد ایشان را
بدو درم بها کرده و من در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم
و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بجانب مرغان متعلق
بود آخر توکل کردم و هر دو را خریدم از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان
بالای دیواری بر آمدند حالا دست ما بیاداش تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار
صندوقچه جواهر قیمتی است اشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد
گفتم طرفه حالیست صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند و از دام زیر خاک
غافل میگردیدند جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدۀ عقل و روز

رسید سخنانی که بر دروازه شهر نوشته بودند خواند فرمود که متصل
بآن نویسند که کسب و جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی
موافق او حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت پای بست
باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند برای
عبرت بسنده است و توان دانست که توکل را چه نتیجه هست پس بقصر پادشاهی
در آمد و ملک رانی پیش گرفت و کامیخت بنیاد نهاد و یاران را طلبید آشنا
صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر
اسباب و املاک خاصه بداشت و صاحب جمال را خلعت و مال بیکران
ارزانی داشت و هم فرمود که هر چند جدائی از یار عزیز چون تو دشوار است
اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو شیفته
نگردند و کار بفساد نانجامد پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در
میان شما بسیار کس بعقل و کفایت و شجاعت از من زیاده است
اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت الهی توان یافت همراهان من در کسب
میکوشیدند و هر یکی را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش
و توقف خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و شتی کسی تکیه کردم بلکه
بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا دادم هر یکی از مجلسیان
بر خاسته آفرین میکرد و سخنان رنگین میگفت مناسب حال شکیف تا پادشاه

نبود در بیاب بهر بونه رای میزدند دربان گفت این کار پوشیده نکند اربد
که من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته بشد و بر این گفتگو وقوفی یابد
و از ان خللی زاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راندارکان
دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان افتاده دانستند که این روی سیمای
جاسوسی ندارد و از این فر و شکوه و بزرگی ذات فهم نشود شرط تعظیم بجا آوردند
احوال پرسیدند ملکزاده جواب ایشان را بزرگانه گفت از اصل و نسب خود خبر
داد و سرگذشت پدر و برادر فرو خواند اتفاقا گروهی از بزرگان این شهر
بلازمت پدر او رسیده بودند و آن گوهر صدف سلطنت را بر گوشه تخت پادشاهی
دیده بودند بشناختند و بزرگ نهادی او را آیین پدران او را باز گفتند همه
اکابران ولایت را اطوار او خوش آمد و همه اتفاق نموده گفتند که لائق این
حکومت این خط اوست که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد و شک نیست
که در آیین عدالت و رعایت رعیت فرو گذاشت نخواهد کرد پس همان روز
او را فرمانروای خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و از برکت
توکل بچنین دولتی رسید و هر که در وادی توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت
و حسن اخلاص بدرگاه بی نیاز درست کند هر آینه کام او روان گردد و در آن بهشت
قانونی بود که بادشاه بزرگ روز اول بر فیل سفید می نشاندندی و بگرد شهر
می آوردندی جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند تا هر روز قوتی بدر وازه

اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد سوداگر آنرا
بقیمتی لایق بخرید و همان روز بنقد فروخت و هزار درم سود کرد و آن باب
یاران سامان نموده بر دروازه شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرد و اگفایت
هزار درم است روز دیگر شاهزاده گفتند که تو همواره لاف توکل
میزنی و کار بتسلیم و رضا می سپاری اکنون ترا ازین صفت نصیبی است
بکار ما متوجه باید شد شاهزاده سخن ایشان را قبول فرموده با همت
والا و توکل درست روی بشهر نهاد از قضا ملک آن دیار را وفات رسیده
بود و مردم سوگ میداشتند بر سبیل نظارگی بقصر ملک در رفت و بر طرفی
نشسته خاموشی با ایشان درین مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد
که مگر جاسوسی است او را جفاها کرد شاهزاده آتش خشم را باب تحمل و
شکیبائی فرونشاند چون جنازه بیرون بردند کوشک خالی شد شاهزاده
بر طرفی می نگریست دربان دگر باره بسر وقت او افتاده او را از بدان
باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر
گفتند بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت آزمایش از آن
صورت فائده ندید از همدمی ما روی برتافت کاشکی ما او را این تکلیف
نمیکردیم دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده
میخواستند که کار حکومت را بر کسی قرار دهند که ملک ایشان را والی

وچون از شهر بیرون می آمد بدیوار دروازه شهر نوشت که نتیجه کسب یکروزه
ده درم است حاصل کار آنروز یاران از خوان دهقان زاده نواله عیش بکام
رهت رسانیدند دیگر روز جوان بجز زیاروی را گفتند که امروز بجمال خویش
حیله اندیشی که موجب فراغ یاران باشد جوان برخواست واندیشمند بجانب
شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و مقصود بدست نیاورده
نیز نتوانم نشست درین فکر بشهر در آمد واندیشناک بر سر کوچه بنشست
ناگهانی زنی خوب صورت که مال فراوان داشت بروی بگذشت و شیفته
او شد بکنیزک گفت چاره باندیشی که این جوان بدست آید کنیزک نزدیک
جوان آمد و گفت ای نوجوان بی بی من نیازمندی رسانیده و میگوید که
درین شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته دل باشند ما منزل خوش داریم
اگر تشریف ارزانی داشته منزل ما را بجمال خود بیارائی من از عمر برخوردار
یابم و ترا زیان نباشد جوان قبول التماس کرد و بمهمانی زن رفت و تا
آخر روز با او بسر برد شامگاهان که عزیمت همراهان نمود زن صد درم پیش
نهاد و عذرخواهی نمود جوان برکت یاران ساخته بردر شهر نوشت که قیمت
یکروزه جمال صد درم است روز دیگر سوداگر پسر را گفتند امروز مهمانی
عقل و کاردانی تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرده بشهر در آمد ناگاه
کشتی پر از نفایس شیا و غرایب ... بدر دروازه رسید

از تو غائب شده بود از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت

حال راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سرچشمه همیانی یافتم که درو

سیصد دینار بود و این صد دینار خود تو بمن دادی دهقان تبسمی کرد و گفت

بدانکه همیان بر سرچشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد

دینار تتمه آن زر که نبود دادم و باز عصا بدست من آمد و از آن صد دینار یافتم

و آن صد دینار نیست که خرج مینمایم شبان حیرت زده فرو ماند و گفت

ای دهقان در دانش بر من گشوده یقین دانستم که روزی کسی دیگری نمی

تواند خورد غرض از آوردن این داستان آنست که یاران نیز سر رشته

قناعت از دست ندهند و قدم از دائره توکل بیرون ننهند که مهربان بسیار

بخش مارا بی روزی ندارد آنروز بدین سخنان بسر بردند روز دیگر بزرگ

بسر بر خاست و گفت شما فارغ باشید که من تخم هنر بیفشانم تا همه از آن

بر خورند و چون ماندگی کمتر شود هر یک بنوبت خود تدبیر وجه معیشت کند

که این عالم اسباب است دست در سبب زدن با توکل جنگی ندارد دوستان

بدین سخن همداستان شدند پس دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید

درین شهر کدام کار بهتر است گفتند درین ایام هیزم عزتی دارد و با قیمت

گران میخرند جوان بکوه شتافت و پشتاره از هیزم خشک در بسته بشهر

آورد و بده درم بفروخت و خوردنیهای توب ... بخش یاران آورد

گویان با او بدهیم و این راز را پوشیده دارم تا هم دل او بدست آمده باشد
و هم ما از محنت خلاص شویم که اگر حقیقت ما معلوم کند و همه زر خود را
طلب دارد چگونه توانیم داد که در دست ما هیچ نداریم زن او در این رای
موافقت نمود و گفت حق بحقدار باز باید داد و با قناعت باید درساخت
تا حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل
تحفه بپیش شبان نهاد شبان منت دار گشته بر داشت و با خود گفت
اینمقدمه دولتست امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیک نگاه
باید داشت تا نوبت دیگر بچنین محنتی در نیفتم چوب دستی که بدو گوسفند از ا
چرانیدی پاره از و خالی ساخت و زرها را در و تعبیه نمود تا کسی در نیابد
روزی بر کناره رود استاده بود چوب از دستش در ان رود افتاد
هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست گرفت دهقان بر کنار آب غسل میکرد
عصای دید که آب بجانب او می آورد بر گرفت و بخانه برد خاتون خورد نی
می پخت که هیزم نمانده بود دهقان آن چوب را در هم شکست که طبیخ را بدان
تمام سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر شد زرها بر داشت و بشمرد صد دینار
تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست کرم بگشاد سه روز
بر آن بود که شبانی باز بمنزل دهقان رسید از بار اول سراسیمه تر حال
عصا و صد دینار باز گفت دهقان گفت نیست که اول بار گوی این ز

بجانب خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر بر کنار چاه افتاد ناگاه بادی تند وزید و دستارش در ربود و بهمان چاه انداخت دهقان آهسته بچاه فرو شد و دست بدستار دراز کرد ناگاه همیان زر بدستش آمد چون شمرد همان سیصد دینار بود دهقان با زن گفت اینک خدا تعالی همان مقدار زر را که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس موجب قرارداد خود زر را خرج کردن گرفت و بر عیال خود در زندگانی را گشاده ساخت و چون شبان شبانگاه دل از گوسفندان پرداخته بر سر چاه آمد هر چند زر را بیشتر جست کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل در صحرا گشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بر گوشه دهقان افتاد دهقان شبانرا مهمانی کرد بعد از خوردن طعام از هر گونه سخنی در میان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن شکایتی از روزگار در زیر لب داشت و در میان سخن دیده پر آب میشد دهقان سبب گریه پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشانی خاطر نباشم که سیصد دینار زر داشتم و سرمایه حیات من همان بوده روزی از ترس بیباکی چند در فلان چاه انداختم و دیگر روز نشانی از آن نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته برخاست و بخشم با زن رفته گفت این مال که روزی حلال میپنداشتم و دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردم حق این مهمان بوده است اکنون همان بهتر که آنچه باقی مانده است تحفه

اندازد و گرنه این شکسته کجا و سر این سخن کجا اندچون بهای
انصاف اندیشه مساعدت وقت را که از عجایب کاینات است
دریافته بفرمان والای سلطان خرد شکرگذاری صاحب و صاحب
الزمان بجا آرید و اندکی از پرده پندار بر آمده مطالعه مستبصرانه
دفاتر دانای دانایان زبان دابشلیم تا وقت مسعود خلیفة الزمانی
خود نمایند که با وجود آمدن چندین هزار قافله سالاران قوافل
خردمندی فراهم آمدن چندین فرهنگ نامهای دبستان دانش پسندی
امروز دانش را عیار میگیرند و سلطان خرد را بر سریر والای نشانند
بنازم زبان را که پادشاهی روزگار حکیم آموزگار مینماید چون زیرک
بود شاه آموزگار همه زیرکان آورد روزگار در آئین سلطنت و
حکمت کارها پرداخته و کارنامها ساخته که تا طمان کل را تا انقراض
عالم دستور العمل تواند شد که محتاج مشیر و وزیر نباشد المنة لله
که زمانیان از احتیاج بمطالعه کلیله و دمنه بینیت و کلیله و دمنه را
منتی بر این طایفه نی امروز آن روزگار است که طبیعت نفوس
آسوده است ازین سخنان خردمندی را از درد نارسای اخوان
زمان از زبان وحوش و طیور باید گفت و برای فهماندن حق دوست
بتمثیلات کودکان باید زد امروز زمان حال را نازی بر زمانیان گذشته

عالم معنوی بجه سمانی است لباب الالباب بود که هزاران سهیلی بر گرد
آن بطفیل می تابند و چون در اصل کتاب سر رشته مقصود از
حکایت دور و دراز و روایات نشیب و فراز دیر بدست می افتاد
درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصه آنرا که تعویذ بازوی خود تواند
شد در سطری چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن و مدارج دریافت
مراد بر مستمعان بقدر درجات استعداد ظاهر شود اگر چه این جواهر
گرانمایه برای افزونی عیار دانش خواص خردمندان پیشین بود اما
بسبب ظهور مایه عوام زمان خداوندنما گشت و بر همه کنان وضوح
یافته که به برکت بادشاه دانش پناه ما ادانی روزگار دست
بمساهمت اعالی زمان پیشین تقبیل نمایند و هر چند ذکر خلیفه زمان
خود نمودن بظاهر ابواب مشارکت با تمر سمان روزگار گشودن است
و در نفس امروز مقام مدح حضرت خورشید در آوردن و در روز
روشن چراغ افروختن است اما چه توان کرد که مقصود روایت
است نه اذادت مطلوب هدایت است بر میاه شه چه انبوهی
ستمکاران از عرب و عجو خاموشان کنج دریافت را ببارگاه سخن می
آرد و مرحوم دل دانش شبهای روزگار ما آسوده خاطران زنهارگاه
اطمینان را در بست اظهار حق بیقرار ساخته در دار الیقین سخن می

کوران را چشمی بخشید و بینایان را سرمه در چشم کشیدنی نی مرده‌ها
را جانی تازه کرامت فرمود و زنده‌ها را قرین خرد و دوربین ساخت
نی نی نفس عنصری در مواطن تعبدی سرچشمه اطلاق گشوده
تجرد نشان هیولانی را غواص دریای بیهوده گردانید شکر ایزد را
که در عالم صورت التیام یافت و جهان معنی منتظم شد اول انتظام
آن رای را بتسلیم داد و آخر فرمان روای هفت اقلیم الحق دانا
بود از هند جدا افتاده و بلاد هند آمده مانند غریبی که بسوی وطن
آید اتفاق آن بود که اگر این کتاب وزرای علم منشات که در آن
بازار عبارات نگارمه مسبود نبایستی که چندین مقید بالفاظ و
معانی بیشتر و چنین مقاصد و معانی دور می انداختند چه در آن
صورت دانشنامه بود دیر خرد بسوی جمهور آدمیان و منشور بی از
سلطان عقل بکافل عالمیان لیکن پیرجان عبارت نسیخ شدی که
هر کس در دریافت آن رنج نبردی مولانای حسین واعظ که خو کرده عبارات
مستعاره است اگرچه از کلیله و دمنه بیش نقابی بر انداخته است
اما پرده چند تازه از مشکلی طبع سخن آرای خود فرو هشته در بنا
دیباچه معنوی که بر صفحه بیاض مسیح سعادت تواند بود بجهت روشنی
طالبان انوار سهیلی لمعه فروگذاشته است نشده برای نوشیروان

داربدار باب هوش نوشش داروی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق
سموم مات عسرت و غم کان یاقوت اکلیل سعادت ابدی دریای
گوهر اورنگ سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان افسون
جادوی دانش پسندان زمین گرد ما آسمان پایه هندی نثار
فارسی پیرایه کودکان را سرمایه بازی پیرانرا دیباچه سرفرازی
نقد حیات وجوی این سپنجی سرای حاصل تکاپوی این سراب دریای
نمای سلیمانی باید که زبان بی زبانان داند پادشاهی سزد که معنی
این رقم غریب خوان خواند اگرچه در عهد نوشیروان عادل ترجمان
خرد این سراپرده را بزبان پهلوی و بعد از آن بلسان تازی نشر
و نظم آن ترتیب داده منت برجان تشنه لبان صحرای طلب
نهاده بود لیکن بواسطه بلندی مقصود و پستی قاصد سربسته او
افتاده بود الحمد لله امروز بهجت افروز نورانیت این شهنشاه
خدا آگاه که صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت او
میگیرند این پردگی شبستان مدار را که در پرده تنگ آمده بود
بر روی روز انداخته چنانچه پاک نظران ساده لوح عجم که الفاظ
عرفی و عبارات پیچیده سنگ راه ایشان بود بی حجاب صورت
همه معنی نظاره کردند الحق لنگان را و پای و بیرانرا عصای بودنی

دید برداشت و با خوشی فراوان بازگشت و بمنزل خود آمد بشمرد سیصد
دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هرچه ازین بردارم نقصانی بدین
عدد را یابد و نشاید که دیگر باره بهمین عقد برسد باید که این نقد را برای
روز بینوائی نگاه باید داشت پس آن ساده دل نیز دل برو بست و زر
در بغل کرد و خاک خاموشی بر لب مالید همان شبانی پیش گرفت اما چون
دهقان را از زر یاد آمدی با دل پر خون اشک از دیده باریدن گرفتی و بصد
اندوه جیب چه هست دریدن آغاز نهاد آخر سراسیمه و اندوهناک بخانه باز
آمد و صورت حال با عیال باز نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت
ای بی عاقبت در نگاهداشت زر اینهمه کوشش نمودی و بخل ورزیدی
معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن خون از دیده میباری
دهقان گفت ملامت تو برجاست صد افسوس در نگاهداشت زر کوشش
بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم پس دهقان نذر کرد که دیگر
مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید صرف عیال کند پس خواهی ناخواهی توکل
قرار داد و کار خود را بکارساز حقیقی باز سپرد و شبان همیان زر
در بغل داشته گوسپندان میچرانید روزی نزدیک چاهی ایستاده بود نا
گاه سواری چند از دور پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا زر را ازو
بستانند آن زر را بسته در آن چاه انداخت آخر [illegible]

درراه خدا بدهد چون گاوی بدان خوبی دید میل خریدن کرد و از آنچه قصاب زاده

تو قع سود میداشت بیشتر داده گاو را بخانه آورد درین محل قصه زر بیادش

آمد قصد کرد که زر از آنجا بردارد و در جای مضبوط بنهد چندانکه نظر کرد نشانی

از سبو نیافت از زن پرسید که سبو چه شد زن صورت حال باز نمود و فرمود

که گاو را که بشستند و رود ها آنرا پاک میکردند که ناگاه چشمش بهمیان زر افتاد

و از خوشحالی بیهوش گشت و چون بهوش آمد همیان بر داشته و نشسته زرها را

بیرون آورد و هر زمان در دستی بر دستی بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بخود

قرار داد که دیگر جای این همیان جز کمر من باز نخواهد بود و یکدم جدائی از و

صورت نخواهد بست پس آمد نزد دهقان همیان زر با خود داشتی و زن ش

زبان ملامت گشاده میداشت و میگفت که این شیوه از توکل دور است

و بیقین دان که آنچه در روز ازل مقدر شده بیش و کم نگردد دهقان

گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست بصورت نگاه باید

اسباب مهیا باید کرد و بمعنی کار بتوکل باید گذاشت بیت غافل منشین که

عالم اسبابست اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم در کشید روزی همیان

از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود و در چشمه غسل میکرد چون فارغ شده

جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او

شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید همیان زر بر لب چشمه

کاوی بشهر آمده بود کاو خریده از پیش خانه دهقان میگذشت چون بقدری
آشنائی داشت زن دهقان باو گفت قدری آب زبرای من بیار تا حق
آشنائی گذارده باشی روستای قبول کرد زن آن سبو که زر دران بود
نادانسته بوی داد قصاب سبو بردوش نهاد و بطلب آب روان شد و در راه
از جنبش جرس زر درون سبو دریافت فرود آورده ملاحظه نمود همیان
زر دید و بنشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را سرمایه روز نا
مرادی باید ساخت و از بشته خود روی نباید گردانید روستای آب آوردن
را بطرف کرده زری که با خود داشت کاوی چند توانا و جوان خریده قصد
خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه کرد که اگر این همیان که با خود دارم
از بیم دزدان نتوانم ایمن بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر دمی
بخوشدلی نتوانم زد و بهیچ کسی اعتماد آن نیست که امانت توان سپرد
مصلحت آنست که این همیان را در حلق کاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود بسکی کاو بیچاره را بدان محنت مبتلا کرد و روی بوطن نهاد ناگاه
پسرش در راه پیشش آمد و کاوی چند دید که در ده روی نموده بود و قصاب را
بایستی بازگشته بشهر رفت بپدر باز گفت قصاب بازگشته بشهر رفت
و چون بشهر روان شد کاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود
آزرده برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان مذکور نیز کم دی بود که کاو خرب

عقیده ام که نگفتیم و سخن یاران را که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل
و کسب دولتی بدست آید منکر نیستم اما مقصود من آنست که اینها همه
بسلسلهٔ قضا و قدر باز بسته اند حکم الهی را گردن باید نهاد و سر تسلیم بر خط
تقدیر نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی
ما کرده است چنانچه آن پیر دهقان که همه خود بعنایت الهی واگذاشته در
اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند
که چگونه بوده است آن حکایت شاهزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس
دهقانی بود باد دست و دل گشاده و اسباب زراعتش دست درهم آورده
وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان
مایه همواره دلشاد بودی و به هیچ وجه قدری زان صرف نمیکردی همواره همیان
زر پیش آوردی و شمار کرده خاطر خود را خورسند ساختی روزی بطریق معهود
زر شمرده در همیان کرده بود و میخواست که بجایش نهد که از در آواز پای
شنید دهقان از بیم آنکه کسی آگاه نشود زر را در سبوی آب انداخت
و خود بهمراه آن آشنا بدیهی روان شد هنگام رفتن زن را گفت که
طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برزد
سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر ایستاد تا آنکه
آشنایی درگذر آید که از وی آب طلبید ناگاه روستایی قصاب جهت خریدن

وبدیدار یکدیگر فارغبال وآرامیده دل می بودند بعد از گذرانیدن منزلهای
دور ودراز بشهر لشطور رسیدند بر کنارهٔ شهر آرامگاهی مناسب اختیار
کردند هیچیکی را توشه نمانده بود واز نقد نیز ندا شتند یکی از یاران گفت
اکنون وقت آنست که هر یکی هنر خود نماید وبجد وجهد نعمتی بدست آرد
تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها یان
بتقدیرات ازلی باز بسته است وبکوشش آدمی سرانجام نیابد بیک که از
آدمیان خردمندترین است در طلب آن تگ وپوی نماید جوان زیبا روی گفت
حسن در دریافت نعمت وسیله بزرگست هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع
او خواهد بود سوداگر پسر نیز حرفی از صفحهٔ حال خود بر خواند وگفت سرمایه
حسن در بازار معامله نقد کم بها ست ودر اندک زمانی ازین مایه وسود
چیزی بدست نمی ماند فایده رای رست وتدبیر درست وکارشناسی ومعامله
گذاری بر همه اسباب بالاتر است بینوای که دست دران زند زود بمراد
بر آید دهقان زاده گفت که خرد وکاردانی همه وقت کار نیاید بسی دانا را
درمانده ونادان را کامیاب دیدیم بسی کسب وکوشش است که مردم را
کامیاب وکامکار سازد ووسیله هنر وحرفت کاردانا را بتوانائی و
توانگری رساند چون بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید دوستان
التماس نمودند که بار دیگر درین باب نکته بگویند شاهزاده فرمود من بهان

خود ساخته و بر صفحه ایام یادگار ماند و این سخن را داستانی رنگ آمیز
است که دلنشین اهل دانش تواند شد رای پرسید که آن چگونه بوده
داستان آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یونان زمین بادشاهی
بود بلند همت بزرگ منش و دو پسر خوب صورت و نیک سیرت داشت
چون ملک کوس رحلت با قلیم جاودانی بلند آوازه ساخت برادر بزرگ
خزانه پدر را بزور گرفته دلهای مردم از خورد و بزرگ بدست آورد و با آیین
پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت سرای بر خاص و عام کشاد و
برادر خورد از بیم آنکه مبادا نسبت بحال او عذری انگیزد غربت را بر وطن
اختیار کرد و تنها راه دور و دراز پیش گرفت تمام روز راه پیموده شام گاهان
بسر منزل رسید و به تنهای و ناشکیبای شبی بروز آورد صبحگاه باز آهنگ
رفتن بنیاد نهاد ناگاه جوانی نازنین خوب صورت از گردش روزگار
راه غربت پیش گرفته بود با همراه شد شاهزاده چون راستی از روی او بر خواند
بهم پای و همراهی او دلشاد شد خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد
در منزل دیگر سوداگر پسری بسیاردان تمام هوش که ترک خانمان کرده
سفر گزیده بود با ایشان پیوست روز سیوم دهقان زاده توانا که از
تخم باغبانان کاردان یادگاری بود در رفیق ایشان شد محنت سفر همه
بر حسب دل گذشت دوستان یکدل با آسایش خاطر منزل می پیمودند

در عیت نهادی نزدیک رسیده که دل دانش گزین که خواهان اسرار حکمت بود
بیاساید و سوال و جواب را جای سخن نماند از شنیدن این داستان که
ملک را از همنشینی بدنهادان و همزبانی بست نژادان خلل در کارخانه دولت
پدید آید منت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان بگشائی که
چرا بسیاری از کریمان دانا پابسته محنت دوران میباشند و بسیار نادانان
بفراغ دل روزگار بسر می برند تا نانژاد دانش پذیرد گیرد و این نادان را نادانی
از پای در آرد آن چیز که ازین اندیشه جان گداز خلاص دهد کدام است دیگر بگوید
که روش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت چهاردهم که
وصیت آخرین است نیک فهمیده باشم برهمن دستور جواب داد که آدمی را همان
بهتر که در کارخانه الهی فرود نرود دانای توانای مهربان آنچه کند میباید میکند
کرا حد آنکه چون و چرا راه دهد هرچه ازین عالم پدید آید بحکم یزدانی و فرمان
الهی است خرد که بهترین چیزهاست که بدان خوبیها توان کرد و بدیها از خود
دور ساخت وقتی کارفرمای شود که خواهش ایزدی با وی بپیوندد و بی
تقدیر الهی هرگاه از خود کار نکشاید از حسن صورت چه آید و هنر و پیشه
خوب چه دستگیری کند کار بتقدیر است نه بتدبیر چنانچه شاهزاده بر در
شهر نشطور نشسته بود که اسباب و وسایل چیز نمائی بیش نیست
اصل کار وابسته قضای ایزدیست و این را کتابت طاق ... بیخانه

جستند از گوینده نشان نیافتند دانستند که از عالم غیب آوازی رسیده
است پس مرد مسافر را از زندان بیرون آوردند داروی مار گزیده پرسیدند
گفت ای ملک داروی آن بخش بلست لیکن قصه من بس شگرف است باید
که ملک اول داستان را بشنود پس من داروی مار گزیده بتو باز دهم پس
ملک قصه بر درداور ایکبیک گوش کرد با آنکه آنچنانکه آوازی شنیده
بود از روش تقریر راستی و درستی هم دریافت پس آن گیاه را بر آورد
و بلشیر آمیخته با در ملک خورانید و فی الحال صحت یافت ملک مسافر را خلعت
گرانمایه پوشانید و زرگر بیوفا بسیار آزار را بدار کشید مرد جانداری نیکوکار
بمقصود خود رسید خلاصه خلاصه این باب آنست که اگر ملک طلب آن بد اصل را
بزرگ ساختی دختر او کی خون بگناه ریختی و برای چه بر سر بیچه برگشته شدی
پس باید که همواره فرمان روایان در بزرگ ساختن مردم بکمال احتیاط بجا
آرند و بد اصلان را بنزدیک خود نیارند و راه سخن نه دهند تا دولت ایشان
برقرار باشد و آسیب حوادث روزگار رنه بینند باب شانزدهم در التفات نا
نمودن بر گردش روزگار که آنچه بشود تقدیر ایزد دست چون رای دانش
آرای این جواهر حکمت در گوش هوش کشید بحکیم روزگار و دانای آموز کار
گفت که آنچه آئین سلطنت و روش فرمان روائی بود از پرده بیرون داد
و حقوق کسی به جایان نابت کردی و جهان جهان منت بر جان شاه

ملکرا باو سپارم یقین هست که ملک از گناه من درگذرد و مرا برتبه بلند رساند

بس براین قرار زرگر نزد ملک شد و خبر رسانید که کشنده دختر را با پیرایه

گرفته ام و مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساختند مرد جهاندیده چون بیوفائی زرگر

بدید زرگر را گفت ای سزای هست ملک گمان برد که او گنهکار هست و این

سخن برای آن میگوید که بدکرداری را جزا می باید کرد و پیرایه نیز گواه

بدکرداری او شد پس ملک فرمود تا او را گرداگرد شهر گردانند و بند کرده

نگهدارند تا روز سیاست بقصاص رسد مار فرصت یافته نزدیک آن مسافر

شد و بر نا شنیدن پند دوستان نکوهش نمود مرد مسافر گفت اکنون

ملامت من چه زیادتی اندوه دلم نیست چاره اینکار اگر توانی بکن مار گفت

مادر ملکرا زخمی زده ام و همه طبیبان شدند در علاج آن عاجز شده اند تو این

گیاه را پیش خود نگهدار چون بطلب علاج پیش تو آیند تو نزد ملک برو و اول

قصه خود را تمام باز گوی و بعد از آن این گیاه را بخوردن مادر ملک ببر شاید

که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی تو صورت بندد صباح آن که ملک بر بالین

مادر نشسته از یکطرف مادر و دختر دردمند بود مار از سوراخ خود برآمده بر

بالای کوشک برآمده از روزنه آواز داد که داروی مار نزد یکی مرد مسافر

بیگناه هست که ملک او را بخون دختر در زندان کرده هست چون این آواز

بگوش ملک رسید بفرمود که ببینند که بالای کوشک که فریاد میکند خبر بگ

آنجا می بود رسید دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایهٔ قیمتی در گردن

دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایهٔ او را گرفت و پیش مسافر

نهاد و گفت معذور دار که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید

پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید که از نا جنس خود چنین وفا

داری وحق گذاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه نیکیها که با دا اش

آن نکند و چه مروتها که ننماید و بآشنای او در دستهای زر نیک فروخته

شود و پیرایه که گنجینه جواهر است بهای گران فروخته آید سحر که مسافر

بشهر در آمد آوازه کشته شدن دختر ملک در میان افتاده بود مردم

سراسیمه روی ببارگاه ملک نهاده و زرگر نیز جهة تحقیق اینحال از گوشه

خود بر آمد ناگاه مرد مسافر را دید گرم برسید و بخانه خود برد و پیش

آئین مهربانی قصهٔ خود را بتمام باز گفت و داستان بینوائی خود از اول

تا آخر باو در میان نهاد مرد مسافر او را پندهای نصیحت کرده تسلی داد و

گفت ای برادر غم مخور این پیرایه را بردار و بفروش و آنچه ازان تر ادر کار

است بگیر و آنچه باز ماند بمن ده زرگر چون پیرایه بدید و بشناخت و تحسین

بسیار کرد و گفت بهای گرانی بفروشم و اندکی ازان برای خود بردارم

که آن سرمایهٔ روزگار تواند شد پس زرگر پیرایه را برگرفت و از خانه

بدر آمد و با خود اندیشید که اگر این پیرایه را بملک بنمائیم و کشنده دختر

مهربانی برسید و بنده را بمسبحت و بخانه خود که از خس و خاشاک فراهم آورده
بود برد و میوه خشک و تر حاضر آورد و گفت امروز درین گوشه بسر باید برد
تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب تکاپوی نمایم پس در پی دزدان
روان شد و دزدان چون همه شب راه رفته بودند بر سر چشمه رخت را باز
از دوش انداخته خواب کرده بودند چاشتگاهی بوزینه پی گرفته بسر وقت
ایشان رسید نشسته وار ایشانرا بکاوفت اول بدره زر را برداشته
بگوشه نهان ساخت و باز اسباب از آنچه پوشیدنیها مسافر بود چیزهای
دیگر از آنجا برداشت و خود بالای درختی بنشست تا بسر گذشت ایشان آگاه
شود دزدان از خواب برآمدند و نشان از آدم و اسباب ندیدند بترسیدند
پنداشتند که آنچه افسانه گذاران از دیو و پری بیان میکنند درین دشت اند
پس بجان کندن خود را ازان دشت بشهر کشیدند و بوزینه خورسند پیش
مسافر آمد و او را بجائی که اسباب نهان کرده بودند برد و زاهد با اسباب
خود بسند کرده بوزینه را دعا کرد و رخصت گرفت و اسباب دیگر از دزدان
را همانجا گذاشت ناگاه گذر مسافر بر آن بیشه افتاد که جای آن ببر بود
از دیدن ببر بترسید ببر از روی مهربانی پیش آمد و گفت مترس که حق تو
بر گردن منست پس او را اشاره کرد که زمانی توقف نماید تا آئین مهمانداری
و حق گذاری بجا آورد و پس ببر بهر طرف میگشت تا در باغی پسر ملک

بیرون میار که آدمی بد عهد بشم باید اش نیکی بدی کند و همه گفتند که با این
مرد روزها بسر برده ایم راستی و درستی از روی او بر نخوانده ایم حُسن
ظاهری فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش ظاهری مشغول
اند و از درستی و راستی خود غافل مرد جهاندیده سخن ایشان را گوش
نکرد و زرگر را از چاه برآورد و زرگر نیاز بجا آورده اندکی از سرگذشت خود را
باز گفت و التماس نمود که اگر بویرانه من تراگذار افتد چه خوش باشد تا حق
تو بجای آورم مرد جهاندیده گفت حالا به نیتی درست از شهر برآمده ام که
سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار بهره برگیرم اگر حیات باشد عهد کردم
که دیگر باره ترا ببینم بس بر این پیمان از هم جدا شدند ملک از تربیت
زرگر و ناشنیدن سخنان وزیر دانا شرمنده بود و هر چند بزرگان در باب دختر
عرض داشتها کردند سودمند نمی آمد تا بر این قضیه یکسال گذشت و مرد مسافر
برخی از جهان را تماشا کرده سیصد درست زر بدست آورده بوطن خود باز
فرود آمد
گشت نمود چون نزدیک شهر خود رسید در دامن کوه که جای آن بوزنه بود
و چون شب شد گروهی از دزدان بر وی ریختند و نقد و جنس که در اندوخته بود
بتاراج بردند و دست و پای آنرا بسته در غاری که دور از راه بود افگندند
مرد جهاندیده گاه بدستیاری خرد صبر پیش گرفتی و گاه از بیخردی زبان بفریاد
برگشودی بوزنه را گذر بدان جای افتاد چون یار خود را بسته بند بلا دید از روی

آمد و روی در بیابان نهاد چون شب در آمد بهر سو بجهت آسایش خود جای

میجست که از بسیاری تاریکی ره بجائی نمی برد ناگاه دران صحرا برای شکار

چاهی فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری در آن چاه بودند آن زرگر خستگی

نیز دران چاه افتاد این جانوران از رنج خود با یذای یکدیگر نپرداختند

و روزها بران بگذشت روزی مردی جهاندیده از شهر بر آمده راه سفر

پیش گرفته بود ناگاه گذر او بر آن چاه افتاد از دیدن آنحال پریشان

خاطر گشت و با خود اندیشید که این مرد آدمی اگرچه بکردار خود گرفتار شده

باشد اما مروت آنست که تا او را بدر نیارم قدم پیشتر ننهم پس رسن فرو گذاشت

بوزنه در آن آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن را درون فرستاد این

مرتبه مار پیشی گرفته بالا بر آمد سیوم آنگه بار ببر بچه در رسن زده از چاه

بیرون شد هر سه بزبان بیزبانی دعا کرده گفتند اگر نصیب بود کوششی

نمائیم تا پاداش این نیکی بجا آوریم بوزنه گفت من درین کوه که بشهر

نزدیکست میباشم اگر آنجا بجائی حق خدمت تو بجا آرم ببر گفت من در

فلان بیشه که در فلان طرف شهر است سکونت دارم اگر کلبه مرا مشرف سازی

آنچه از نیکوئی از دست آید بکنم مار گفت در فلان جای شهر گوشه منست

اگر گذر تو بدانجا افتد در برابر این نیکی کنم و منت بر خود نهم هر یکی عذرها

خواسته گفت که بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه

بر بهیز لازم است ملک گفت این افسانها بر من چه میخوانی بادشاهان بزرگ
بی رهنمونی دولت و الهام الهی در کارها آغاز نکنند در بزرگی آدمی هنر دخل
دارد نه اصل نیک و چون مادر ابر برداشته ایم امید هست که عاقبت خیر باشد
تا که بر گزیده الهی ایم بیرضای او کسی بلند پایه نگردانیم و وزیر دانا چون دانست
که سخن من سودمند نمی آید زبان در کشید چون روزی چند بگذشت
زرگری از اندازه بیرون نهاده در گرفتن مال مردم و آزار رسانیدن جهانیان
دلیر شد روزی بجهت پیرایه دختر ملک جواهر میخواست خبر یافت که دختر
بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب آنکس فرستاد دختر بازرگان
گفت پیش من چنین جواهر نیست آخر او را طلبداشته پیش دختر ملک آورد
هر چند آن بیچاره میگفت که جواهر ندارم سودمند نیامد آن زرگر بیخرد از
دختر ملک حکم قید کردن گرفت سوداگر زاده خرده ریزه که داشت بنظر
آورد فایده نکرد تا آنکه در ته قید زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر
را از نظر عنایت انداخت و زرگر گریخته در گوشه پنهان شد مادر دختر صلاح
دران دید که با دختر چند روز از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک بسر برد تا
قهر سلطان شهریار فرو نشیند و چون بباغ در آمدند زرگر خود را بآنجا
رسانید چون نظر دختر بران افتاد در خشم شده گفت ای تبه کار باز آمدی
فتنه دیگر انگیزی برو که دیگر ترا پیش من راهی نیست زرگر پشیمان بیرون

بد اصل آن غلام را که بافرومایه گان کلان شده بود فریب داد و گفت خواب
ملک انگشتری ملک بدر آر و بمن باز ده تا در ساعت نیک در انگشت تو
باندازم بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که دران انگشتری نقشی است که
هرکه او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود و غلام فریب
خورد شب چون ملک بخواب رفت دست بانگشتری ملک دراز کرد و آهسته
آهسته انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد غلام را گفت ای نادان اینچه
کار است که میکنی بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد و جامه از برش برکشیدند
جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و دیدن خال همان
بود و شناختن فرزند همان ملک از دیدن این قصه غریب بیهوش شد
و شمشیر زن دست از شمشیر زنی باز داشت چون ملک بهوش آمد سر و
چشمش ببوسید و گفت ای نور دیده از نیکه سخن وزیر خود نشنیدم
و ترا به صحبت کفشگر بد اصل گذاشتم و ترا درین بلاها انداختم و خود را
در چندین غم داشتم پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین
گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه کند نمود و بفرزند برای خود نصیحت
کرد که پیرامون ناکسان نگردد و پیوسته با خردمندان بزرگ منش باشد بیت
نماید ای ملک فائده این داستان آنست که صحبت بد اصلان آزاد را
بنده و بنده را سرافکنده گرداند زیرا که از جمله آنهاست که از صحبت او

تا نیمروز بیهوش افتاده بودند و هیچکس را بر حال ایشان اطلاعی نه آخر باغبان
خوابهای ایشان از اندازه بیرون یافته خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شد
و روغن و بادام بسرکهٔ کهنه آمیخته در بینی هر یکی بریخت تا بهوش باز آمدند
از ملکزاده و کفشگر نشانی ندیدند سرگذشت بمادر پسر باز گفتند مادر بسر
شده بباغ آمد و فرمود تا پی برند و پیروی نمایند هرچند بیشتر جستند کمتر
نشان یافتند مادر فرزند شب همه شب از سوز پسر بنالید و سر بر زمین
میزد تا آنکه جان را بسپرد چون خبر بملک رسید ملک شهر خود آمد و آئین
ماتمداری بجا آورده شکیبائی پیش گرفت و با خود بگفت هر که سخن دو
نیکخواهان خردمند نشنود هر چند از خود بیند کفشگر حرام نمک بخرد بی سعادت
ملکزاده را بملک شام برد و جواهر و مروارید را بر گرفته آن ملکزاده را بدست
سوداگری رهی فروخت و سوداگر غلام را گرفته ده سال ترتیب کرد و
پس از آن که بحسن و ادب آراسته شد بتحفه پیش ملک فارس آورد که آوازه
کرم او شنوده بود چون خورد جدا شده بود ملک او را نشناخت آنرا
بهبهای گران بخرید و در حلقه غلامان خاص درآورد و چون نشان دولتمندی
از روی پیشانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید در اندک زمانی
معتمد شد و بخدمت نزدیک سرفراز گشت در میان با جوهری که همواره
در خزانه او بود و نداز قبیله او بود دوستی شد و آن جوهری را جوهر

کفشگر گفت مرا چه اندازه که شایسته اینخدمت باشم اما چون ملک توجه می
فرمایند امید که بتوجه ملک که حکم اکسیر دارد خدمت شایسته بجا آرم پس کفشگر
در نگاهبانی و خدمتگاری ملکزاده بیشتر کوشش نمود شهزاده را با او انسی
بیشتر شد تا آنکه شبها بخانه او ماندی و از نیکو خدمتی اعتماد ملک برو
بیشتر شد تا آنکه ملک بسفری رفت و ملکزاده را باعتماد او گذاشت و
جشنی از جشنها ملکزاده را بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ برده بود آن
کفشگر بدذات دید که ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر
آراسته در بر آن بد سرشت خسیس بدذات در جنبش آمد و با خود اندیشید
که این جامه و تاج و این جواهر و مروارید سرمایه هزار سوداگر تواند شد حالا
ملک بسفری رفته است صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر دور دست
برده بیرایهای بهابسیار فروشم و سرمایه سوداگرانم آخر کار این بد دولت
کم اصل این راز را بیکی از غلامان معتمد خود در میان آورد و داروی بیهوشی
بملکزاده و خدمتگاران حاضر را بنوعی داد که از هوش رفتند پس ملکزاده را
در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جمازه تیز رو بربست و خود و غلام
بر اسپهای باد رفتار سوار شده و دو اسپ دیگر کوتل همراه گرفته و توشه
راه برداشته از باغ روی براه آوردند و همه شب راه رفتند و باندک زمانی
از قلمرو آن ملک گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتگاران

خردمندان پیش بین ملاحظه فرمای که مبادا چنانچه آن ملکزاده را پیش آمد
تو پیش آید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که فرمانروای فارس پسری شد و بر شانه آن پسر مقدار کف دست
خال سیاه بود ملک از دیدن این حیران ماند و از دانایان زمان خود حال
آن را پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند که هر که این طور نشانی داشته
باشد کشورگیر و جهان گشای شود اما او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک
ازین نوید خوشحال شد و هم غمگین گشت پس همواره در نگاهبانی
او کوشش نمودی چون بچهار سالگی رسید در نزدیکی خانه ملکزاده کفشگری
بود کم ذات بدسیرت پیوسته بخانه او آمد و شد نمودی و بازی کردی تا آنکه
او را الفت تمام پیدا شد وزیر گفت ای ملک خوردگان را صحبت فرومایه
گان گذاشتن آنها را ضایع گردانیدن است چه در اندک زمانی خوی و عادت آنها
در ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زاد خوی و خصلت را از مصاحب می دزدد باید
که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود که این کودکیست پیش من
بسیار عزیز با کفشگر خوی گرفته است اگر از صحبت او باز دارم اندوهگین
شود به نصیحت او را از صحبت او باز دارم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را
طلبیده آهسته عتابها کرد و فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه ما با تو الفت
گرفته است باید که از حال او نیک خبردار باشی که مبادا از و امر ناخوش سر زند

اهل بازار نباشند نیکذات هم نیست چه پیوسته غیر از بدی مردم نگوید و همواره

کار او در آزار مردم است و از چنین مردم آئین وفاداری نیاید و شیوه حق

گذاری بجا نیارند و من بارها دیده ام که هر گاه ملک در حق کسی نیکی کرده است

نشان ناخوشی از روی ظاهر شده است و خردمندان گفته اند یکی از نشان

مردم آنست که تا بدین کرم دیگری نداشته باشند همنشین و همزبانی

بزرگان کسی را سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد ملک گفت

ای خیر اندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی اما اینجوان صورت نیکو دارد و خوبی

صورت بر نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دلیل راه کم

اندیش نیست خردپروران بر صورت اعتماد نکنند چنانکه در زمان پیشین

حکیمی خوب صورتی را دید و دلش مایل صحبت او شد چون در مقام فهمیدن

درون دوست بار اورا بد درون و بدذات یافت روی از وی برتافت

و گفت نیکو خانه بود اگر در وی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو بر مزاج

معتدل خبر میدهد و هر که مزاجش درست باشد تربیت او بجای باشد و آنچه

از اخلاق نکوهیده تو در این جوانمردی بینی بواسطه آنست که تربیت پسندیده

نداشته چون الحال تربیت کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد که ای

ملک نیکذات یا بدذات از خردمندان پوشیده نیست و ناکس را اگر هزار

سال تربیت کنی از وی جز بدی نیاید اگر دشمن مرا با وی بنیکی سخن [illegible]

رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمان روایان در بر کشیدن بندها

و بزرگ ساختن ایشان ملاحظها کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکنند

که مبادا بد ذاتی بلباس نیکان در آید و بحیله خود را از دولتخواهان شمارد

و محل اعتماد گردد و آن بدبخت از کینه کشی طمع و غرض خود در میان آورده

در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و بسبب بدکرداری او وبال بجال آن فرمان

روای باز گردد و باشد که از وی بواسطه این صاحب بداندیش رسد و چه

رازهای سربسته که از چنین کسان فاش شده است و چه محنتها که چنین مردم

رسیده است و از سخنان که مناسب اینجاست داستان زرگر است

با آن مرد جاندیده رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت

آورده اند که حاکم حلب برای دختر دستدار پیرایه راست میفرمود در همان

زرگری شنید که بغایت استاد نادر است و کار ناممارد از پیش او را طلبید و

پیرایها فرمود که بحضور راست میکرده باشد در اندک زمانی زرگر بروی نیکو و چرب

زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد دانش پروری از ملازمان

او در وقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید که ملک را آنکه اندازه خرد و پایه

نیکذاتی باز نمایش او معلوم فرموده باشند در بزرگی او از حد برده است دو لتمندان

پیش از مردم بازار نشین کم خرد صحبت کم داشته اند و آنها را بپایه بزرگی

نرسانیده اند بخاطر من چنان میرسد که این شخص بر نقد بری گراز

اکثر آنست که نشان بدرونی است ای رای بیدار بخت نشان مردم پسندیده
بسیار است اما سرمایهٔ کارهای نیک آنست که خردمند بود و از آنچه عقل
خلاف بود می ترسیده بود که تا فرمان الهی بر زبان اهل عالم مذکور میشود فی لغت
عقل نمودست هر بدی که آدمی میکند از بیماری عقل است هر که خرد او بیمار نیست
به نیک نهادی و مردانگی و بردباری و حقیقت و وفا و راست گفتاری و درست
کرداری آراسته است اینکه بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد نکنی که بس
مردم فریب خورده اند چون بکمال نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت
او شتابی مکن که دنیا مردم کم خرد و فرومایه را از جا برد و بیهوش گرداند
در هر بار که رتبه او را بلند سازی بکلی احوال او نیکو دار که چگونه زیست
میکند و با مسکینان و زبونان چه سلوک می نماید که اینجا مستی بسیار ظاهر
شود و نیز فایده آنکه یکبارگی آدمی را کلان نباید ساخت آنست که دران
صورت در چشمها بزرگ نماید و چون کار با عوام است و نگاه از است ظاهر
بزرگ بودن خود در چشمها کار ضرورست هرگاه رتبه بزرگ شود در نظرها
رفته رفته بزرگ میشود هر چند که در اصل عزیز نباشد باد شاهان را به طبیب
حاذق تشبیه کرده اند طبیب دانا تا مزاج بیمار نیکو ندانند و عادت را
نیک نشناسد و سبب بیماری او از نبض و قاروره خوب نیابد در علاج او
شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه بمرتبه [illegible] کند

بردباری و زبان سبکساری بازنمودی و دل دانش پذیر مرا روشن گردانیدی
اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان کدام طایفه را از مردم بکارهای
ملک و مال گذارند و چه جماعه را از مردم گزیده بکار و بار جهانبانی بازدارند
که بسیار مردم بد در لباس نیکان در آمده اند نه قدر عنایت شناسند و نه
پایهٔ خود را دانند بید پای حکیم گفت ای دولتمند روشن خرد بس کار بزرگ
پرسیدی این سررشته دریافت هر کرا دست داد کار او آراسته شد و ملک
روز بروز آبادان تر و دلهای جهانیان آسوده تر میگردد و این سبب افزونی
دولت و زندگانی بیتی ای ملک دریافت آدمی بسیار دشوار است تا چند بار
در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد را نشاید و بزرگ ساختن را لائق
نباشد از نشانهای آدمی خوب که هر کس دریابد امانت و دیانت و راست
گفتاری و عالی همتی و بزرگ منشی است که هر که بدیانت افتد بائین همت
است و مقهور در کار الهی است بخدمت پادشاهان که برگزیده در کار حق
اند لائق نباشند داستانهای پیشینیان آگاه میسازد که هر فتنه و بلای که در
ملک پدید آید از وجود کم اصل دروغگوی خیانت پیشه بوده است و از نشانها
خوی آدمی آنست که همگی همت او خواهان آن باشد که از بدکرداری براستی
گراید و از غم و اندوه دیگران اندوهگین شود و کردارش بر گفتارش
غالب باشد [illegible] دوست نباشد که دوستان بسیار آدمی را

نمی یافت بلار وزیر از دور بینی خود دریافت که سبب چیست که ملک دو سه
روز است که غمگین میباشد و سخن با ما نمیکند و همواره با برهمنان بد درون
خلوت میسازد نه که دشمنان دوست نما فتنه برانگیزند که چاره پذیر نباشد
پس بملازمت ایران دخت رفته او را بر آن داشت که حقیقت کار از ملک
دریابد ایران دخت هر گونه رازی چون سرگذشت شبانه تعبیر خواب
برهمنان شنید شگفتگی آغاز کرد و گفت ازین چه بهتر که جان با بندهٔ
سپر بلای ملک شود اگر یقین شده است که برهمنان از روی راستی و دولت
خواهی میگویند تا خیر کن و اگر در راستی و درستی ایشان شبهه داری درین
نزدیکی کارایدون حکیم راست گفتار و درست کردار است این خواب را
با او هم باز گوی که آنچه او گوید شک و شبهه نیست پس ملک پیش کار
ایدون رفت و آنچه گذشته بود باز نمود کارایدون تعبیری خواب کرد
و گفت آنچه برهمنان گفته اند همه فریب بود آنکه کارایدون گفته بود
در اندک روز با آن ظهور آمد و برهمنان بسزای خود رسیدند و خلاصه
این باب آنست که بزرگان خصوصا فرمانروایان هیچ چیز بهتر از حلم و وقار نیست
واین جز به همنشین دانا مخلص دست ندهد چنانچه داستان رای هیلار و
وزیر بلار ازین آگاه می سازد باب یازدهم در بیان نمودن بادشاهان
از سخنان بیوفایان و بد اندیشان رای دابشلیم گفت ای ... فایم

هیلار نام رای در هندوستان فرمان روائی میکرد و عنایت الٰهی شامل حال
او شده از دنیا کام روا بود شبی بخواب هفت بار خوابهای پریشان
دید برهمنان بد درون بدذات را نیک کردار دانسته خوابها در میان
آورد آن بد دولتان کینهٔ دیرینه را بخاطر آورده در مقام کینه کشی شدند
و بزبان هواخواهی در آمده گفتند که درین خواب خطر جانست و چاره
این کار جز آن نیست که بخواهر پسران و ایران دخت و بلار وزیر و کمال
منشی که هر کدام یگانهٔ روزگار اند غسل کنی و آنچه از اسپ و فیل و شتر
بهتر بزنی نیز بکشی و خون آنها بر خود بپاشی و آن شمشیر خاصهٔ خود را
بعد از کشتن اینها بشکنی امید هست که ازین بلا جان بسلامت ببری
رای هیلار را غم افزود و مردن خود را از کشتن آنها آسان تر دید و گفت
ای برهمنان مگر شما داستان مهر سلیمان و بوتیمار نشنیده اید که در آن
هنگام که دست بر آبحیات یافته بود و ارکان دولت همه با شما امید
آب میگفتند بوتیمار در میان آمد و گفت ای ملک ترا اگر اینقدر شکیب است
مردن دوستان و مخلصان میدیده باشی بخور و الا مخور که این زحمت با آن
محنت نمی تواند شد پس سلیمان سخن بوتیمار عمل نمود برهمنان گفتند که اگر
ذات ملک است دوستان و مخلصان بسیار فراهم آیند از افسانهٔ بوتیمار
نتوان غفلت از خون ملکی در خلوت شده میگریست و چاره کار خود

بجا آوردی انشاء الله تعالی نتیجه این مرادات دینی و دنیوی در کنار تو آید
پس فرمود که بلار رفته معذرت نماید و ایران دخت را بتعظیم تمام بملازمت
آورد و ایران دخت از این خبر جان تازه یافته بملازمت آمد و شرط بندگی
و شکر گذاری بجای می آورد و زبان منت داری برگشاده ملک گفت این
منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر نه مرا بر دانش ملک اعتماد نمی بود
کی این گستاخی میتوانستم کرد و می گفت فرمان نموده زنده میگذاشتم
پس شکر گذاری ملک باید کرد از من چه آید ملک از سنجیدگی و بلندی یافت در
بلار خوشحال شد و پایه وزارتش را بلند ساخت و ملک همه کار و بار خود
با او گذاشت چنانچه کار ایدون از نیک و بد تعبیر کرده بود بظهور آمد بلار
وزیر با جمالت خود و وکالت اهل و فرزندان ملک از برهمنان بر درون
داد طلبید و تعبیر خوابها که گفته بودند مذکور ساخت پس بفرمان ملک کار ایدون
حکیم را که با دانش روز افزون خداداد در است گفتار و درست کردار است
حاضر ساختند و سزای این برهمنان کافر نعمت بدانش حکیم مذکور مقرر
فرمودند که هر چه رای جهان آرای حکیم بر آن قرار یابد بمتصدیان مهمات
بسزا رسانند و کار ایدون چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را
در پای پیل انداختند رای هیلار کار ملک را بوزیر گذاشت و خود با ایران
دخت تا بود عیش معنوی و ظاهری و باطنی میفرمود خلاصه این باب آنست

دانا باشد سیوم آنکه خود را از نصیحت نگاه ندارد و حاضرانه و غایبانه مهربان
باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موافقت نماید و دینداری بکند
پنجم آنکه خجسته فال و مبارک قدم بود بر شوهر و ایران دخت باین صفتها
آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی لذتی است و نه در کامرانی راحتی
و زیر سخنان راست و درست که در مزاج بزرگان ظاهر دشوار می آید میگفت
و رای از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از تشتاب زدگی کردم
در غم جاوید نشستم اکنون اگر این وزیر من درشتی کند که کشتم همان بهتر که گوش
کنم و از جا نروم و چون بر خاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون گذشت
و از کار خود بسیار پشیمان است بزبان دانش بر آمد آگاه ساخت که ایران
دخت زنده است من مراجعت کرده اورا نگشته ام ملک از شنیدن این
خبر چون گل از صبا بخندید و خورم دل شده سجده شکر آلهی بجا آورده گفت
ای سنگدل چگونه سختی میکردی که یقین من شده بود که ایران دخت را
کشته و بر من چندین آزردگی روا داشتی مرا بر خرد و دوربینی تو اعتماد
بسیار بود سپاس خدای را که همچنان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت
آن بود که نیک شناسم که خاطر ملک ازین کار پشیمان شده است یا نی و بجد
قرار داده بودم که اگر بدانم ملک ازین کار پشیمان نشده است مرا خواهی نخواهی
فرموده ملک بجا آورده یک ... بلار آفرین کرد و گفت خدمتی شنیدیم

که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که جفتی کبوتران در اول تابستان
دانه فراهم آوردند و در گوشه بجهت ذخیره زمستان نهادند آن دانها بسبب
تری بسیار می نمود چون باخر رسیده و از گرمی دانهای خشک شدند کمتر از
آنچه بودند نمودن گرفتند کبوتر نر روزی دور بجای رفته بود باز آمد و
دانه را اندک دید جفت خود را ملامت آغاز کرد و گفت این دانهای را برای
زمستان نگاهداشته بودم چرا انچه ازان خوردی روزی صحرا گذاشته روی زبان
تنگ را چرا بر داشتی کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نمیکرد و میزد و میکشت
تا صحبت سپری شد پس در فصل باران نم در دانها پیدا شد و بهمان قرار اول دانها
باز آمد کبوتر نر دانست که سبب کم نمودن دانها چه بوده است و بر شتاب زدگی
خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی زار زار میگریست فایده این داستان
آنست که هوشمند را باید که در بیحکاری خصوصا در کشتن تیزی نکند تا چون
کبوتر نر بسوز هجران گرفتار نگردد ملک گفت ای بلار اگر چه بد کردم تو بدتر از
من کردی من خود خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور بود که خود در آن
وقت بیصبا بودم اما تو که خوی من میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی
ای بلار سخت رنجورم از جدای ایران دخت بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم
و آنکه ملک از دوری او رنجور است جای آنست که دانایان برای پنج نوع زن غم
خورده اند اول آنکه ذات شریف و خوی دلنشین ...

تا بخورد خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت معلوم شد فاتون را
بند کرد و غلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولتخواه ساخت و این
داستان را فایدهٔ آنست که ببرکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت
بزرگان را خاصه پادشاهان در هیچکار شتابی نباید کرد پس ای به هلار گفت
ای بلار نیکو سخن گفتی مرا درینکار خطای بزرگ افتاده اما تو که چنین مرد دولتخواه
بودی چرا درینکار اندیشه درست نکردی و چون میدانستی که من حکم کشتن
ایران دخت از روی خشم کرده ام تدبیری درست چرا نکردی مرا از تو سخن غریب
بود بلار بکشتن ایران دخت بی حکمی ظهور کرده بود اندیشه داشت که مبادا
این افسوس خوردن بهی ندانسته بنزه جواب داد ای ملک بندگان را خلاف حکم
کردن نمیرسد مرا درینکار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که بظاهر حکم رفته
است چون دولتخواهان دور اندیش اندیشه نکرده بود دود از نهاد او بر آمد
پس روی بونه بر کرد و گفت مرا کشتن شدن ایران دخت سخت آزرده
کرده است و تا فهمیدن تو سر بازی آن شده است چاره اینکار چیست وزیر گفت
ای ملک دانایان پیشین گفته اند که سه تن همواره در غم و اندوه باشند
یکی آنکه نیت او بد کاری بود دوم آنکه در هنگام قدرت نیکوی نکند سیوم آنکه
نا اندیشیده کاری بکند که عاقبت آن پشیمانی کند الحال درینکار جز صبر
چاره نیست ظاهر که هر کاری کند بود و آن رسید که بدان نکوتر رسیده ای که رسید

قرار داده چاره کار طلب کرد و بیتابانه خود را در حرم سرا انداخت چون نظر
ملک بر وی افتاد در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از
خلوت سرا بیرون دوید و ملک شمشیر کشیده از پی او میدوید معتمد خاص رقعها
بر دست گرفته بر در ایستاده بود چون ملک را غصه آلوده دید پیش آمد یک رقعه
باز نمود فایده نکرد رقعه دیگر باز داد سودمند نیامد رقعه سیوم بعرض رسانید
ملک را تلخی صبر پیش آمد و اندکی از خشم باز ماند و بلطف غلام را طلبیده پرسید
که ای نادان این دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز نمود
و گفت چون نتوانستم ترا آگاه ساخت خود را بیتابانه درین بلا انداخته
ام که زبانی ملک بردارد شاید که حرفی توانم گفت ملک خاتون را طلبداشت
و تحقیق مینمود خاتون منکر شد و گفت ای ملک این غلام بیباک را بارها شنیده
ام که با این کنیزک سر و کاری دارد ولیکن میدانستم که اگر این سخن بگویم باور
نکنی و من به تهمت کردن بدنام شوم الحال بیباکی او را ملک خود دیده است
در کشتن او تاخیر نکند و حیله او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست غلام
گفت ای بخت بیدار این نیل نمای که در زنخدان آن داه است آنرا چگونه
گویم که بیک فرمای که بیازمایند اما حقه که دران این نیل ساخته است مشاطه
در جیب خود دارد او را طلب امید که حقیقت کار ظاهر شود پس بفرمود تا مشاطه
حاضر گردانیدند و حقه را پیش او یافتند و [illegible] از این نیل [illegible]

خود در نگذرد و بهمه حال از انصاف روی مپیچ ملک شکر آلهی بجا آورده از
گوشه درویشی بنزهتگاه خود باز آمد و پیوسته در خلوتها و بارعامها که بکلم
حکم رانی و زبان خشمناکی در وقت احتیاج این سه رقعه بر وعرض کردندی
و او را بدینجهت ملک ذو الرقاع خواندندی و این ملک را کنیزک بود خوب
روی پاکیزه خوی بزیادتی التفات و توجه مخصوص بود و از نا پارسائی و
کم حوصلگی خاتون ملک همواره در رشک بوده چاره انکار محبت و حرم
نمی یافت تا آنکه روزی غصهٔ خود را باشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از
بیدولتی در گذشتن ملک و دفع کنیزک چاره جست مشاطه بدکاره گفت
مرا آگاه گردان که ملک از کنیزک چه چیز را بیشتر دوست دارد خاتون جواب
داد که زنخدان او را بیشتر دوست دارد مشاطه گفت مصلحت آنست که
قدری زهر هلاهل را بسنبل بیامیزم و بخانه کنیزک رفته قدری از آن بنزدیکی
زنخ و غبغب او می نهم ملک چون لب بآن رساند بر جای سرد شود و چون
ملک نماند چاره کنیزک آسانست خاتون بیخرد بیدولت از بیم اندیشه دل
شاد شد و مشاطه از سیه کاری خود یکبارگی بر داخته منتظر نا شدنی بود
ناگاه این سرگذشته را غلامی از غلامان ملک از پس پرده می شنید هر چند
کوشش کرد که ازین بلا ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر
نشد ملک بامدادان خود بخوابگاه کنیزک تکیه کرده بود غلام گفته شدن خود را

غضب را باز گوی درویش گفت به بزرگان دولت لازم است که از
ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و راستی امتیاز داشته
باشد او را محرم اسرار خود گردانند و رخصت دهد که در هنگام غصه بر وشی
که داند از کار ناشایسته منع کند و آگاه گرداند تا هنگام بهم رسیدن آن
جان شخصی چاره آنکار چیست که من سه رقعه مینویسم باید که آنرا از
خدمتگاران نزدیک خود بسپارد و بگو که همواره آن سه خط را گرفته منتظر
احوال تو باشد هر گاه داند که زمان غضب و غصه در رسیده است یا در کاری
خشمناک شده یکی از آن خطها را بدست تو بدهد امیدواریم که چون دل هوشیار
و بخت بیداری خواندن آن خط را از غضب باز آرد اگر بیند که خط اول
چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد و اگر نفس از آنجا که در اصل از آتش
سرکش افتاده است و نوشته دوم هم آنچنانکه بیدار نشود نوشته سوم
را بتو باز دهد از درگاه الهی چنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه بنور حلم بدل
شود ملک ازین سخن خوشوقت شد و درویش آن سه رقعه بیکی از
خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون نوشته اول آنکه در زمان قدرت عنان
اختیار بدست نفس بداندیش منه که ترا از نظر لطف الهی اندازد و بهلاک ابدی
گرداند و خلاصه رقعه دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان مهربان باش
تا زیردستان بر تو مهربان باشند مقصود نوشته سیوم آنکه از فرمود

آن کار مانع شده در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را سبکبار میساخت
چشم ملک از دور بروی افتاد و بسکه شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه
نماید آهو دانسته به تیر دلدوز انداخت و چون بر سر شکاری خود رسید
دردمندی را با سینه مجروح و دل پرخون بدید سخت غمناک شد و از بیفکری
خود خود را ملامت نمود خارکش را عذر بسیار خواست و مرهم نهاد هزار دینار
سرخ ارزانی داشته بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس ازین
هر کاری که کند بیفکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیز روان راه طلب
که بواسطهٔ علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه در نشسته بود و ملازم
فرد خود بوده در جستجوی رضای الهی بسر می برد ملک را بخاطر رسید که
پیش او باید رفت و دریوزهٔ نصیحتی کرده پس ملک بصومعهٔ او در رفت
و آن چنانکه بزرگان را با درویشان سلوک باید کرد بجا آورد و استدعا
نمود میخواهم که گوهری چند از کان دانش بمن بازدهی تا آن وسیلهٔ زیادتی
رتبه من در ظاهر و داروی آزموده من از برای آبادانی درون آید درویش صافی
دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را سرمایهٔ دولت ظاهر و باطنی
بود خشم فرو خوردن است و در آن هنگام غضب حلم ورزیدن ملک گفت
ای درویش راست گفتی در زمان غصه عنان خود گرفتن بس مشکل است
و آنچنان [illegible] ندارم درویش سخنی راست بعرض رساند چاره عنان از رفتن

رسیدی دود از دل او برآمدی و شرم میداشت که این درد دل ظاهر سازد و همی با
خود میگفت که راه خرد گذاشتی و بی آنکه اندیشه نمائی قصد جان او کردی روز
بروز این غم می افزود و با کس اظهار نمیکرد بلاروزیر پشیمانی و پریشانی ملک
دریافته بود لیکن از دوربینی خود خاطر او را میجست که بار این پشیمانی از تنه
دل بست تا آنکه وقتی مناسب یافته بعرض رسانید که خردمند از در کاری که از
چاره گذشته هرگز اندیشه نباید کرد و باندوه بی فایده در پی آزار خود نباید
شد که در آنچه از دست رفته است سودمند نیاید و باندکی زمانی زیان
بجان و تن ملک آید و با اینمعنی هر که شنود که ملک از کرده پشیمان شده
الحال
است بیحوصلگی و شتابزدگی دانسته شکوه فرمانروای را زیان دارد
کار از دست رفته را جز صبر چاره نیست بایستی که ملک بر غضب خود غالب
بودی تا پشیمانی دست ندادی چنانکه رای ذی الرقاع خود را بتسویل داشته
غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک نیز شادمان می بود
وا نیمه محنت و کلفت نمیکشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که در یمن فرمانروای بود با رای درست و کردار نیک
روزی بشکار رفته هر چند بیشتر تکاپوی نمود کمتر شکاری بهم رسید ملک
ازین اندوهگین بوده میخوردار می نگریست قضا را خارکشی از نامرادی و مسکینی
خود جامه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خاری بسیار زده و از رنج

بود و ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده طبق زرین برنج بر دست گرفته
بپیش ملک بایستاد ملک از آن طبق زرین فواکه میخورد درین میان بزم افروز
جامه ارغوانی پوشیده بود بگذشت ملک را دل از جای برفت و دست از
طعام باز کشیده بزم افروز را بپیش طلبید انگاه ایران دخت را گفت
این تاج لایق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت عشق
و تابش رشک در هم شده بیخود شده آن طبق برنج بر سر شاه افکند و روی و
موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از ناموس بزرگی بغصه آمد بلار وزیر را
طلب فرمود و انچه گذشته بود باز نمود و گفت ای نادان این بی ادب را
از پیش من بیرون کن و گردن بزن تا سزای کردار بد خود یابد و دیگران را پند
شود بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید
کرد حالت غضب و اندازه بزرگی این زن را دانسته چاره کرد که ملک از
دیدار او شکیبد و در نگاه داشت چون ناحقی عظیم دارد پس او را بخانه برد
و بجای نیک پنهان کرده نگاه داشت که اگر ملک پشیمان شود خود چه بهتر
که خدمت پسندیده بجا آورده باشم و اگرنه همه وقت کار میتوان ساخت
پس خود با شمشیر خون آلوده چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده بپارگاه
درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم ملک را چون غصه فرو نشسته بود
نیکو خدمتیهای او در دل گذشتن گرفت و صورت و سیرت او بخاطر

بندگان برای آن باشند که در محنت‌ها و حادثه‌ها خود را سپر بلا سازند یکی از
نشانهای خدمتگاران صادق الاخلاص آنست که اگر مال و جان در راه خدمت ولی
نعمت بذل کنند بران مزد چشم ندارد و بخشش امید نکنند اما ملک روزگار را درین معنی
کوشش بسیار بوده است ازین پیشکشها تاج مرصع یا جامه اغوانی بر جواهر مناسب
است اگر مرحمت شود و بنده‌ها را شکرانه این دولت عظمی هر چه داشته باشند امروز
خلاصه آنرا پیشکش کرده باقی مانده را به مستحقان داد و شکرها بجا آورد ملک بلار
را همراه خود گرفته بمحل درآمد و بزم افروز نام حرمی که هم نوبت ایران دخت بود
نیز حاضر شد و تاج و جامه نیز حاضر ساختند فرمان شد هر کدام را که ایران دخت
اختیار کند آن دگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود
در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد و بصلاح دید او باشد بلار چون دریافته بود
که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارة بسوی جامه کرد درین
میان ملک را نظر بر بلار افتاد که بچشم اشارة میکند ایران دخت تاج برگرفت
تا ملک از مشورت آگاه نشود و بلار چشم خود را همچنان که برای اشارت کج کرده
بود همچنان بگذاشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد . . . از آن چهل سال
دیگر بلار ملازم بود که هر گاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا گمان ملک بر طرف
گردد و چون ایران دخت بتاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز بخلعت
ارغوانی [illegible] روی شد روزی یکی از روزها در خانه ایران دخت گذشته

نعمت در لباس دوستی کار دشمنی همچو استند که بکنند هزار شکر که ملک مرا
آگاه ساخت باید که خاطر ملک هیچگونه آزرده نباشد و شکرانه این دولت
آنکه ملک دیگر هیچ ناهلی را محرم راز نسازد تا خردمند آزموده نباشد با
او در کار و بار مشورت ننماید اگرچه باید که هیچ کم ذاتی به نفس پیش ملک
راه سخن نداشته بزرگه وقت مختلف میباشند شاید که سخن ناحق را بصورت
حق باز نماید و خانمانی را بلکه جهانی را برهم زند ملک از شنیدن سخنان
راست و مژدهای خوش بخشش شکر بجا آورد و با دل خرم و روی کشاده از
کارایدون رخصت گرفته بمنزل باز آمد بعد زمانی بدانچه کارایدون حکیم
مژده داده بود نشانهای آن بدید آمدن گرفت و آنچه گفته بود در هفت روز
پی درپی ایلچیان با پیشکشها و تحفها بدرگاه راجه رسیدند و روز هفتم
ملک و فرزندان و ایران دخت و بلار وزیر و کمال امنت را بخلوت طلبیده
سرگذشت را با ایشان در میان نهاد و گفت عجب خطای کرده بودم که راز خود
را بدشمنان گفتم شکر ایزد را اگر نه عنایت او نگاهبان بودی ایران دخت در
مرا آنچنان سخنان نیک نگفتی و بکارایدون دانا راه نمونی نکردی و چون
شمایان را که سرمایه خوشحالی من اند خطری عظیم پیش آمده بود این پیشکشها را
بنهادم خاصه ایران دخت که مرا آگاه ساخت و بلار وزیر که بداند نشی از
جمیع موافقان خاندان ایران دخت را ایران دخت که گفته شد بلار گفت

این برسد آن دو ماهی سرخ که بر روم استاده بودند رسولی بیش که از جانب سر اندیب
آید و دو فیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که کمیاب باشند آورند و آن دو بط
و قاز دو اسپ عراقی و اشتر بیش که راجه دهلی برسم تحفه بملک فرستند و آن مار
که بر پای ملک می پیچید شمشیری است که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون
که ملک خود را بآن آلوده دیده است خلعتی ارغوانی بیش مکلل بجواهر که از دار
الملک غزنی بطریق تحفه بجامه خانه ملک آید و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده
پیل سفید بیش که راجه بیجانگر بخدمت ملک فرستد و درخشیدن آتش بر فرق
مبارک تاجی است قیمتی پر از در و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد و آنکه
مخلب منقار زدن مرغ بر سر خود دیده است نشاید که اندک ناخوشی روی نماید
و بخیر گذرد و نهایتش آنست که چند روز از دوستی دلپذیر اعراض نموده
آید و آخر کار بعافیت گذرد و آنکه هفت کرت دیده است دلیل است
بر این که ایلچیان راجها هفت نوبت با پیشکشها بدرگاه آیند و ملک از
تعبیر خواب این دانای مهربان خوشدل و خرم خاطر شده از تعبیر برهمنان
بد درون آگاه سخت کار ابرون حکیم سر جنبانیده انگشت تعجب بدندان
گزید و گفت که ای ملک برهمنان بد درون فرصت را غنیمت یافته در
مقام کینه کشی بوده اند نباید که اینچنین خوابها بهر کس گفت خصوصا طائفه
که نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی پای بر جای برهمنان بد درون کافر

نه

اندک شبهه در خاطر است درساعت های دولت پا در رکاب کرده بخلوت خانه

کارایدون حکیم که در فلان کوه دماوندی نشسته بعبادت الهی مشغول است

باید رفت و یکبار این قصه را با او باز نمود اگرچه اصل او به برهمنان میرسد

مرتبت که با وجود دانش کامل و اعتبار ظاهر از همه بریده گوشه اختیار کرده است

و در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش بدیانت آراسته دارد از حق در نگذرد

و اگر موافق برهمنان جواب میگوید جای شک نیست و شبهه نمی ماند بی اندیشه در آن

کار باید شروع کرد و اگر مخالف ایشان میگوید عقل دوربین راجه آنچه آمیز فرماید

و بر آنچه رای جهان آرای تقاضای کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه را از

سخنان ایران دخت تسلی شد و سوار شده نزدیک کارایدون حکیم رفت

غار

چون راجه ها و بزرگان برگزیده الهی اند و تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم است

کارایدون حکیم راجه را غنیمت دانسته در لوازم احترام کوشید و بعرض رسانید

اگر اشاره میرفت من بملازمت میرسیدم راجه گفت اگرچه در آئین درویشی

با همچنین است که خود را از نظر افکنده خاک صفت باشند اما بهمت راجها و

فرمان روایان لازم است که بر در درویشان رفته دریوزه دعای نمایند پس از

زمانی راجه شرح شنیدن آوازهای هولناک و دیدن خوابهای پریشان بر سبیل

تفصیل باز گفت کارایدون از شنیدن واقعه خرم دل شد و بعرض رسانید

که عجب خوابهای مبارک و اثرهای دولتمندانه دیده اید که بنزدیکی آثار سعادت

را رنجور انیک آنچه شنیده باز کوی شاید که چاره کار جسته آید و چون گرک
حادثه پیش آید خصوصاً بزرگان را بدولت خواهان باید گفت ملک بر دانش
ایران دخت آفرین نمود و آنچه در آن شب از آوازها هولناک شنیده بود
و خوابهای پریشان دیده بود باز گفت و در آنچه برهمنان تعبیر کرده چاره
انکار گفته بودند یک یک گفت ایران دخت از زیرکی و دوربینی خود غصه
و غم جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و تبازه روی گفت ای راجه هزار
جان من و صد چون من فدای تو باد پادشاه را برای اینکار اندوهناک نباید
بود که جانهای بندگان اگر فدای راجه نشوند بچه کار آیند اگر زندگانی ملک است
زن و فرزند و خدمتگار بسیند بهم میرسد در اینکار تاخیر نباید کرد که مبادا
کار از دست بشود لیکن درین زمان آنچه بخاطر میرسد آنست که اگر برهمنان
بمکر و فریب بمیلکشتند و آنگاه اینجماعه که از قدیم باز دشمنی از ایشان دیده
ام و هر چند ملک درباره ایشان انعامات کرده است و برتبه بزرگ رسانیده
از بدبختی و بیدولتی خود باز نیامده اند و قطع نظر از بدی ایشان سخنها
شنیده ام پیوسته از پیشانی حرف بی سعادت میخوانم و قرار داد خردمندان
آنست هر که در اصل بدذات است بلطف و عنایت بدی او همیشه بیشتر
شود نه که این گروه درین تعبیر کینه کهنه خیال کرده باشند ملک بدل خود رجوع
فرماید اگر در خاطر این سخن ایشان راست مینماید و دیگر جای تامل نیست و اگر

حال بخلوت ملک در آئیم و از گرانی خاطر او بپرسیم وزیر گفت ای ملکه جهان
بر دانش ملک اندک ترا اعتماد هست من غم ملک را طور دیگر می بینم و
برهمنان را در عذر و مکر می یابم و از پیشانی راجه اندوه غریب می فهمم هر طور
که باشد امروز ترا باید رفت و ترا در پیش ملک آن اعتبار هست که از یک
عتابی که رفته باز پیش ملک نتوانی رفت یا از و سخنی نتوانی پرسید بار ها
در خلوت من از ملک شنیده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید
اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار او از بند غم آزاد شوم زود تر
توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شده چاره غم راجه باید کرد که غم خوار
راجه مهربانی در حق جهانیان کرده است ایران دخت چون بر دانش و دولت
خواهی بلار آگاه بود بخلوت سرای راجه رفت و از اندوه او پرسید راجه
گفت که مپرس که چون جواب آن شنوی آزرده خاطر گردی اگرچه از تو
هرگز راز پوشیده نداشته ام این را از من مپرس ایران دخت گفت
اخلاص در آن مرتبه نیست که از آنچه راجه فرماید آزرده خاطر باید شد ای
ملک بیخ این راز سر بسته به جمعی از متعلقان دیگر باز میگردد غم نیست که
سلامتی ذات مبارک تلافی همه بلاها کند و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس
آن حضرت دارد در ان نیز اضطراب نباید نمود و مردانه و عالی همت باید
بود که با شکیبائی با تکه چاره گر نیست دشمن را خشوقت گردانده و دو

عالم و عالمیانست اگر ذات ملک باقیست از زن و فرزند بهم رسد و دولتخواهان
نیز پدید آیند اما زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده
از بار کار به خلوت گاه در آمد و روی نیاز بر خاک نهاده چاره کار را از درگاه
خدا میخواست و با خود میگفت که چنانچه زندگانی عزیز هست فرزندان چنین
و دولتخواهان آنچنان که کمتر بهم میرسیدند عزیزتر از انند و هرگاه زندگانی
در هلاک کردن آنها بمراز زندگانی بچه کار آید گرفتم مانند آنها که بقرنها
پیدا نمیشوند و خدا داد هر چگونه برای آسایش خود خون ناحق کنم و همچنین
یکشبانه روز در اندیشه بوده بدرگاه الٰهی مینالید بتدبیر کار هیچست بلار
وزیر از اندوه ملک بیتاب شده پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملک
روزگار از ان روز باز که بشرف آستان بوسی مشرف شده ام ملک از روی
عنایت از من هیچ رازی پوشیده نداشته است دو روز میشود که با برهمنان
بدرون مرا اندیشی بخلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبد و امروز
در گوشه اندوهناک نشسته است مباد آن برهمنان بیدولت مکری اندیشند
که چاره کار نتوان جست و بعد از افسوس سود ندهد اگر من چیزی از خود پرسیم
که بی ادبی باشد و کار هم بر نیاید آنچه که بخاطر رسیده آنست که زود تر شما را
بپیش راجه باید رفت و سبب اندیشمندی پرسید ایران دخت دادگه پیشین
از پیش بدو سه روز میان من و ملک اندک عتابی رفته هست شرم دارم که با خان

باشد از من سزاوار نداملیک اگرچه اسپ در نظر ظاهر خوشنده می نماید اما
در مرغزار وفا بجریده است و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده
خردمندان پیشین بتجربه دانسته اند که از زن و اسپ و شمشیر وفا کمتر
آید و هر چند سگ که در نظرها خوار است لیکن طعمه وفاداری خورده است
و رسم حق گذاری عادت کرده منکه از شومی نفس خود بگونه خریده بودم
سخن بیوفا را باور نداشتم و چون این وفادار ملامت کش رسید سخن
او راست دانسته بارگاه تو آمدم مهتر سلیمن سخن وی پسندید و راز
خوردن آبحیات در میان آورد بوتیمار گفت آبرا تنها می آشامند یا
دوستان و دولتخواهان را نیز میخورانند سلیمان فرمود که آنرا برای من
آورده اند و دیگران رخصت نیست که بدهم بوتیمار گفت ای ملک جهان
زندگانی بی همزادان و بی همدمان موافق و دولتخواهان صادق چه کار آید
در فراق دوستان زندگانی چه لذت دانسته بدین و ترا در عالم اسباب
بزرگ ساخته اند بمدد کاران کاری نتوانی برداشت سلیمن آن سخن را دور بین
راست کوی را تحسین کرد و آبحیات نخورد و این داستان برای آن آوردم
که ای برهمنان من زندگانی چند روز چگونه بیخ دولت خود را برکنم اگر دانشی
دارید چاره اینکار بطور دیگر کنید برهمنان گفتند که سخن حق تلخ باشد
بر خود ملک پوشیده نیست که زندگانی ملک در کار است که باعث نظام

واگر بنوشی عمر دراز یابی اکنون این جام پر از آب حیات آورده ام بنوش و زندگانی
جاودان بکن با منوش و آهنگ ملک هستی نمای مهتر سلیمان اندیشید که درین
کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران دوربینان از
هر گروه از رونده و پرنده حاضر آمدند و راز سربسته در میان ایشان نهاد پس
هر کدام در زندگانی سخنان دلاویز گفتند خلاصه آن سخنان آنکه نقد عمر
سرمایه ایست که برهمونی خرد بوسیله این خونبها فراهم آورده خشنود بهای خدا
حاصل کردوری همه بران قرار یافت که سلیمان آن جام حیات بخش را بنوشد
پس فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس نباشد که درین کنکاش حاضر
نباشد گفتند فلان بوتیمار حاضر نیست مهتر سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد
بوتیمار که بگوشه در ساخته از آمد و شد خلق باز مانده بود سخن اسب را
نشنید و از گوشه خود نه بر آمد بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیمار را بیارد هم
بوتیمار بسخن سگ ببارگاه مهتر سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا جهت
مشورتی طلبداشته ام اما بیش از آنکه از مقصود سخن گویم باز گوی که بطلب
اسب که به بزرگی جانداران امتیاز تمام دارد نیامدی و بگفته سگ که در نظرها
خوار است چون آمدی بوتیمار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت که مراحم حالت
که بخاطر آن بهنوای دانشوران رسم و چون بمدد بخت رسیده ام امید که
به برکت آن در من خردی پدید آید که برهمونی آن سخن که پسند خاطر شریف

خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده اشتران بختی است و
آن آتش که بر فرق ملک ریختند و تن را بدان رنگین ساز ند چاره دفع این
بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و
اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند
و شمشیر را شکسته بدان کشتگان در زیر خاک کنند و آن خون را با آب دریا
آمیخته در جای کنیم و ملک را در ان نشانده افسون بخوانیم و ازان خون بر
پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده چهار
ساعت بگذاریم پس با آب چشمه و تن ملک بشوئیم و خشک ساخته بروغن
زیتون چرب کنیم امید که ملک را زیانی نرسد راجه از شنیدن این سخن
اندوهگین شده و صبر بر باد داده از جا رفت و گفت ای دشمنان دولت
مردن مرا ازین تدبیر بهتر است که اینها را که سرمایه خوشدلی و پیرایه
سلطنت من اند بکشم مرا از زندگانی چه راحت بغیر مکر شما داستانی بهتر
سلیمان علیه السلام و بوتیمار شنیده اید برهمنان التماس نمودند که ملک
باز نماید که چگونه بوده است ان گفت شنوده ام که در زمان فرمان
حکایت
روای مهتر سلیمان عم که بر طوایف جانداران از آدمی و غیر آدمی فرمان روا بود
بهشتی و دانائی از عالم غیب قدحی پر از آبحیات آورد و گفت از اسرار پنهان
چنان دانسته ام که اگر این جام نوشته زود تر بدرود این جهان نا پایدار کنی

نشان ترس و بیم در روی راجه فهمیدند گفتند که ای بس کاری بزرگ است
رخصت فرمائید تا زمانی لقاهای خود را به بینیم و با یکدیگر سخن کنیم بد آنچه تعبیر
آن قرار یابد بعرض رسانیم چون رخصت یافته بگوشه آمدند ناپاکی و بیدولتی
و بردرونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است امروز هرچه توانیم
بکنیم بهتر آنست که سخن دلیر بگوئیم و او را بسیار ترسانیم و گوئیم که این
هفت خواب دلیل است هفت مخاطره که در هر یک بیم جان بر پیش آمده
و چاره این بلا آنست که راجه طایفه از ارکان دولت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهردار بکشند و خونهای ایشان در آبی برد و ملک سعتی در آب بشوید و ما افسونها
بخوانیم و از آن خون بر اندام راجه بمالیم و چون باین بهانه دو تنخواهان او را هلاک
کنیم باندک زمانی کار او بهتر سازیم که از تنها چه آید و چه کشاید پس بر این عذر
حرام نمکی را بخود قرار داده پیش راجه رفتند و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده
است اگر ملک سخن ما را که محض دو تنخواهی است گوش کند امیدوار است
که کار بسامان شود و اگر نه رود ملک از دست رود بلکه زندگانی ملک سپری گردد
ملک بیشتر بترسید و دلش از جای برفت و گفت بگوئید تا آنچه توان کرده
شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی سرخ و سیاه دو فرزندان
راجه اند و آن ماری که بر پای ملک پیچیده بود دایرانی دختست و آن دو بط
رنگین بیلان بشیره و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند

چنان دید که دو ماهی سرخ بروم ایستاده و برای او جهاز دند دیگر باره بیدار شد
در آن شب هفت واقعه بدید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر
فرو رفتی تا باز بخواب شدی و واقعه دیدی واقعه دوم آن بود که دو بط رنگین
و قازی بزرگ از پی او می بریدند و باخر پیش وی فرود آمده آغاز و غا کردند
و خواب سیوم آن بود که ماری سبز رنگ با خالها زرد و سفید بر گرد پای
او میگردد و خود را بر پای او می پیچد و خواب چهارم آن بود که سر تا پای او بخون
آلوده شده است خواب پنجم چنان دید که بر اسپ سفید راهوار سوار است و
بجانب مشرق تاخته تنها میراند و چندانکه می نگرد از ملازمان جز دو فراش
پیاده کسی را بخود همراه نمی بیند ششم بار دید که آتشی بر فرق سر او فروخته
شده است از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب دید که
مرغ بر سر او نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت راجه نعره زد که ملازمان
خلوت سرا بفریاد آمدند و در اندیشه دور و دراز فرو رفته بود در تعبیر این خواب
فکر میکرد و با خود میگفت که راز سر بسته را بکدام دانا در میان توان نهاد
و حل این مشکل از کدام دانشور درخواست توان کرد درین اندیشه صبح دمید
آخر بر آنکه عاقبت در کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان
بدزات مذکور را که بنفاق خود راده و تنخواه نموده بودند طلبید و آنچه در
خواب دیده بود باثبات تقریر کرد و ایشان واقعات هولناک شنیده

ملکداری و کشورستانی میدانست و بر آنچه رای جهان آرای راجه بیجو است
آنچنان مینوشت و با وجود رازداری دانش بسیار و عقیده کامل داشت و نام
او کمال بود پنجم سه فیل داشت در چستی و مستی و چالاکی وصف شکنی یگانه
زمانه بر سر آمد روزگار بودند و ازین میان یک فیل سفید بود و دو فیل شنیزه
ششم دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت هفتم سمندی باد پیمای
داشت هشتم شمشیری بی نظیر بود راجه را با هر کدام ازینها آنقدر میل بود
که زیاده بران نتوان خیال کرد و پیوسته بدیدن آنها روزگار خوش گذرانیدی
و شکر خدای بجا آوردی و همواره بچشم شادی و دل روشن آیین جهانداری
تازه داشتی جمعی از برهمنان از روی نادانی از راه خرد دور شده بعضی رسمهای
نکوهیده را در میان مردم شایع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته براه تقلید
می انداختند راجه ازانجا که نگاهبان دین و دنیای بندهای خدا بود آن برهمنان
را نصیحت کرده و چون آنها بیدولت بودند سخن راجه را نشنیدند راجه
برای خدا تا ... ده هزار گمراهان متعصب را بقتل رسانید و خان و مان
ایشان را بیغما داد و ازان میان چهارصد کس منافقانه از آیین خود برگشته
بر آنچه حق بود اعتراف نموده براه راست در آمدند و ملازم درگاه بودند زمان
کینه کشی را انتظار می بردند تا شبی ملک در خواب بود هاتف آوازی با هیبت
شنید و از هول آن بیدار شد در اندیشه بود که باز بخواب رفت در خواب

میرساینده باشند و داستان رای هندوستان که با براهمه گذشته است
ازین می آگاهی ندرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که در هندوستان راجه بود دهیلا نام لشکر فراوان وخزاین بی پایان
داشت و از همه راجها بزرگ بود و چند چیز داشت که بآن افتخار کردی که هیچ
یکی از فرمانروایان عالم ازان چیزها نداشت اول دو پسر خوش روی و نیکو
خوی که در صورت و سیرت یگانه روزگار بودند و رضای پدر را بر جمیع مقاصد
خود راجح داشته در آنچه مرضی خاطر راجه بود زیست مینمودند یکی را اسمیل نمی
و دیگر را ماه ختنی خواندندی دوم مادر فرزندان ایران دخت که حسن خداداد و عفت
مادرزاد داشت با آنکه اسباب ناز بسیار بود نیازش بدرگاه راجه بمثابه بود
که زندگی خود را بی او نمیخواست سیوم وزیری بود که وی را بلار گفتندی و
معنی بلار بزبان هندی مبارک روی بود و این وزیر بادیانت شیوه کفایت
رعایت کردی و با وجود کاردانی سرِراهی سپاهی و رعیت نمودی و بیوسته
رحمت دیگر از رنج خود مقدم داشتی و همه غرض خود منظور نداشته
در مهم سازی بندهای خدا کوشش نمودی و با آنکه انتظام مهمات کلی و جزوی
کردی با راجه آنچنان اخلاص و یقین داشت که زندگانی خود را برای کار او
خواستی و آرزوی خود را در رضای او محو کرده همواره جویای خاطر او بودی
چهارم منشی داشت خردمند زبان دان که باسرار سلطنت بی پرده رموز

اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم
که باوجود حلم باید که نیبانی در کار و بار او باشد چه سبکساری همه را تباه سازد
هرگاه که ناملایمی بحسب سرنوشت رونماید از روی بردباری آزرده نشود و با خرد
خود و خردمندان دولتخواه مشورت نماید و بغضب نرود که هر غضب که بی مشورت
خرد باشد عالمی برهم شود و خدای ازو ناخشنود شود و در سخنان دانش پیشهاء
پیشین آورده اند که شخصی از بزرگی التماس نمود که جمیع نیکیها را فراهم آورده
در یک کلمه باز نمای آن بزرگ جواب داد که از غضب بیفرموده خرد باز آمدن
است که چون این را بدست آوردی همه خوبیها را بهم رسانند و آنکه فرمان روایان
بعضی از دولتخواهان راست گفتار درست کردار که بخرد آراسته اند راه سخن
میدهند و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعین میفرمایند که اگر بموجب
بشریت در خشم شود و غضب کند و غضبی واقع شود آنرا بعرض رسانند و
چاره آنکار نمایند و هیچ چیزی بادشاهان را ازچنین نوکری ضرورتر نیست
هرکس را باندازه ملازمان و خدمتکاران خود بکند و کسی را بهر رنگی که باشد
چنین رعایت کند و راه سخن داد که در همه وقت آنچه صلاح دولت بعرض
رسانیدن خصوصاً در هنگام خشم و برهم خوردگی که در ینوقت دولتخواهان
از ملاحظه خاطر سخن حق نمیگویند تا بدیگران چه رسد پس لازم است که بموجب حکم
صاحب خود یکدو کس را راه سخن در چنین وقتها باشد تا خواهی نخواهی سخن حق را

که هم نفس ملوک در نظر بزرگ نماید و هم لشکر و رعیت خشنود بوده خوشحال
باشند اگرچه حلم و سخاوت و شجاعت هر سه در کار اند و سرمایه فرمان
روائی اند لیکن از همه پسندیده تر و در بایست تر بردباری و خوش خوئی است
چه شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت
اگرچه چون حلم همه وقت در کار است لیکن از سخاوت همه کس بهره نبرد
و از بردباری و خوشخوئی همه کس را سود رسد و همه کس در همه وقت بآن
محتاج باشند و رعیت و سپاهی از آن آسوده شوند زیرا که پادشاهان
را در جان و مال و ملک جهانیان روائیست و همه طوائف عالم از خورد و بزرگ
را پیروی حکم پادشاه زمان کردن بعقل و نقل لازم پس اگر پادشاهی با آب
سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا با آتش شجاعت خرمن
حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره بود باید آن از سر چشمه
روشنی را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن برانگیزد اما اگر در شجاعت
و سخاوت قصوری رفته باشد بدلجوئی و خوشخوئی رعیت و لشکری را راضی
توان ساخت و عالمیان را در قید هواداری و خدمتگاری توان آورد
آئین جهانداری آنست که او را حوصله بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه
و مجرم تواند زیست چنانچه از بزرگی روایت میکنند که اگر میان من
و تمام مردم تار موئی باشد و همه در مقام گسیختن باشند نتوانند گسیخت

خودرا نیز فراموش کرد و دیگر هیچ چاره نیست نپذیرفت و این داستان را برای
آن آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی بیهوده نمای خردمندان گفته
اند که نادان ترین مردم آنست که خودرا در کاری افگند که لایق او نباشد و از سر گذشت
خود بیند مگر فتحی که نانوای را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و آخر سر رشته هر دو کار
از دست بشد و برنج بیکسی و بینوائی درماندی چون بخت برگشته بود سخنان حق
بمزاج او تلخ آمد و کوشش نکرد تا باندک زمانی زبان پدران را فراموش گفت عبرانی
هم یاد نتوانست گرفت و خلاصه ملاحظه این باب آنست که باید زیاده سری ننماید
و در آنچه حوصله او نباشد شروع نکند و الا زود بیند که کار او همچون فرنگی عبرانی
آموز شود و باید که همواره فرمانروان عالم در این باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر
بدذات هنر نیاموزند که از این بس فتنه می زاید و رعایت احوال مردم از اول
و دوم و سیوم و چهارم تا هر جا که برسد پیش داشته هر یکی را بجای خود داباید
داشت که در جهانداری مثل این بر ستی درست بر فایده نمی شود باب چهارم
در بزرگی دانش و گرانباری و آهستگی در کارها رای دابشلیم چون این داستان
بشنید او را سرمایه دانش خود گردانیده و از بیدپای حکیم پرسید که از خصلتهای
پادشاهی کدام ستوده تر است که مدار پایداری ملک بر آن شود مرا اندیشه در
دل هست که آن حلم شود یا سخاوت یا شجاعت بیدپای گفت ای ملک هوشیار
دل بیدار بخت هیچ صفتی سلاطین را از حلم که بردباری و نیکوخوئی شود بهتر نیست

زبان تو باین گفتار آشنا نمی شود بیهوده رنجی می بری و حال آنکه زبان بزرگان خود گذاشتن و بروش دیگران برآمدن مناسب نیست مهمان گفت این نصیحت
بسر زبان کوته خود بمن چرا میکنی نمیدانی که تقلید ناپسندیده خردمند است
این همه شور و غوغا و این محنت و بلا که در روزگار پدید آید از شومی تقلید بود
آنگوشه نشین دانا جواب داد که آنچه نکوهش تقلید میثمای میدانم که راست میگویی
نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتمادی نیست می ترسم که زبان
عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش کنی و حال تو بآن مرغ ماند
که رفتار کبک می آموخت و روش خود فراموش کرد و رفتار کبک هم ندانست
مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی
در پرواز بود کبکی دید که میخرامید زاغ را خرامان کبک خوش آمد و با خود قرار
داد که این رفتار یاد باید گرفت پس ملازمت کبک کمر خدمت بربسته ترک مطلب
و خواب و خور گرفت روزی کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی
توصیت زاغ گفت مرا آرزوی رفتار تو در سر افتاده میخواهم که آن رفتار
بیاموزم و بدین سبب خود را میان همسران خود سرفرازی گردانم کبک قهقهه زد
و گفت اینچه خیال محال در سر گرفته ازین خیال بگذر و ازین اندیشه دست بر آر
زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم تا سر در نیکار کنم یا مقصود بدست آورم
بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار

ماهیان ورقتا به زورق سرگرم بودی درینوقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد شاه
را خوشحالی افزود و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن
داشت آهسته بعرض رسانید که دریا پر ماهیست و صیاد بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار
داده شود زر خزینه بدو روز و فا نکند و نه خرج ملک با و بر آید شاه فرمود که اکنون
بر زبان من هزار دینار رفت خلاف چگونه روا باشد باز بعرض رسانید که حیله انکار
آنست که بگویند که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گویم ماده او را
بیار تا هزار دینار دهیم و اگر گوید ماده است گویم که نر او را بیار تا این زر که گفته
ایم بتو بدهیم هر آینه درینصورت عاجز شده باندک تسلّی خواهد رسید شاه روی
بصیاد آورد و پرسید که این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد زیرک بود دریافت
که غرض ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته بود
درمیان آورد و گفت این ماهی خنثی است نه نر است و نه ماده پادشاه را این
سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر بصیاد دهند چون خردمندی و تیز
هوشی ازو دریافته بود او را از ندیمان خود ساخت غرض از آوردن این داستان
آنست که به برکت دانشی که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد و از مقربان درگاه
گشت انگوشه نشین گفت مبالغه منمای آنچه توانم ترا بیاموزم پس آموختن
زبان عبرانی آغاز کرده هر چند بیشتر سعی میکرد زبانش روان نمی شد زاهد روی
آن گوشه نشین گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده

کردی و شکار مرغ و ماهی روزگار خود گذراندی روزی دام نهاده بود بهر اور خدمت
سه مرغ را به نزدیکی دام آورده در کمین نشسته بود که ناگاه آواز مرغ بد آمیز شنید
از ترس آن که مرغان از آن شور برمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم او دید
که با یکدیگر بحث میکنند صیاد هر چند زاری میکرد که فریاد مکنید سود نمیکرد تا آنکه
بصد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یکیک مرغ خواهم داد و دام در کشیده مرغان را بدست
آورد طالب علمان در گرفتن مرغان شدند و هر چند که صیاد زاری مینمود و میگفت که
سرمایه زندگانی من همین مرغانست هر گاه ازین دو مرغ بشما دهم اوقات من
چگونه گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغی
داد و گفت چون از من مرغ میگیرید باری هر آنچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید
شاید روزی بکار آید ایشان گفتند که ما در میراث مخنث سخن میکردیم گفت
مخنث چیست گفت آنست که نه مرد بود و نه زن صیاد آن لفظ یاد گرفت و با اندوه
بسیار بخانه آمد و سرگذشت با عیال در میان نهاد و آن شب باندک قوت فاقه
کرده گذرانید روز دیگر نیز صیاد دام برداشته روی بر لب دریا نهاد و دام را بدریا
فرو گذاشت ناگاه ماهی خوش رنگ صورت که هرگز در نظر نیامده بود در دام افتاد
صیاد در اندیشه شد که چنین تحفه بدست می آید بهتر آنست که این را بخدمت بادشاه
بکشم خاص در پیش قصری که جای نشست بود از مرمر و رخام حوضی ساخته ماهیان
رنگارنگ در انداخته بود هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بآشنا بازی

گفته شد آن گوشه نشین خود منفرد استی از سخن او دریافته بتازه روی پیش
آمد و گفت اگرچه غم دیدم اما تجربه هم حاصل شده است دیگر است که غم بیرامون
تو نگردد روزی چند اینجا باش تا اندوه از خاطر تو یکبارگی بدر رود آخر
میهمان بدیدار میزبان خوشش بر آمد مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان بسیار
میدانست اما لغت عبرانی موروثی نیکوتر میدانست پیوسته با خواص خود بدان
زبان سخن کردی میهمان فرنگ اگرچه بزبان عبری دانا نبود اما از کمال فصاحت
آن زبان او را خوش آمدی رفته رفته میهمان عاشق آن زبان شد و خواست
که آن زبان را بیاموزد التماس آموختن نمود آن گوشه نشین زبان دان
گفت مرا چه مضایقه است که ترا این زبان بیاموزم و از نادانی بر آورم لیکن
بخاطر میرسد که زبان فرنگی و زبان عبرانی از یکدیگر بسیار دورند مبادا در آموختن
آن رنجی بتو رسد و از مشقت بسیار یاد نتوانی گرفت هم از زبان خود باز مانی
و هم این زبان را یاد نتوانی گرفت و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده
باشد و هم اوقات تو تبه شود میهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه
او را از محنت نباید اندیشید و دور نیست که چون دل بر محنت گمارم براحتی
رسم و آموزگار خود به اجر نمی بخش اگر آموزم و اگر نیاموزم چنانچه آن صیاد
بواسطه اندک زحمتی که در دانش آموزی کشید نعمت کلی یافت گوشه نشین
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ... صیادی

نیست که در ریش این مرد موی چند سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید
وآن زن جوان را بدو میل نماند و چون مرد بی میلی از و دریابد او نیز از صحبت
او خود را در کنار کشد و هموار بمن بردارد پس آنقدر که توانست موی سیاه از
ریش او آنروز بر کند روز دیگر آن مرد بخانه زن جوان شد و سر در کنار او نهاد
و بخواب رفت زن جوان را بخاطر آمد که همان بهتر که مویهای سفید را از
ریش این بر چینم همان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس او
نیز آنمقدار که توانست از مویهای سفید بر کند چون بر این چند وقت بگذشت
در اندک زمانی از ریش نشانی نماند چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد برکشید
بجای نرسید و حال تو همچنین است برخی از سود و مایه بدوکان نانوای صرف
کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که می نگری نه در تنور
معیشت نان پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمن اندوخته چون این حکایت
او شنیدم دانستم که پیر نذر راست میگوید و من خطا کردم که سخن او
گوش نکردم اکنون که قرض خواهان مرا به تنگ آرند و در دست چیزی نه که
تسلی آنها کرده شود پس شب از ان شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان
میگذشتم بعد از مدتی خبر شنیدم که اهل و عیال من مردند مرا قرض خواهان
بحساب وام خود بردند من از رفتن وطن ناامید گشتم و اکنون میکردم که تا
با اهل دلی برسم و چاره کار خود بجویم این بود اندکی از سر گذشت من که

وتخم خریده کاشتم و برزرعت مشغول شدم درینحال زندگانی بر من و
عیال من به تنگ آمد در دکان نان پزی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
وحالا مدّتی دراز انتظار باید کشید باخود گفتم سهو کردم که سخن آن پیر
دانا را نشنیدم اکنون بخرج روز مرّه درمانده ام صلاح دران است که قرض
کنم و باز دوکان نان وای گشوده بر سر کار خود روم پس یکی از خواجگان
شهر سودا آوردم و جزوی وام گرفته باز دیگر سرانجام دوکان نمودم و یکی از
خدمتگاران را بر سر کار نان گذاشته خود گاه بصحرا رفتمی و خبر زرعت گرفتمی
وگاهی به بازار آمدمی چون دو سه ماه بگذشت آن خدمتگار خیانتها کرد
تا در دوکان از سود و مایه چیزی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی
رسیده یک آنچه خرج شده بود و اصل نشد و کار من به بی سامانی و پریشانی
کشید سرگذشت را با آن نصیحت گو گفتم آن پیر خیر اندیش بخندید و گفت
چه ماند است حالتو بحال آن مرد دو موی که از نیش در کار زنان کردم من پرسیدم
که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و
دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو زن را دوست داشتی شبانروزی
در خانه هر یکی بنوبت بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار
آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زن پیر درآمد و بحکم عادت سر در کنار
او نهاد و در خواب شد زن پیر در روی و موی او دید باخود گفت که این زن

کلنگ رسید پرسیدم که چگونه بود داستان آن حکایت گفت آورده اند که کازری
بکنارهٔ رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگ را دیدی که بکنارهٔ رود نشسته
کرمکان خورد را که در همان گلها میباشند میگرفت و بدان قناعت نموده
بآشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی شکار
کرده پاره بخورد و دیگر بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
باچنان جثهٔ خورد جانوران بزرگ شکار میکند و من بچنین صورت کلان بحقیری
قناعت کرده ام هر آینه این از پستی همت بزنیم پس ترک کرمان کرد و منتظر
شکار کبوتر و تیهو بایستاد کازر از دور تماشای حال میکرد ناگاه کبوتری پدید
آمد کلنگ برپرید قصد کبوتر کرد کبوتر بکنارهٔ آب پرواز نموده از پیش
او درگذشت کلنگ از عقب او فرود آمد بر لب و بیفتاد پایش در گل
ماند هر چند کوشش میکرد که برآید پایش بیشتر فرو میرفت و پر و بالش
بگل آلوده گردید کازر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد در راه دوستی
پیش آمد پرسید که این چیست و چون بدست افتاد کازر گفت این کلنگ
ابیست که میخواست کار باشه کند خود را نیز بباد داد غرض از آوردن این
داستان آن بود تا معلوم کنی که هر کسی را کار خود نباید گذاشت و زیاده
سری نباید کرد چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت کو را گوش نکردم
و کار خود را گذاشته اندک سرمایه که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم

چیست اندکی از حال خود با او نمودم و گفتم مایه دوکان بیست خروار غله است
و سودی که میکنیم از ده دوازده بیشتر نیست و همان قدر است و نخورش اهل و عیال
من وفا کند دهقان گفت پنداشتم که پیشه ترا سودی بسیار است خود غلط بود من
گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه و سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایه
اندک و سود فراوان دارد اندکی تخمی که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و
من درین کار بسود صد قناعت ندارم من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار
که سود زیاده ازین هم شود یکدانه خشخاش که خوردترین دانها است چون در زمین
نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر می کنند و زیاده هم شود و بر سر هر تیری
قبه خشخاش بینی که شمار آنرا کسی ندارند و ازینجا باید دانست که سود کار ما
از حساب بیرون است چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای سود دهقان
در سرم افتاد دوکان را بر بستم و بسرانجام اسباب زراعت مشغول شدم و در محله که
بودم درویشی بود پس خردمند چون شنید که من پیشه خود میگذارم مرا طلبید
و زبان ملامت گشوده گفت که ای اوستاد بدانچه کار تست راضی باش و طلب
افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت نیکو ندارد گفتم مرا ازین
پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت چندین عمر درین کار گذرانده و
اوقات گذران تو ازین پیشه شده است بهتر آنست که عمر باقی را نیز درین کار
گذرانی و زیاده طلبی نمایی و پیشه خود را مگذاری و گرنه بتو آن رسد که بدان

روشن خود بیدار بخت داد کارساز هر کس فراخور حالت او بکاری باز داشته است باید که آدمی زاد همواره بمشورت خرد دور اندیش کار میکرده باشد و در آنچه خود را مناسب آن داند بتدریج آن را بکمال رساند و آنچه در جبله او نگنجد و خود را ملائم آن نیابد بهوا و هوس و زیاده سری دران نکوشد که آخرش رسوای و خوف خواریست پالان کری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد خود
و داستان آن فقیر گوشه نشین و مهمان هوس پیشه مناسب این مقام است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی فراهم آورده بیاد الهی مشغول بودی و هرچه از روزی خانه غیب برای او آمدی بمسافران و درویشان دادی روزی مسافری مهمان او شد آن گوشه نشین چنانکه رسم میزبانان کریم است بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و پرسید که از کجا می آئی و کجا میروی مهمان جواب داد که قصه من دور و دراز است اگر خاطرت ملول نشود اندکی از بسیار گویم گفت بگوی تا از تو بندی برگیرم مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشه من نان پختن بود با دهقانی دوستی داشتم کاهی غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را چند بار در زمستان بستاندی و بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود مهمانی برد پس از لوازم دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگذرد مایه چند داری و فائده تو

وجان برادا این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور میخوری و چون
این گروه بمیرند و بال این بتو میرسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان و خویشان
ایشان قرار گرد و پیوسته غیبت بکنند و ترا بدنام سازند اینچه درویشی بهتر
که تو میخان بتن پروری مشغول باشی و با این بدنام مثنوی بیت اسیر لذت تن
ماندہ و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیاست چون شیر این سخنان
بشنید از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و باب و گیاهی قناعت کرده بکرداوری
رضای آلهی مشغول شد خلاصه خلاصه این باب آنست که هر که تخم آزار کار دجز محصول
زیان رنج کی بردارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان
را در مکافات بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی گوی جواب خود بطریق
صدا همان مثنوی چنانچه آن شیر که در مقام خون خواری بود قصار اصیادی تیر زده
جرای او را در کنار نهاد و جگر گوشه‌های او را کشت خردمند باید که از مستی حسن
و جوانی و مستی دنیا و مستی دانش و مستی هنرمندی هشیار بوده خردمندانه
رفتار پیش گیرد همه جا با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید و همه وقت خدارا
پیش نظر بدهمت خود بسازد تا کارش براد انجامد باب سیزدهم در خود فزون
طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای دابشلیم از بیدپای حکیم پرسید که آنچه گفتی
از فهمیدن آن بهره مند شدم اکنون باز گوی که هر که قدم از پایه خود بیرون
نهد و از اندازه خود زیاده سری نماید حالش چونست برهمن گفت ای ملک

بود که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درخت که میرسید

بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میوه میچید چون

چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بهم بپیچید و با خود گفت که این بلای سیاه از

کجا آمد خوک بوزنه را دید مرحبا زده تحیت بجا آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه

نیز از روی نفاق جواب مهربانه باز داد و گفت رسیدن تو بکلبهٔ این نامراد

مبارک باشد اگر پیشتر از آمدن اشارتی میرفت چندین شرمندگی نبایستی کشید

و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان نگنجد از راه دور میرسم هرچه

داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر بیفشاند خوک بمیل تمام بخورد تا بر درخت

و زمین هیچ نماند رو ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار گرسنه ام درختی

دیگر بیفشان بوزنه نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشاره کرد بوزنه گفت

ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار که آنچه نثار تو کردم یکماهه روزی من بود

دیگر قوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف

تو بوده است بگو حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غضب کردن مناسب شان

ملکیت از سر جفا بگذر و دست از ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه

خوبی نه دهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد و گفت همین زمان ترا ازین

درخت بزیر آورم و آنچه سزای تست در کنارت نهم پس بر درخت برآمد تا بوزنه

را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون درافتاد

جانوران است بهر روز خورده میشوند و همچنین بار دیگر پیش شیر آمد و گفت
ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و بمیوه خشک و
تر قناعت کرده شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان خلق
حالا از وی بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی را از من زیان رسد و حال
آنکه من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم شغال گفت تو
دست از روزی خود باز گرفته روزی جانوران دیگر میخوری میوه این بیشه اگر
بخوری در ده روز تمام میشود و جانوران که خوراک یکساله آنها ست از گرسنگی
شوند و وبال این بگردن تو ماند و زود مکافات آن بتو رسد و من می ترسم
که حال تو همچو حال آن خوک شود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزنه برهنمونی بخت از اهل
زنگار گوشه گرفت و بیک بیشه قرار گرفت در ان بیشه چند درخت انجیر
بود و با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره نیست و درین بیشه جز انجیر
یافته نشود اگر تمام انجیر در تری و تازگی خورده شود در زمستان بی برگ و نوا
باید بود بهیچ به ازین نیست که هر روز یک درخت انجیر بیفشانم و آنچه ضرور
باشد هر روز از ان بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشه بنهم تا هم تابستان
بفراغت گذرد و هم در زمستان رفاهیت بود همچنین چند درخت را بار برد
و اندکی از ان میخورد و باقی را ذخیره می ساخت روزی بالای درخت انجیر آمد

آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده است در پاداش آنست که
با بچگان دیگران کرده آن ستم رسیده‌ها همه سر بر سنگ زده راه صبر پیش
گرفته‌اند پس چنانچه دیگران بر رنجانیدن تو شکیب نموده‌اند همان بهتر
که تو هم بر رنج رسانیدن دیگران صبور باشی شیر گفت ای شغال دانا این را
روشن‌تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل ساله گفت درین
مدت دراز چه میخوردی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران
که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر و خویش و دوست
نداشته‌اند که در غم این قضیه جانگداز فریاد و زاری نکنند اگر آن روز اندیشه
اندوه خاطر آنها نموده از خون ریختن پرهیز میکردی ترا این روز پیش نمی‌آمد

نظم
تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی چو دلها ز نیشت
بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر این جفاکاری را نگذاری آماده باش که
ازینها بسیار خواهی دید شیر را سخنهای شغال خوش آمد و دانست که عمر گران
از مستی جاه همنشین خوش آمدگویان در تباه کاری گذرانیدم اکنون که بهار
جوانی بخزان پیری و ناتوانی بدل شده است زندگانی مانده را غنیمت شمرد و پیروی
خرد نموده رضای الهی بدست آورد پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه
قناعت کرد و طریق خورسندی گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
در آمد و اگر همواره چنین بماند آن بیشه بزودی از میوه‌ها خالی شود و آنچه روزی

از ظلم او بجان آمده بودند و هم توانگران از ستم او بفغان روزی هیزم درویشی

بستم گرفت و نیمه بها بدان فقیر بداد پس ستم رزده بدرگاه الٰهی نالیدن گرفت

درین میان صاحبدلی برسید و بر این حال آگاه شد زبان نصیحت بدان ظالم کشود

و گفت ستم کردن و بحق دیگران راضی شدن کم همتی و بیمروتی است و با این نارضای

الٰهی و ناخشنودی خدای هم هست و با اینهمه درهمین جهان بصد رسوای مکافات بدی

باو میرسد خصوصًا از ستم بیچارها که جز درگاه خداوندی پناهی ندارند بدینگونه سلوک

مکن که این روش زود تر بلا بار آرد آن ستمگر چون مستی غفلت در سر داشت از

سخن راست و خیر اندیشی او درهم شد و گفت مرا ازین سخنان درد سر میشود

با این افسانهام آزرده مساز و روی درهم کشیده بخانه خود درفت چون عاقبت

کار ستمکاران خجسته نیست قضارا درهمان شب آتشی در انبار هیزم

افتاد و از آنجا بخانه او آمد و هر متاعی که داشت همگی بسوخت بامدادان

با آشنایان خود نشسته افسوس بر مال خود میکرد و میگفت که این آتش از کجا

افتاد آن طالب رضای الٰهی که دوش اورا نصیحت میکرد بگذرش باز بر او افتاد

و گفت ای ستمکار هنوز حاضر نشدی که این آتش از دود دل ستم رسیدهٔ است

ظالم را چون بخت بیدار شده بود این سخن در دل جا گرفت و سر در پیش افگند

و بر زبان آورد که راست است تخم بیدادی که ما کشته ایم بهتر ازین بر نخواهد

داد پس از کار نکوهیده خود گذشت و ترک ستم نمود ای شیر این داستان برای

از پی آن جراحتی نبدید ایلکت زمانی دل با خود دار و گوش هوش بکشای تا آنکه
سخنی چند از بیم دفتر الهی فرو خوانم و اندکی از بیوفائیهای این دنیای بی اعتبار
روزگار غدار بیان کنم شیر بگوش ستدشنو سخنان را شنید و اندکی تسلی
یافت شغال چون دید که شیر از خواب غفلت بر آمد در مقام شنیدن سخنان نشست
دلیرتر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازی را انجامی قرار یافته است چون آن
وقت قرار شد یکی چشم زدن مهلت صورت نه بندد در پس هر یکی شادی
چشم میباید داشت و پس هر سودی زیان آماده است و بهر حال بقضای
ایزدی راضی باید بود و فریاد و فغان را که شیوه بیحوصلها و کم خردان است
گذاشت شیر گفت ای دانای دوربین راست میگوی دیگر صبر از دست ندهم
و برقضای الهی راضی شوم اما هر بدی که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو این
بلا از کجا به بچگان من رسیده است و این محنت چه تواند بود شغال گفت
اینهم از تو بتو رسیده است که آنچه صیاد تیرانداز با تو کرده است صد مثل آن
تو با دیگران کرده و نیک ماننده است قصه تو و قصه آن هیزم فروش که میگفت
آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن شغال
گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان را
بستم خریدی و در بهای آن مضایقه بسیار کردی و کمتر از آن چه قیمت
داشتی بها بدادی و بهای گران بدست توانگران فروختی هم مسکینان

اوروان شد سیاه گوش خود را در بوته خاری پنهان کرد شیر از و بر گذشته
دو آهو بره دید که دران صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد ماده فریاد بر کشید ای ملک از صید کردن این دو
نور سیده من چه آید چشم مرا بفراق ایشان گریان مساز و دل مرا بر آتش دوری
جگر گوشهای من بریان مکن ترا نیز فرزندان اند از ان براندیش که بنسبت
ایشان همین پیش آید که بفرزندان من پیش آمده است شیر بزاری او گوش
نکرده آنها را در ربود و طعمه خود ساخت ماده آهو از بیش شیر رمیده در دوری
پسران خود سراسیمه میدوید ناگاه بسیاه گوش رسید آغاز ناله کرد پس از گریه
و زاری سیاه گوش بسخنان تسلی آمیز سخن در میان آورده گفت غم مخور
که در اندک زمانی پاداش این بشیر خواهد رسید قضا را شیر دو بچه داشت که جهانی
را روشن بروی ایشان دیدی دران زمان که شیر قصد بچگان آهو نموده بود صیادی
بر آشیان شیر بر گذشت و هر دو بچه او را بکشت و پوست کشیده با خود برد
چون شیر شکار کرده به بیشه باز رسید بچگان خود را بدانگونه افتاده دید خروشی
اندوهناک بر آورده بزاری گریستن آغاز کرد که جمیع ددان آن بیشه را دل بروی
بسوخت در همسایگی شیر شغالی بود گوشه نشین پرهیزکار بعزا پرسی نزدیک
شیر آمد و گفت صبر پیشه آور و شکیبائی پیشه کن کیست که او بوی گل وفا
ازین گلستان ناپایدار شنید و خار غم بپای دلش نخلید و کرا راحتی رسید که

دربی بنیاد انداختن گوشتش میشمای و موشش گوشش بزاری او ننهاده همان
برین مشغول بوده که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمده
بیکدم موشش را فرو برد سیاه گوشش ازین واقعه تجربه دیگر برداشت و
دانست که آزار ندهند جز آزار نه بینند وشانند خار گل مراد نچیند درین همین
زمان که مار از خوردن موشش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده بود خار
پشتی در آمده دم مار بدهان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر
ساعت خود را بر وی می زد تا جندانی که همه تن بنوک خار پشت سوراخ سوراخ
شده بصد زاری جان داد سیاه گوشش را پندی دیگر حاصل شد و چون مار از
کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورد و آنچه لائق خوردن خود دانست پاره
از مار بخورد باز سر در کشید سیاه گوشش چشم عبرت بین گشوده تماشای
عدالت الهی مینمود ناگاه روباهی بدانجا گرسنه رسید خار پشت که لقمه چرب
او بود بدان صورت دید دانست که با وجود آزار خار از گل مقصود بوی نتوان
شمید پس مکری در کار خود کرد و خار پشت را به پشت افکند و قطره از
شاشه خود بر شکم او ریخت خار پشت بخیال آنکه باران است سر از درون
برون آورد سر بر آوردن همان بود و جستن روباه و سرش بر کندن همان آنچه
خواست از وی بخورد چنانچه از وی جز پوستی نماند هنوز روباه از خوردن فارغ
نشده بود که سگی از گوشه در آمد و روباه را از هم بر درید و در گوشه بخفت

هوش از غفلت بسته شده است فی الفور بخاطر شان نمیرسد آنچه اکحال از

کاسه خود می بردارند و آنچه از مکافات نیک و بد در هر دو جهان بآنها میرسد توانند

دریافت که از کجاست پس هر سعادتمندی که با خرد دوراندیش یار باشد

جز تخم نیکی نکارد و بخود ظاهر و باطن همین قرار دهد که به نیکی دیگران بکوشد

و بدی در حق هیچکس که نیک و بد تو بتو باز گردد روا ندارد و اگر کسی خواهد که

بدکرداری خود را بمکر پوشیده دارد و بحیله و فریب خود را در میان مردم به نیکوکاری

نام برآرد هیچ سود مند نیاید بهمان کس ماند که حنظل کارد و روی آن را

بخاک بپوشاند و بخلق وانماید که این نیشکر کاشته ام غیر از آنچه کاشته است

بر نیاید و دروغ گوئی و سیه روی بیفزاید بدکرداری او را مناسب انتقام

داستان شیر سگ افکن و مرد تیرافکن است رای پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** بیدپای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب بیشه بود بر درخت

و بسیار چشمه در آن بیشه شیری بر سریر فرمانروای نشسته بود همواره بخون

ناحق ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیگناه بیالودی سیاه

گوشی که ملازم درگاه بود از عاقبت کار اندیشیده میخواست که ترک ملازمت

نماید و بگوشه نامرادی بسازد که نه اندازهٔ حق گفتن داشت و نه طاقت دیدن

ناحق و درین فکر با خود گفت گوی بدل داشت در کناره بیشه دید که موشی

بکوشش تمام بیخ درختی می برد و درخت بزبان بی زبانی میگوید که ای ستمکار چرا

از روی تهمت برداشته شد فریسه طلب فرمود التفات فراوان بجا آورد
و باز حکم کرد که هم چنانکه پیش ازین یکبار وزارت میرسیدی برسی و اندیشه
بخاطر میار فریسه گفت ای ملک چگونه در آن یکبار درآیم که باندک گناهی که بمن
تهمت کرده اند بودند حکم کشتن فرمودی بادشاهان را باید که گناهان
بزرگ را از خدمتکاران نیکو کار ببخشند چنانکه حاکم بمن دزدیدن طبق مرصع
از خدمتکاران خود دید و پنهان داشت کامجوی سخنان سنجیده و نصیحتهای
پسندیده او را باز یکبار ملکی سرگرم ساخت خلاصه خلاصه داستان مذکور
آنکه بخشم کردهای خود باز لطفها کرده اند و از انداخته نظر خود را باز
برداشته اند چنانچه کامجوی فریسه را بنواخت باب دوازدهم در باد اشتن
کارهای دانشمند برداشتن بیدپای حکیم آفرین کرد و گفت از سخنان
دانش آموز تو بهره مند شدم اکنون باز گوی که حال کسی که برای خود از
زیان دیگران نه پرهیزد بیدپای فرمود که ای بخت بلند کارشناس هرگرا
دیده و دل بینا و چشم خرد روشن است زیان خود را برای نفع دیگران
طلبد اما هرگز سود خود را در زیان دیگران روا ندارد چه باداش نیکی و بدی
که بروز حشر مانده اند که آنچه در پنهان بکار برند در آنجهان بدروند و از
آنجاست که دنیا را مزرعه آخرت گفته اند چون نیک نظر کنند نا قدری
در پنهانیهای کرده خویش مکافات معاینه میشود اما چون مردم را چشم

بسندیده تقدیم میرسانند خورد و بزرگ درخانه را حسد رنجانیدن گرفت
تا آنکه همه اتفاق نموده هریکی از راهی درآمده قریبه را بخیانت متهم ساختند
و ملک درین کار اندیشه مینمود که این کار چگونه بر سیاه گوش که از نزدیکان
درگاه بود و بنیک نفسی مشهور گفت ملک برای چه در کشتن اینچنین
گناهکاری تاخیر میفرماید فرمان روایان بجهت نظام عالم از محبوب خاطر خود
گذشته اند چنانکه حاکم بغداد که معشوقه خود را که از صحبت او یکروز بار عالم
نمی برداشت چگونه کشت ای ملک اگر تو این گناهکار را نکشی چه فریادها
که در عالم نشود شیر را این سخن بجای آمد حکم فرمود که قریبه را بسیاستگاه برده
بکشند چون این سخن بمادر شیر رسید غمگین شد و دانست که حاسدان
در کار قریبه اندیشیده اند کس پیش جلاد فرستاد که من پیش شیر میروم
که سخنی دربارهٔ پاکدامنی قریبه میدانم بگویم زنهار تا آنکه من کسی نفرستم
بکشتن او تیزی نکنید و خود پیش شیر آمده نیکوئی و نیکروئی را بیان کرد
و گفت ای ملک در کشتن او شتاب مکن اندیشه نمای که کشته باز نیاید
نمیدانی که حاسدان از شومی حسد قصد جان خود کرده اند تا بجان دیگری چه
رسد چنانچه آن سوداگر غلام خود را فرمود که تا او را بکشند و بربام همسایه
نیکوکار انداختند تا بتهمت زدگی خون آن بیچاره را آزار رسد پس شیر از
خواب غفلت بیدار شد و برهنمونی خرد و بینش تحقیق احوال چنانکه بود و گرد

فریبه چون بگوش کامجوی رسید او را پیش خود طلبید فرمود فریبه حکم
پادشاهی را فرموده خدای دانسته بملازمت شتافت و کامجوی از
سخنان دلاویز فریبه دانست که او از خردمندان بزرگ است همان بهتر
که کار و بار ملکی باو بسپارم و تکلیف ملازمت فرمود فریبه گفت ای ملک
التفات فرمای و مرا ازین تکلیف معذور دار منکه از دنیا کناره گرفته گوشه
گرفتم اگر بار دیگر گوشه را گذاشته درینکار درآیم بمن همان رسد که به ریگمان
رسید که گرد طاس پر شهد نشستند هرکه نزدیکتر بود از آفت بادبیزن
در شهد فرو رفت کامجوی فرمود تو خردمندی خود انصاف بده که در میان
بودن و سرانجام کار جهانیان نمودن و بیغرضانه بداد ستم رسیدها رسیدن
بهتر یا در گوشه خزیدن و خود را از خیال کارها بیکار گذاشتن فریبه گفت
اندیشه من از آنست که مقرب بادشاه را دو تنخواهان بادشاهی از روی
حسد برخیزند که حسد بیماریست که علاج آنرا پهلوانان راه خدا می توانند و
دشمنان دولت خود در کار بسته کوشش نمایند که مبادا انگشت در
کار آنها ساخته شود پس چون کار چنین بشد هر آینه خاطر ملک آزرده گشته
کار دین و دنیای من تباه شود کامجوی جوابهای پسندیده داد خواهی نخواهی
فریبه را بخدمت خود متعین ساخت و روز بروز مرتبه او را زیاده میکرد تا
آنکه جمیع مهمات خود را باو سپرد و او از روی کاردانی و دلسوزی خدمات

دعاگوی پادشاه بسر برم و تحصیل رضای الهی نمایم کامجوی فرمود
که رضای من آنست که باز بدل قوی در کار و بار من درآیی و یقین دان
که نیکی ذات و خوبی صفات تو معلوم شده است هم در بی عنایتی بر اخلاص خود
استواری و هم در التفات و عنایت بر جای خود ثابت قدمی درستی کار و کوته
دستی تو بر همگنان معلوم است بهیچ وجه دیگر سخن ناملایم درباره تو گوش
نخواهم فرمود فریسه گفت سعادت اصلی برضای خود ملک است اگر رضای ملک
آن است که بار دیگر کمر خدمت استوار بندم چه چاره و چون درین کار نیتی درست
دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بدل گرمی تمام بکار خود مشغول شد
و چون رضای پادشاهی که نمودار رضای الهیست بدست آورد کامیاب صورت
و معنی شد اینست داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان و خدمتکاران
حادث شود پس از غضب بلطف و بخشش آمدن میشد مناسب می بود چه عفو
بخشیدن گناه را میطلبد و چون دامن فریسه بگرد گناه آلوده نبود در آوردن
آن و ردن آن عنوان و این داستان خالی از ناخوشی نیست خلاصه این
باب آنست که در هندوستان شغالی بود فریسه نام برهمنی خرد در آز بخود
بسته بقناعت ساخته بود و از خویش و آشنا گوشه گرفته همواره بر
ریاضات گذرانیدی و حیوانی نخوردی و در آن بیشه کامجوی شیری بود
که همه جانوران آن بیشه در فرمان او بودند

ندارد و بیش از نمایشی نیست که خردمندان دانند که بیش از چنین کارها
اعتقاد صافی تر گردد برای آنکه در دل صاحب سبب تقصیری اگر خدشه بوده
است چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد بیشک آن خدشه
از خاطر برود اگر در دل خدمتگار نیز ترسی بود چون مالش یافت ایمن
گردد و از انتظار بلا فارغ شود و خلاصه سخن آنکه خردمندان را گشت از
نار است توانند شناخت و بجهتی بر خدمتگاران بدگمان نشوند شیر
پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود فریسه جواب داد که از
سه وجه اول آنکه جای دارد بجهتی از ظل جاه فرود آرد دوم آنکه دشمنان
بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیوم آنکه
مال و منال که اندوخته بود بواسطه بی التفاتی سلطان از دست بشود
کامجوی گفت چاره اینکار چون توان کرد فریسه گفت بیک چیز و آن آنست
که رضای صاحب حاصل کند تا اعتماد پادشاه حاصل آید هم جاه رفته بدست
آید که عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ
و چون ملک توجه بحال من مسکین نمود تا از چنین گرداب بلا خلاص شدم
و از اخلاص درست و نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آوردم دیگر
هرگز غم دشمن نخورم و با این امیدوارم که ملک من مسکین را معذور
[illegible] خدمت بکند و بگذارد که درین بیابان بکوشه در

و اهل روزگار را اندکی شناخته ام و بکاری که مشغول بودی سرگرم باشی
فریسه گفت ای ملک با اینهمه می ترسم که مبادا دشمنان وقت یافته بار دیگر
نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت در آیند خاطر ملکرا آزرده سازند شیر
پرسید که دیگر از کدام راه توانند در آمد فریسه گفت وقت یافته بعضی بد
درونان ظاهر آراسته از راه دولتخواهی در آیند و بگویند که فلانی را وحشتی
در خاطر افتاده است از ان باز که ملک حکم کشتن او کرده است همواره
میخواهد که فتنه انگیزد و گروهی بی کار ساده روستی زبانی که سخن را
کار گردانند برسانند که فلانی بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک در باره
او عنایت فراوان کرده است مست دنیا شده از جا رفته است و خود را
نمیشناسد و خیالهای بد بخاطر میگذراند و پیچ در میان اندازد که چون
آزرده خاطر است ازین درگاه اگر آنچه باو میگویند راست هم نباشد
اعتماد را نشاید هرگاه از دور و نزدیک اینچنین سخنان بگوش ملک رسد
دور نباشد که ملکرا نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد که
پادشاهان ایمن نباشند از بنده که جفا دیده بند یا از مرتبه و پایه خویش
نیفتاده یا از منصب خود دور شده یا دشمن را که از و کمتر بنده بزرگ مرتبه
گردانند کامجوی گفت چاره این کار چیست و در غمازی را چگونه توان بست
فریسه گفت که علاج اینکار پیش خردمندان آسان است و حیله اش اصلی

آنست که درد دل پیش داور روزگار گفتن گره از کار بسته خود گشود نیست
و راه خرسندی جستن و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی خود را که از
کمال ذاتش و بینش مینمای بر خلق ظاهر کردن بود که تا تلخ گوی من متوجه نشده
بدرد دل من نرسی تا ستمدیدهای دیگر از اینست که می بهم رسد کامجوی گفت
همچنین است لیکن با وجود هجوم عام اندیشه کردن من در نیکار و خلاص
کردن تو پس از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر دوراندیشی و عدالت من
دلیلیست روشن و اینچنین لطفی که درباره تو کردم هر آینه باعث امید
بیکسان و غریبان تواند شد فریسه گفت من بعمرها شکر لطفهای شاهی
نتوانم بجا آورد و عنایتهای دیگر که در پرورش من بود بقرنها از عهده شکر آن
کی توانم کرد غرض من ازین سخنان درد آمیز نه آنست که بر خرد ملک
و نیکار بخطای نسبت میکنم یا عیبی برای روشن ملک ثابت سازم و من که
از مخلص ترین بندها باشم چگونه این را توان کرد لیکن مقصود شکایت
زمانه بود که مردم دو تنخواه خردمند هنر پیشه بی حاسدان نباشند و خردمندان
دوچاره حسد اندیشه نکرده اند که مرهم دل جراحت زده تواند شد کامجوی
گفت اگرچه بیحاسدان نتوان بود اما میدانی که سخن دروغ را فروغ نباشد
زود حسد پیشها ببلای بد گرفتار میشوند باید که پس ازین خاطر پریشان
نکنی و از رشک بدزهر حاسدان دلگیر نباشی که مرا تجربه تازه بهم رسیده است

اگاه شوند تا مرا گرفته بسیلت رسانند که در محبت بسیار عیال و کم خبری

از جان سیر آمده بودم اگر کار من پنهان ماندی روزی چند سرمایه زندگانی

بهم رسیده بر امید که راستی من پیش آید و حقیقت کار ظاهر شود ملک گفت

راست میگوی بر تو جای مهربانیست پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت

بدو باز عنایت فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که همت پادشاهان

بلند میباید چه کارهای بزرگ را اندک میدانند و گناهکار کلان را میبخشند

تو که باندک سخن از جا شوی و با مثل من دولتخواهی بدگمان گردی تا آنکه

حکم کشتن فرمای با تو چون توان بود شیر گفت ای فریسه راست میگویی

اما این سخنان بس درشت است نوشش داروی نصیحت باید که خوش

مزه بود تا خوردن آن به بیمار آسان گردد بیمار که میدانند که صحت در

خوردن داروست اما چون تلخ و بی مزه است نمیخورند و خود را به بیماری تن

میدهند کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از لب شیرین

فریسه جواب داد که سخنان راست کرداران اگرچه تلخ نماست لیکن بر شیرینی

دارد و آنکه سخن راست گوش نکند و بخوش آمد میل نماید خردمند نیست

خدایرا شکر که ملک چنانچه در بزرگی نادر زمانه هست در خردمندی که سرمایه

کلانی همان تواند بود نیز بی مثل است ظاهر است که سخن مرا بدلیری بیحرمتی

فرو نماید و غرض من ازین سخن در کمال صورت یکی آنکه [illegible]

نشاط شاهی در آمد و بجای لایق بایستاد شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان
صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید که ایستاده است خواست که در خشم
رود و سیاست نماید باز بدیدهای خرد ملاحظه نموده که در چنین هنگام خوشدلی
بمثل این در خشم شدن و بزم شگفته را غمگین ساختن از آئین بزرگی نیست
پس گناه او را نا کرده انگاشت و بعیش و کامرانی خود مشغول بود دربان
چون در روی شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن گرانی نیامده است دامن
خدمت جست بسته بهر کاری که دست میزد تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین
گران بها در زیر قبا پنهان کرده بخانه خود آورد شاه این حرکت ناپسند
را میدید دانست که از تنگدستی این عیب را بر خود روا میدارد از انجا
که بزرگ منشی و پرده پوشی بود دیده را نادیده پنداشت و آخر مجلس که
طبقچیان جست و جوی طبق نموده مردم بسیار را بتهمت گرفتند شاه از
صورت واقعه آگاه شد فرمود که این مردمان را بگذارید که ایشان طبق
ندارند و انکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده است باز نخواهد گفت
و پارسال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را بهر گونه که بود
در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بر آن افتاد او را پیش خود طلبید آهسته
گفت مگر طبق تمام خرج شده دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاد و گفت
این کمینه این کار دستی کردم اگر شاید پادشاه به بیند یا دیگران بر آن

حوصلهٔ بار کشیدن با آنها داده شده است اما از ما هیچ حوصله چه کار آید و چه گشاید
کجا تاب بار کشیدن با آنها تهمت داریم ملک میداند که جهان بی بدگویان
و حاسدان نباشد و تا غایت ملک سخن حسد بر جای هنر و بد بهیچ مقدار که ملک
سخن غرض گویان بزار اشنیده است سخن سازان معلوم کرده اند که خاطر
ملک را باسانی بدست توان آورد و بس هیچ زمانی از فریب فارغ نباشند
و هر لحظه مکری تازه در کار من کنند هرگاه ملک باندک خبر بد دل از ملازمت کنند چگونه در
تو ایمن توان بود و از تزیین خدمت اینچنین صاحبی بازی کردن بجان باشد
و بجان بازی کردن طریق خردمندان نیست پادشاه جهان باید که بهر سخنی
از جا نرود و همواره قادر بر خشم خود بود و مادام که بدلیل روشن خاطر نشان
نشود حکم کشتن نفرماید و هم باید که بردبار و بخشنده گناهان بزرگ بود
چنان که شاه یمن که با وجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا نکرد و کامجوئی رسید
که چگونه بوده است آن حکایت فریبرز گفت آورده اند که شاه یمن دربان
خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی و کم
همتی چاره اندیشید که یا جان در آن کار شود یا خود بمراد رسد پس روز نوروز
که جشن بزرگ داشته اند اسپی و خلعتی گرانمایه از دوستی عاریت خواست
و بدرگاه پادشاه آمد دربانان گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را
بخشیده بعنایت خاص سرافراز ساخته است کس او را مانع نیامد تا بمجلس

شکر احسان لازم داند و حق کسی فراموش نکند دوم آنکه وفادار باشد
که بگردش روزگار ناپایدار رشتهٔ دوستی او گسیخته نگردد سیوم آنکه راست
کردار و درست گفتار باشد چهارم آنکه از خیانت و شهوت پاک باشد پنجم آنکه
در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه محتاجان را مراد بر آورد و با
ندارد توانائی آنچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه همواره بجای و
نرم بوده با دب باشد هشتم آنکه خیر خواه بندهای خدا باشد و خلاف مذهب و
دین را مانع خیر خواهی نداند ای ملک هر بخت بلندی که از آن هشت کس
بهره برد و با این هشت کس در آمیزد هم عمر او دراز و هم نام او نیک و هم دولت
او بر جا باشد پس اعتماد فریسه بیفزود و عذرها آورده فریسه را پیش خواند و
گفت این تهمت آینه حال تو شده اند و همچنین مباش و تیمار کارها که میکردی
مشغول باش فریسه گفت ای ملک چگونه اند و همچنین نباشم که ملک بهانهای
خود را که پیش از این کرده بود نگفته غرض گویان فراموش کردم اول مزاج
روزگار فهمیده گوشه گزیده بودم اکنون که بچشم خود دیدم چگونه دیگر باره
در مهم در آیم کامجوی گفت ای فریسه از تو باز ندارم اگر نیک اندیشان این سخنی
را که تو میگوی گفته کناره گیرند کار جهانیان مشکل می شود از این سخنان
هیچ بخاطر مگذران که در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در خیانت با
تقصیری فریسه گفت ای ملک نظام عالم از پهلوانان این راه است و چند بی

که بسیار دیده که باندک مایه بتدریج بدانجا رسیده است که علاج پذیر نباشد
نمی بینی که دریاهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون که از هر کدام در اصل اگرچه
چشمهٔ خرد است لیکن بمدد دیگر آبها بدانجا میرسد که گذشتن از ان بجز بکشتی
نشود پس در بدگوی کسان از اندک و بسیار سخن که بعرض تو رسد باور نتوان
نمود تا راه سخن بسته شود کامجوی شکر گذاری مادر بجا آورد و بخدا عهد کرد
که بید پیل روشن کسی را قصد نکنم مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از
دوستان بر نجد از جملهٔ آن هشت گروه است که بزرگان خردمند از صحبت
ایشان پرهیز فرموده اند کامجوی فرمود که هشت گروه کدام اند مادر شیر گفت حکما
با هشت کس ننشینند و با هشت گروه آمیزش لازم دانند آن هشت تن که ایمن
از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت ولی نعمتان نشناسد و
بناسپاسی و کافر نعمتی گراید دوم آنکه بی سببی که عقل پسند ننماید در خشم شود
و غضب برو غالب بود سیوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور شود و خود
را از رعایت حقهای خالق و خلق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار خود را
بمکر و فریب نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد ششم آنکه
گرفتار شهوت و هوا و هوس بود و آنرا مقصود و مراد داند هفتم آنکه بیحیا
و شوخ چشم بود هشتم آنکه بی سببی بدحق مردم بدگمان شود اما با آن هشت
گروه که بدیشان باید بود و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسیست که

کاوی از ایشان بپرسید که روزگاری دراز است و همه خورد و بزرگ میدانند

که فرزند گوشت نمیخورد و تهمت دزدیدن گوشت باو کردن و گروهی را که از

گوشت صبر نتوانند کردن فرو گذاشتن چه معنی داشته باشد و هر آینه چون ملک

در راستی نماید و بهر گونه روش که داند اهتمام کند اگرچه از گفتگوی هر یک حقیقت

حال فی الجمله معلوم گردد لیکن امیدوارم که راستی من کاری بکند که نزد بعضی از آنها

که باقرار آیند کامجوی چون سخنان دلپذیر فرزانه شنیدند آنچه مادر گفته بود نزدیک

رسید که بیقین پیوندد و پس چنانچه قرار یافته بود هر کدام را بنوید عفو قوی

دل ساخته بمهر و لطف پیش آمد و تحقیق کار مینمود چون گوشش فراوان نمود

بعضی ازیشان که آنقدر مکر اندوز نموده اند بواقعی اقرار نمودند دیگران نیز بضرورت

سرگذشت باز گفتند و آنچه شیر را از سواد پیشانی معلوم شد اقرار کردند شیر

در خشم شد و خواست که تهمت کنند کان را سزای لایق دهد مادر شیر گفت ای

پسر چون مردم را امان داده باز گشتن ازان در آئین فرمانروای نباشد

اما شکر که ترا در پیکار تجربه شد ازان پند بگیر و دیگر باره گوش بسخنان

مردم غرض گو کمتر نمای بسا ناراستیها باشد که بظاهر راستی نماید و بسا وقتها

باشد که غرض گویان امین داشته شوند زنهار تا از چند جا بجید وجه گناه

کسی روشن نشود در مقام کشتن و بستن نشوی ای پسر جوانبخت هر کس که

اندکی از بدی گوید تا بترازوی خرد سنجیده آید گوش بران نتوان نهاد

ناحق بر کردن خود نگرفته و اگر واقع کشتن بوده است هیچ وقت نمی شود
اختیار تر ست و از تیزی و شتابی که ناستوده خرد ست بارها معانی نیز از
سخنان دولتخواهانه ما در هشیار شده دانست که از روی دلسوزی میگوید
همان بهتر که سخن او گوش کنم و از کشتن فریسه در گذرم که این گناه اگر راست
هم بود بجهت آن اینچنین دولتخواهی را ضایع نتوان ساخت سخنگوی نادرست
بسیار بهم رسد کم گوی نیک اندیش راست کردار دیر بدست آید پس بفرمود
تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت هر چند در حق تو سخنان
ناپسندیده گفتند اما من ترا بارها آزموده ام و روش پسندیده ترا دانسته
ام اندک اعراض که در باره تو نموده ام بجهت مصلحتی بود و ثبات رای بخلق
مینمودم اکنون اندیشه را بخود راه مده و بر سر کار و مهم برو و سرگرم خدمت
باش فریسه گفت آنچه مهربانی در حق من بجا آورد شکر آنرا بکدام زبان
ادا کنم لیکن معلوم ملک باشد که من ازین کلفت بیرون نتوانم شد مگر وقتی
که ملک چاره اندیشد که حقیقت معامله چنانکه بواقعی خاطر نشان ملک شود کامجوی
گفت بچه طریق پیروی این کار باید کرد فریسه گفت جای که دانش ملک بعقل
مراجه اندازه که سخن کند لیکن چون حکم شود بعرض میرسانم که اگر جمعی ازان
مردم که این سخن درمیان آورده اند جدا جدا بپرسند و در خور احوال هر کدام
بلطف و قهر پیش آیند و جمعی که ازان میانه ساده دل باشند ایشان را

روی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده جزای دشمن در
زبان اندکی مطلوب است چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن
آن چه لذت غلام چندانکه این سخنان در میان آورد فایده نکرد غلام احمق
چون رضای خواجه در ان دید سرش بر بام خانه همسایه برید و خط آزادی
بدره زر برداشته روی باصفهان نهاد روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام کشته
دیدند او را گرفته در بند کردند و چون نیک ذاتی او معلوم خورد و بزرگ
بغداد بود و کشتن او به ثبوت نمیرسید همچنان در بند بود تا آنکه یکی از
سوداگران بزرگ بغداد را گذر در اصفهان افتاد غلام را شناخت و
بملازمت او آمد از احوال خواجه و همسایها پرسیدن گرفت آن سوداگر
سرگذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن نیک
همسایه بیان کرد غلام گفت عجب ستم بر آن بیگناه واقع شد این کار نا
پسندیده بفرمان خواجه از من شده است و آن مرد صالح از نیکار خبر ندارد
پس آنچه گذشته بود غلام یکیک بوی گفت و بازرگان آنچه شنیده بود جمعی
را گواه گرفته بحاکم بغداد رسانیدند و آن درویش خدا اندیش را از بند غم رهائی داد
و غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان تا کجا
همراه اند باید که بدیده عقل نظر اندازی و از شتابزدگی باز ایستی حال از
دو صورت بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود مرحمت کرده که خون

از بزرگی همسایه دل میسوخت و همواره خرد را کیسو نهاده در بی آزار او

کوشیدی و مکرها اندوختی اما هیچ سود نکردی تا ازین معامله به تنگ آمد

آخر غلامی خرید و درباره او لطف بسیار نموده انعامها داد و در تربیت و رعایت

او باندازه خود کوشید و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی می پرورم و امید دارم

که دل مرا از زیر بار بیرون آوری و خاطر مرا ازان مشغولی فارغ سازی چون زمان

دراز برین گذشت و غلام را در حق گذاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده

از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه

بجان آمده ام و هرچند خواستم که باو بلای پیش آید صورت نبست و مرا از زندگانی

تلخ میکند و ترا از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم

آنجا بگذاری تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من

بگیرند و مال و جاه او تلف آید و ناموس در هم شکند غلام گفت ای خواجه

ازین فکر درگذر و چاره اینکار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو کشتن زاهد است

من او را بکشم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت این اندیشه

دور دراز است شاید که تو بر و دست نیابی و بر و دی کشتن او میسر نشود

و مرا دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت بجا آر و بوعده خود وفا

کن و مرا از خود خشنود گردان اینک خط آزادی تو دادم و بدره زر که سرمایه

زندگانی تو شود تا باقی عمر بکس محتاج نشوی بتو بخشیدم تا ازین شهر بیرون

تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی
نیکوئیهای او در نظر نیارد و حکم بکشتن بکند ای ملک تو او را بزرگ ساخته و همواره
در خلوت و بارگاه خوبیهای فریسه میگفتی پس برکشیده خود را باید داشت و این
گناه باید بخشید و حال آنکه چگونه خرد روا دارد که از چنین کسی خیانتی
بدید آید و چگونه سخن بی هنران نا آزموده را در باره هنرمندان آزموده
و دولتخواه خیراندیش شنید فریسه روزگاری دراز شد که گوشت
نمیخورد و جانوری نمی آزارد و این بخورد و بزرگ پوشیده نیست آنچنان
عالی همتی این چنین کار حقیر را هرگز نمیکند خرد را که همدم خداداد است برای
آن داده اند که ناشنیده و نادیده دریابد حال فریسه که بارها دیده شده است
چگونه پوشیده ماند باید که ملک در خور عقل و وقار خود فکر نماید تا پیش خردمندان
معذور بود بگمان غالب من بلکه یقین است که دشمنان گوشت را در خانه فریسه
پنهان کرده اند تا آن راست کردار را تهمت آلود ساخته آواره سازند و این از
حاسدان بسیار نیست که از حسودان کم بوده است که بخیال آنکه کسی را آزار
رسد بکشتن خود راضی شده است چنانچه آن خواجه بیدولت غلام انگشتن
خود فرمود تا بسر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند
که در بغداد مردی بود حسد پیشه همسایه داشت خدا اندیش و ریاضت کیش
مردم او را بزرگ داشتندی و بملازمت او بهره مند شدندی مرد حاسد را

بپادشاه

سپاه لشکرکشی و کلانی درویشان بپرهیزکاری و امنی رعیت

و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل دور اندیش پس باید در

هر کاری که پادشاه کند بعقل دور اندیش مشورت نماید و عمده کار پادشاهی

بدو جزو وابسته است یکی شناختن حال سپاهی و رعیت و هر یکی را در پایه

او داشتن و بمقدار هنر و خیراندیشی تربیت کردن دویم تهمت آلوده داشتن

نزدیکان خود در کار یکدیگر که نزدیکان پادشاه را بسا باشد که از روی حسد و

ناتوان بینی تزاحمها پدید آید که بجز مردن خلاصی نباشد اگر این دو کار سرانجام

نیابد دشمن از دوست جدا نشده بزودی مخلصان بآزار گرفتار و منافقان

بنشاط کامیها مشغول باشند و هرگاه چنین شود کار پادشاهی خلل پذیرد

پس ای نور چشم در کار فرسه ترا اندیشه تمام باید کرد بمجرد گفته مردم سیاست

او نباید کرد که او را بیش از دو تنخواه می دانستم شیر گفت من بگفته هر کس در حق

فرسه حکم کرده ام بیک دزدی او بر من ظاهر شد نا مزاج من از او برگشت مادر شیر

گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سرمایه آسایش جهانیانست باید که جز بتحقیق

درست از کسی دیگرگون نشود و از سرگذشتی که فرمودی خیانت او ظاهر

نمی شود و نیکو خدمتیها در آستیها فرسه در ایام ملازمت تو ظاهر شده است

نباید بیاد تو بر هیچکس عیب نباشد پادشاهان بزرگ را بایند قدر که از جا

نباید شد و خوب خدمتها پسندیده او ضایع نباید ساخت گرفتم که این نقص به

دل پر خون از بی پروای من شادمان شد سیاه گوش گفت ای ملک مقصود
ازین داستان آنست که فرمانروای بغداد بجهة بر آسایش گیتی محبوب خود را
که گناه نداشت کشت تو در گناه این گناهکار که سیاست او باعث نظام
جهانبانیست چرا تاخیر مینمای شیر ازین سخنان بر آشفت و نزدیک فریسه
پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود
و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبان دراز باشد جوابی درشت باز
فرستاد درشت گوی فریسه و خوش آمدهای مکرآمیز دشمنان و گرسنگی
شیر فراهم آمد شیر را از آیین خردمندی دور انداخت تا آنکه یکبارگی
نیکو خدمتیهای فریسه و پیمانهای که با او بسته بود همه از خاطر بشد و فرمود
تا فریسه بیچاره را بسیاستگاه برده بکشند این خبر را بمادر شیر رسانیدند
او دانست که درین کار شتابی کرده است اینچنین دولتخواهی را بگفته
دشمنان بی آنکه بی روی بواجبی نمایند حکم کشتن کرده است پس نخست
کس پیش جلاد فرستاد و گفت در کشتن فریسه تیز [illegible] تا آنکه من
شیر را ببینم و سخن کنم و خود بنزدیک کامجوی آمد و گفت شنیدم که بکشتن
فریسه حکم کرده گناه چه بوده است شیر سرگذشت را تمام باز نمود مادر شیر
گفت ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز باز بسته است بزرگی
زن بشوهر و عزت و آبروی فرزند به پدر و دانش شاگرد باوستاد و قوت

جز آن نیست که این کنیزک را مسافر راه نیستی ساخته شود یکی از محرمان درگاه
را فرمود که این کنیزک نافرمانی کرده است او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را
بیرون آورد و با خود اندیشید که این منظور ملک است همان بهتر که در کار
او اندیشه نمایم و روز بچند نگاهدارم که مبادا ملک ازین کار پشیمان شود
ملک پس از آن چند روز ازین کار اندوهگین شده تا آنکه رفته رفته کار او
بپشیمانی کشید شبی آن محرم راز مزاج دانی نموده یار گرامی را حاضر ساخت
ملک شادیها نموده دیگر باره با و هنگامه صحبت گرم داشت القصه سه بار پادشاه
بکشتن او حکم کرد آن محرم مزاجدان ملاحظه مینمود و در تاخیر می انداخت سلطان
روزی از بس که در آبادانی عالم کوشش داشت و در پرسیدن ستم رسیدگان
اهتمام میکرد از الفتی که طبیعت او را با آن کنیزک شده بود نمیگذاشت که بکار
پردازد خود شاه تنگ آمد و بخود گفت که چاره اینکار بدیگری نباید فرمود
و خود سرانجام این مهم باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر ایستاده بود در دجله
می نگریست و آن کنیزک هم از دور ایستاده می نگریست سلطان غم خود را
برای راحت دیگران گزیده او را پیش طلبید تا تماشا کشتی نماید چون
نزدیک ملک رسید دست برو زد و در دجله افگند و چنان فرانمود که خود
در آب افتاده آنگه حکم کرد که او را از آب بر آورده چنانچه آئین و رسم تعزیت
بجا آورد با خود میگفت که اگر چه خون ناحقی بر گردن خود گرفتم اما بهزار

شده راه دور و دراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم بغداد آئین
مهمانداری بجا آورد و هنگام رخصت ملکزاده چین در برابر آدم گریهای حاکم
بغداد کنیزک چین بجرم وی فرستاد و خود رخصت سفر بسته روی بخراسان نهاد
حاکم بغداد را نظر بران کنیزک افتادن همان بود و دل دادن همان سلطان
همواره با او پرداختن گرفت و یکبارگی از غم خواری رعیت و تیمار کار
مملکت دست باز داشت فتنه و آشوب در ملک پدید آمد و طالبان درگاه
الهی بر سر انجام کار جهانیان دعا میکردند که ملک توفیق پرسیدن ستم
رسیدها یابد شبی ملک در خواب دید که مردی خدا با وی میگوید که ای
چگونه که نپرسند ز تو جای که نپرسی و نپرسند ز تو اینچه کار است
که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از
دست برود و دولت از پای درآید برخیز و در مهم سازی خلق شو بادشاه
از هیبت این واقعه از خواب درآمده بداد پرسی و آبادانی ولایت مشغول
شد و حکم کرد که آن کنیزک بخلوت او نیاید اگرچه همواره در دل کند تشنه
اما از بیم الهی خود را بصد حیله نگاه داشتی کنیزک را نیز آرزوی ملازمت
شاه بیقرار ساخته بود روزی بیتابانه خود را در بارگاه انداخت ملک را
بار دیگر بدیدن جمال جهان آرای او دل از دست رفته و خاطر از تنگ گرفته
با او بودی تا باز از خواب غفلت بیدار شد و بخود قرار داد که چاره انکار

فریسه بیچاره حیران ماند از آنچه می رسید پیش آمد و در روائی بازار راستان
و بیروی راستان تعجب نمود و از جمله وزیران گرگی بود که در نیمدت سخنی
خود را از راست پیشها نموده خاموش بود و همواره لاف محبت فریسه زدی
چون گوشت از خانه فریسه آوردند پیشتر رفت و گفت ای ملک حال این
بخرد دزد معلوم شد اکنون صلاح در آن است که زودتر حکم فرمای که او را
بسیاست رسانند که اگر درین کار تاخیر رود هر آینه سبب دلیری دیگران
گردد و باعث فساد شود شیر کار فریسه را موقوف داشته باندیشه دور
و دراز فرو شد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود آغاز کرد که مرا از
خیانت این شغال بیباک تعجبی نیست اندیشه من در آنست که بر دل روشن
ملک که جام جهان نماست پوشیده چرا ماند و با آنکه گناهی چنین به ثبوت
پیوست برای چه در کار او اندیشه بسیار می نماید سیاست نگاهبانان
ملک است هر که رضای جوی الهی و نگاهداشت پادشاهی میخواهد بر گناهکار
مرحمت ننماید و در سیاست کردن آن تاخیر نکند هر چند که آن گناهکار مونس
دل و مقبول خاطر بود چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آسایش
جهان سیاست نمود کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه
گوش گفت آورده اند که ملکزاده چین را سفر دریا بخاطر رسید تا تماشای
قدرت الهی نماید از پدر رخصت کرده بهمراهی جمع انبوه کشتی سوار

نساز یدازان وازین سخن درگذرید دیگری گفت سخن حق را دروغ مگوی
واز خیراندیشی ملک که پیش گرفته ایم باز مدار اگر دردولتخواهی کوشش
کنی زودتر کسانی راست گفتار و درست کردار را بجستن خانه فریه تعین نمای
تا حقیقت سخن ظاهر گردد و اگر در بیکار تیزی نشود هرآینه جاسوسان او خبر
با و رسانند و او چاره کار بجوید تا هم ما بدروغ گوئی ظاهر شویم و هم کار ملک
صورت نیابد یکی از ندیمان مجلس شاهی گستاخانه در آمده گفت از تحقیق
این سخن چه فائده اگر خیانت او ظاهر شود هم بحیله دیگر خود را اخلاص گرداند
و بشیرین زبانی دل ملک را بخود مهربان سازد القرض چون خورد و بزرگ
درین تهمت اتفاق نموده بودند هر کدام سخن پردازیها و چرب زبانیها
نمودند و بهر گونه روشنی که دانستند درچنین وقت که زمان گرسنگی و
غضب بود که طبیعة حاکم و خیر معزول است خاطر ملک را بالکلیه از و گردانیدند
حکم شد که فریه را حاضر سازند تا سزای او در کنار او نهاده شود آن بیچاره
از حیله جاسوسان بیخبر دلیرانه چنانچه رسم راست کرداران است پیش آمد شیر پرسید
که آن گوشت که دیروز بتو سپرده بودم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم
تا بوقت چاشت پیش دیگ ملک آرند مطبخی نیز از هم قراردهان آن گروه
بود منکر شده سوگندها در دروغ راست مانان خورد شیر گروهی از امینان فرستاد
تا منزل فریه نیک بجویند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشتند

ملک در میان این جماعت جز مکر و نکو هیدگی صفات فریبه نیست که مشهور است
سخن باین دور و دراز بی بیهوده نبود اصلی خواهد داشت و اگر چنین است هر آینه
جان بسلامت نبرد و زود بلا گرفتار شود دیگری از صاحب غرضان گفت
که بدرونی و نادرستی این فریبه پیشتر ازین هم بر من پوشیده نبود
من فلان فلان را گواه گرفته ام که خیال این راست بد نهاد عاقبت برسوائی
کشد یکی از انها زبان بر گشاد که باوجود آن همه لاف پاکدامنی شرم نمی آید
که اینچنین کاری نا ستوده کند آنهمه پرهیز چه بود و اینهمه آلودگی از چیست
چنانکه مردم ساده افسوس خورند و تعجب نمایند افسوس مینمود و دیگری از انها
بسخن آمد و گفت هر گاه این بیخرد در خوردنی ملک ضمن خیانت روا دارد
توان دانست که در مهمات مالی و ملکی چه خیانتها که نکرده است و چه رشوتها که
نگرفته باشد از آنجا که سرنوشت بود سخنان دروغ در خاطر کاجوی جای
گرفت و از فریبه آزرده دل شد یکی از وزیران که غمزده حسد بود بغرضانه
در آمد بعرض رسانید که اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت
کرده است و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود بلکه بیحیائی
نموده شکوه پادشاهی را نگاه نداشته یکی از آن گروه بیدولتان که در بنیاد
انداختن فریبه فراهم شده بودند از روی مکر در لباس نصیحت پیش آمده و گفت
ای برادران غیبت مکنید و زبان خود را باین سخنان که هیچ ندارد آلوده

مهمی رفته بود دیگر انتظار آمدن او میکشید و هر زمان راستی و درستی او را میستود
چون چاشت شد و گرسنگی غلبه کرد هر چند که گوشت نهاده را جست کمتر
یافت شیر در غضب شد فریسه غایب بود و دشمنان دوست نما حاضر بودند
سخنانی که از آن آتش غضب تیز شود در میان نهاده گفتگو میکردند
تا آنکه یکی از ایشان گفت چاره نیست آنچه دولتخواهی هست باز نمودن و از
ضرر خود نه اندیشیدن کامجوی گفت ملازمان یکدل و یک اعتقاد هرگز ضرر
خود را مانع گفتن سخن دولتخواهی نسازند آنچه دانند بگویند بگو تا چه
دیدی آن نا راست حیله گر گفت گوشت که ملک نهاده بود فریسه پنهانی
بخانه خود برده است و دیگری از آن مکاران سوگند یاد کرد و گفت اینچه
سخن است که میگوئی مرا باور نمی آید فریسه که جانوری کم آزار است
و بدانش آراسته اینچنین کاری کند دیگری از هم عهدان حیله سازی کرده
گفت در کار احتیاط باید کرد که هیچکس را چاره از دشمن جانی نباشد و با
باشد که بجهت غرض خود سخن نا راست و دروغ آدم میگویند حال مردم
نتوان شناخت مگر بقول درست بروز کاران دراز دیگری دلیرتر
در سخن آمد گفت همچنین است لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود
آنچه میگویند باور توان کرد کامجوی گفت مردم درباره او این سخن
از کجا میگویند یکی از آنها که در خرابی فریسه عهد کرده بود گفت ای

ناخواهی او را ملازم درگاه باید بود گفت ای ملک چون بنده راستی خواهم داشت
مردم نارا است در کمین من خواهند بود و زیر دستان از بد درونی بامید یافتن
مرتبه من و زبردستان از مستی جاه از ترس زوال حالت خود سخنان از
من ساخته بودند نگویند ملک باید که با خدا عهد کند و سخنی از جا نرود تا آنکه
از چند جا بی غرضی من خاطر نشان خود نسازد از من نرنجد شیر پیمانی که شایسته
قبول را شاید بست و سوگندی که تسلی خاطر از آن تواند شد خورد و او را بنوازش
خسروانه سرفرازی داد و مهمات مالی و ملکی خود را باو سپرد و او برهنمونی خرد خدا
داد سرانجام کار و بار آنچنان مینمود که هر روز شیر را از حق او عنایت تازه
ظاهر میشد تا آنکه بزرگی او خاطر نشان خورد و بزرگ شد و شیر را خاطر از همه
جمع شد پایه او را از همه در گذرانید و مرتبه او را بلند ساخت از آنجا که کار آدم
صورتان روزگار ناتوان بینی و کم حوصلگی است در مقام حسد در آمده اندیشها
مینمودند که بمکر و تهمتی خاطر کاجوی را ازو برنجانند و خود هستی از بیخ بر
اندازند
بزرگان آن دیار و نیکوکاران آن روزگار بنفس خود برنیامده اتفاق بر آن
نمودند که فریسه را تهمت آلود خیانت باید ساخت و خاطر شیر را که جز راستی
و درستی ندارد ازو گردانیده قصد هلاک او نمودند پس فرصت یافته یکی از آن
داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و برود در گوشه
خانه فریسه نهان کرد و صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند و فریسه جهت

کامجوی گفت ای فرزانه اندازه خرد تو دانسته ام و دیانت و امانت تو
معلوم شده است از این سخنان درگذر که اگر باین سخنان خردمندان کار
شناسی را از کار و بار ملکی و مالی معاف داشته آید هر آینه عالم از نظام افتد
وجود خردمندان برای آنست که بوسیله ایشان کار جهان ساخته شود و بعضی که
از عالم اسباب کناره گرفته گوشه گزیده اند بواسطه آن بوده است که حوصله
برداشت کارهای بزرگ نداشته اند امروز که تو هم در خردمندی یگانه اگر در
میان کار آئی هر آینه داد برسیها که سرمایه پادشاهی است بخوب ترین وجه
صورت می یابد و مهمات جهانیان بصلاح گراید و شک نیست که درینصورت
رضای الهی که مقصود آفرینش است حاصل گردد و هم دنیا معمور و آبادان گردد
فرزانه گفت ای ملک راست میگوی لیکن هرگاه که در کار پادشاهی دخل کند
و نزدیکی او شود دوستان و دولتخواهان پادشاهی را حسد بیتاب ساخته
در آزار او در آید و دشمنان دولت خود دولتخواه خردمند پادشاه
را برای چه خواهند پس اگر کار اختیار کنم هردم دربخانه از دوست و دشمن
بدشمنی بجز من برخیزند و چاره اینکار چه توان کرد شه گفت چون رضای
ما را بدست آوردی از دشمنی مردم باک مدار که حسن عقیده تو و لطف توجه
ما سرکوب بدسگالی مردم خواهد شد فرزانه هرچند خود را میخواست که کناره کند
چون دل شه قدردان و دوربین بود بهیچ سود نکرد و چون دانست که خواهی

درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان بود که در شیرینیها هجوم کنند
یکبار بر طاس شهد فرو ریختند بعضی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را
در میان آن انداختند حلوای بادبیزی بجنبانید تا مگسان را دور کند آنها
که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها که در میان شهد فرو رفته
بودند چون خواستند که بپرند پرهای شان بشهد آلوده شد و بدام هلاکت
افتادند آن درویش را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت
و در شکرگذاری زمانی فرو رفت چون بحال خود باز آمد حلوائی از درویش
سبب خوشوقتی پرسید درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و این
عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران شکم پرور شناختم
و آنها که بر کنار طاس نشسته اند آزاده مردانی که بحسب سرنوشت بدنیا آمده
اند و دل بآن نبسته باندکی قناعت گزیده اند دانستم و بدانکه چون باد
بزن اجل در رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او نساخته اند آسان ازین
دامگاه بلا خلاص شوند و آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده شیرینی
این تلخ مزاج ایشان را از رضای جوی الهی باز داشته است کار ایشان
برسوائی کشد ای ملک این داستان برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن
و آزاد زیستن کار فیلسوف پادشاهی خرد پناهی است از مثل ما مگسان طبیعت
چگونه آزادی آید پس در آئین بزرگواری تو لازم است که مرا در گوشه بگذاری

کاو

براین کار دارم فریب گفت هر که از خردمندان بغرض کار سلطانی پیش گرفت
از نزدیکان درگاه شد هردم بر وحسد برند و حاسدان و کوته بینان در کار
او تهمتها کنند و از راههای دور مکرها اندیشند تا آنکه رفته رفته خاطر
بادشاه را آزرده سازند شنیده ایم که ازین گرداب کسی بسلامت بر آید
باشد مگر سخت بیگوی حیله گری که بی آزاری مقصود حاصل کند و بمکر خود را
از زبان طعنه زنان خلاص سازد یا بیخردی کم همتی که تاب خواری کشیدن
داشته باشد که از بسیاری زبونی و چاپلوسی کسی بر وحسد نتواند برد ای
بادشاه من ازین دو گروه نیستم نه در طبعیت من مکر سرشته اند و نه در
حقیقت من چاپلوسی و خواری نهاده اند همان بهتر که مرا در گوشه نامرادی
بگذاری و از خدمت ظاهری معاف داری که مدتیست که دیده حرص شوخ چشم
بسوزن قناعت بر دوخته ام اگر ملک مرا ازین گوشه بر آورده مشغول عالم
اسباب سازد بمن همان خواهد رسید که بدان تکمان که بر میان طبق نشسته
نشسته بود بر بدر رسیده بود شیر پرسید که چگونه بوده است حکایت فریب
گفت آورده اند که یکی از درویشان خردمند قناعت کیش ببازار میکذشت
حلوائی که از چاشنی درویشی بهره داشت آنعزیز را التماس کرد که زمانی در
دوکان او قرار گیرد تا از سخنان نصیحت آمیز او بهره مند شود مرد عارف
از روی دلنوازی آنجا بنشست و حلوای طاسی از شهد کد خته پیش

پس از سخن گفتن فریسه را در خردمندی دریای بیکران یافت و در عالم
صورت و معنی گنجی دید بی اندازه کامجوی را صحبت او خوش آمد همواره
او را طلب داشتی و سخنان دانش آموز او بهره مند گشتی پس از چند روز
با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه تو بدانش و کاردانی یگانه روزگاری
در مهمات مالی و ملکی من چو تو کسی در بایست است میخواهم که ترا از ارکان
دولت خود گردانم و جمیع مهمات را وابسته تدبیر تو گردانم که پادشاه را
لازم است که برای سرانجام مهمات خود مردم نیک نفس با خود تعین نماید
فریسه گفت ای ملک مرا در کار و بار ملکی چندان وقوفی نیست و باین آرزوی منصب
عالی و نزدیکی پادشاهان ندارم که اگرچه در نزدیکی سلاطین فایدهای دو جهانی
حاصل است اما بسی را هیبت خطرناک در درگاه تو مردم کاردیده و دانا بسیار اند
و میل انکار بهم دارند باندک توجهی سرانجام مهمات خواهند نمود و از ینکه بمن
میفرمائی هم آزار خاطر من شود و هم احتمال دارد که چون تجربه درین کار ندارم
کارهای ملک بر هم خورد تو پادشاه دانش پناهی اندیشه فرمای از ین خیال در گذر
کامجوی گفت اینکه میگوئی وقوف ندارم و تجربه درینکار بهم رسیده است
سخنی است عام فریب هر گاه کسی را خرد تمام نصیب است همه کار او خوب شود
تجربه راهنمای کوته نظران است و خردمند دانا نادیده میخواند و ناشنیده
میگوید ای فریسه این دوری اندوختن ترا چه فایده کند که خواهی ناخواهی ترا

پروران کم نعمت برین خوانید از من بگذرید و مرا بگذارید و اینخانه عاریتی
و منزل گذشتنی را ع بکن عمارت و بگذار تا خراب شود. گفتند ای فربه
اگر رضای آلهی در ترک دادن نعمتهای اینجهان بودی خدا تعالی این نعمتها را
چرا آفریدی فربه گفت آنچه خرد پسند کند نعمت آنست نه آنچه شما به طبیعت
ناقص خود نعمت فرا گیرید و برای لذتی که از گلو بگذرد بیجانی شدن جانوری
را روا دارید و برای زندگانی شما چیز بسیار خدا تعالی آفریده است بدانکه
ضروری بیش پسند نمائید و در آنچه عقل نفرماید اگر موافقت شما نکنم طعن مزنید
یاران و خویشان فربه از سخنان دلپذیر او آگاه شده از سرزنش باز آمدند
و او را پیشوای خود دانسته پیروی او می نمودند و فربه در اندک زمانی بخردمندی
و خداشناسی مشهور روزگار شد و دران نزدیکی بیشه بود و دران بیشه
بر چشمه و بسیار سبزه کامجوی نام شیری فرمانروای درندگان داشت روزی
کامجوی با ارکان دولت از ارباب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه سخنها
گشاده در میان خداپرستی و دوربینی و خردمندی فربه درمیان آمد و خورد
و بزرگ مجلس زبان آفرین گشاده تحسین فربه می نمودند تا آنکه ملک را شوق
دیدن فربه پدید آمد کسی بطلب وی فرستاد او نیز فرمان بادشاهی که نشان حکم
آلهی است اطاعت نموده بدرگاه حاضر شد ملک مهربانیهای نموده لطفهای
نمایان فرمود و در مجلس خود جای نشستن داد و رخصت سخن کردن فرمود

میزاید واگر دولتخواهی بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده آزاری کشیده باشد
یا از آنجا که بشریت است پای همتش لغزیده باشد باید که باز او را دلاسا نموده
سرگرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم رسد و پادشاه از مردم نیک بیشتر از همه
احتیاج بیشتر است و از مردم بدذات و رعیت آزار کم خرد همه کس را پرهیز لازم
است و پادشاهان را از همه لازم تر فرمان روایان پیشین از قایدهای کلی گذشته
اند و صحبت با مردم بدذات فرمایه نموده اند باید که نظر دور بین پادشاه
بر بسیاری خرد باشد زیرا که نقصان نداشته باشد چه حکما گفته اند هر که یاری
بی عیب جوید بی یار ماند و داستان که باینجا مناسبتی داشته باشد داستان
شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسه نام پای از زیاده طلبی کشیده گوشه
گرفته بود از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده پیوسته خویشان
و یاران او زبان ملامت گشادندی و گفتندی که اگر از صحبت ما کناره گرفتی
از خوی و عادت ما چرا پرهیز نمودی و همواره عمر عزیز را در رنج گذرانیدی
و از لذت دنیا محروم شدن نشان خردمندی نیست شغال گفت چون میدانید
که گذشته باز نمی آید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز را در آنچه
رضای الهی است گذرانیدن و از آرزوی نفس گذشتن مناسب مینماید اگر
خود میتوانید کرد و از هوا و هوس نمی توانید گذشت تا کی سخن بشکم

نموده دوست نواز و دشمن گداز بوده اند که همواره برهنمونی خرد دور
اندیش کار فرموده بمهربانی و درشت خوئی زیست کرده اند مهربانی باندازه
که بنا توانی و زبونی نکشد و درشت خوی بمرتبه که بظلم نرسد و کارخانه سلطنت
را بامید و بیم آراسته داشته کامیاب گشته اند و یکی از بزرگان خرد پیشه
میفرماید که خشم فرو خوردن آنست که در عذاب مبالغه نرود و عفو آنکه نشان
ناخوشی از صفحه دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر بلطف و
مهربانی زیست نماید و همچنانکه اول دوست میداشت از گناه نیز دوست
دارد ای رای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر تغافل درین کار
نرود و گناهان بخشنده نشوند نظام عالم چگونه و سرانجام گیتی چگونه پذیرد
و بر فرمایان جهان لازم است که مردم دیانت داد امانت گذار را به پیرایه
خردمندی در عیت پروری آراسته باشند بخدمات یقین فرمایند و کوشش
کنند تا از چگونگی احوال هر کدام از قرار واقع معلوم شود تا مخلصان نیکو خواه
را بنوازشهای تازه سرگرم خدمت کرداند و چرب زبانان بدرون را که در
حضور دم خدمتگاری و اخلاص میزنند و غایبانه برخلاف آن زیست مینمایند
سزای لائق در کنار نهاده سرمایه پند گرفتن دیگران مهیا کرداند و اگر پادشاه
چنین پیروی ننماید زود دولتخواهان دل سرد گشته و نادولتخواهان دلیر
گردیده باندک زمانی فساد کلی رو نماید و فتنهای روزگار ازین دو کار

جای گرفته و چکاوک این راز از خردمندی خود فهمیده هرچند که سخنان
محبت آمیز در میان آورد چکاوک گوش نکرده بر سخنان او اعتماد ننمود .
خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز که در لباس فسانه بیان میشود دیده
بینائی خود را کشاید و سرگذشت خردمندان پیشین را که بدلیل روشن حقایت
آن ظاهر میشود پیشوای خود ساخته دستور العمل کار خود سازد باب یازدهم
در بخشیدن گناهان که خوشترین صفتی است پادشاهان را رای دابشلیم
بیدپای برهمن فرمود که از گنجینه دانش تو خزینه برداشتم اکنون امید دارم
که بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر
انداخته باشد بار دیگر آنرا بنوازد یا نه برهمن جواب داد که اگر ملوک را عفو
نباشد هر آینه مردمان را باشان اعتماد نماند و هر آینه کارها معطل ماند و جهان
از نظام افتد و از لذت عفو محروم دست دهد و یکی از فرمانروایان دانش
نهاد فرموده است که اگر خلق بدانند که کام جانها بچاشنی عفو چه لذت میابد
هر آینه جز گناهکاری تحفه بدرگاه بی نیاز نیارند جمال حال سلاطین عالم را پیرایه
از عفو زیباتر نیست و کمال بزرگی بزرگان را هیچ دلیلی روشن تر از بخشش
گناهان نه که قوت آدمی را بفرو نشاندن خشم توان دانست و نشان مردانگی
و مردمی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد پادشاهان
که فرمانروای عالم یافته اند بواسطه آن بود که همواره بلطف و فرسودگی

میفرمائیم که همین زمان ترا زار و خوار بکشند جواب داد که ای شاه بد کردم
که همه خوشدلی شاه را بغم آوردم اما اگر پادشاه مرا بکشند تمام نشاط خود
ضایع کرده باشد جکاوک گفت ای ملک من از سواد پیشانی تو فریبی میخوانم
زین اندیشه بگذر من آنچنان نیستم که طبیب آن کس که از درد شکم مینالید
گفت که ترا داروی چشم بهتر از دوای شکم که نان سوخته را نمی بینی و میخوری
و درد شکم می آوری که چشم تو روشن باشد هرگز بدین درد گرفتار نشوی
ای ملک هرگز خیال آمدن من بخود راه مده که حال من همچنین است که بادشاه
طبرستان یکی از نوکران خود که از راه بیدولتی فتنه انگیخته بود گفته فرستاده
که من و تو شیشه و سنگ را مانیم شیشه را بر سنگ زن یا سنگ را بر شیشه که در هر
دو حال شیشه خواهد شکست و بسنگ آزاری نخواهد رسید هر چند ملک سخنان
دلپذیر می گفت او جوابها درست آماده میساخت آخر ملک تنگ آمد و گفت
تو بر یکجانب افتاده و گوش بر سخنان مهرآمیز نمیکنی حالتو بهمان کرگ ماند
که هر چند زاهد نصیحت کرد سودمند نیامد میدانم خواهی نخواهی از من دور شوی
باری باز بگو که کی خواهی آمد گفت ای ملک برفتن مرا و آمدن توقع مدار حال
من بدان عرب میماند همچنانکه نانوا گفته بود که تا کی نان خواهی خورد گفت
تا آن زمان که آب در جله خواهد بود و تا اجیات بخشد دیگری را نخواهم دید باینجا سخن
رسانید و پرواز کرد خلاصه حلاصه این باب آنست که چون کینه در دل این مرد

باشد و مرا در دل هراس پدید آمده است که بجز جدائی ایمن نتوان بود

ملک جواب داد که ای یار غمگسار مرا با مردم روزگار قیاس میکنی نمیدانی

که پیش من هر چند گناه بیش و بزرگ بود بخشیدن آن گناه بزرگتر است

و آنگاه به نسبت خود که بجای فرزندی بلکه ترا از خود دوستتر دارم چگونه

این گمان بد بمن میکنی چکاوک گفت ای ملک مگر تو داستان بیرزال نشنیده

که چگونه با دختر خود مهستی نام بهنگامه بیماری او جان نثاری و مهربانی میکرد

آخر چگونه خود را از میان دور انداخت و جان خود را سپر تیر بلای خود

میساخت ایملک اگرچه الحال بمن راه مهربانی می سپری و دوستی بجا می

آوری اما چون غم نور چشمان فرزند خود بیاد آوری دشوار که بخشم خود

برای ملک گفت ای چکاوک پیش از آنکه بخانه من پسر شود مونس جان من

تنها تو بودی و چون خدا تعالی بمن پسری عنایت کرد ترا بگزیدمی زمانی

بتو دل شاد میشدم و زمانی بدیدار فرزند خوشدل میگشتم الحال که

فرزند را آن قضیه پیش آمد جدائی چرا روا میداری و یکبارگی عیش مرا تمام

تیره برای چه سازی همانا که حال من چون حال شاه و آن دو گوشینده بود که چون

یکی از ایشان از روی حسد دیگری را بمکر هلاک ساخت بادشاه را خشم پدید آمد و طلب

داشت تا او را بسیاست رساند چون حاضر آمد پرسید که میدانستی که نیمه عیش

مرا چنانچه بتو بود نیمه خوشدلی من بآن دیگر بود برای چه نیمه شادمانی مرا تیره ساختی

میفرمایم

زنان آنکه با شوهر خود نسازد و بدترین فرزندان آنکه در دل جوی پدر و مادر
خود کوشش نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد
و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را با هم دل راست نباشد و چون در میان
من و ملک اندک کلفتی پدید آمده است بهتر آنست که دیگر راه جدای پیش گیرد
برین کلمه سخن باخر رسانید و از کوشک پرواز نموده بجانب صحرا برید
و ملک را در غم گذاشت ملک انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت
جز صبر چاره ندانست خلاصه این باب آنست که چون ملکزاده بچه چکاوک
را که از پنجره دست شاهزاده به نیش رسانیده بود بکشت چکاوک را
سوز پسری بران داشت که بی ادبی نموده دیده جهان بین شاهزاده را
برکنده پرواز نموده بر کنگره کوشک نشسته تا ملاحظه نموده براه سلامت
پرواز نماید شاه از شنیدن اینخبر جانگداز بر کنگره آمد و خواست که با فسانه
و افسون او را فرود آورده بسزای لائق رساند از راه دوستی پیش آمد
و فریاد بر کشید که ای یار مهربان مرا گذاشته کجا میروی چکاوک گفت ای
ملک پسر تو ستیزه کرده بچه مرا ناحق بکشت و خدمت مرا بجای نیاورده
و میدانی که ستمکار را زود در همین دنیا سزای لائق در کنار او نهند نشنیده
که دزدان زاهد را در بیابان کشتند چگونه برهنمونی کلنگان بسیاست
رسیدند پسر تو هم بسبب خون ناحق اگر چشمهای داده پیش اندکی از بسیار دیده

من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس باز
نمی آیم دیگر آمدن من صورت نه بندد و ملاقات نشود ملک دانست که مرغ زیرک
است در دام فریب نمی آید و بجهد انتقام از و نتوان کشید ملک گریه آغاز کرد
و بار دیگر با و سوگند و پیمان نمود و خواهش آمدن نمود جفاوک گفت ای شاه
جوان بخت هر چند که لطف میکنی اندیشه من زیاده میشود از بخیال باز آیی
که آیدم محالست که دیگر با تو آشنائی کنم همان بهتر که بخیال تو سازم و گوشه
تنهائی بگزینم ملک گفت چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم که نصیحتی چند که
سرمایه دولت بود باز گوئی بیت ز بهر ما سخن یادگار خویش بگو که بهتر از
سخن خوب یادگاری نیست جفاوک گفت ای ملک کار جهان بتقدیر وابسته است
بزیاده و نقصان و تقدیم و تاخیر در آنکه مرا توانائی نیست و از آنچه قرار یافته
است پس و پیش نتواند کرد هر چند نیکبختی و بدبختی در پرده نهان است لیکن
باید همواره کار و بار خود را بر تدبیر گذاشت و دور اندیشی را همواره در
کار برد که اگر در ان صورت مقصود بر آید خود چه بهتر ازین و اگر مقصود دست
نداد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر بباید دانست که ضایع ترین
مالها آنست که از ان بهره مند نتوان شد و عاقل ترین ملوک آنکه در نگاهداشت
ملک و باز پرس دادخواهان و سرانجام مهمات رعایا کوشش نموده جهد و بدترین
دوستان آنکه در زمان تنگدستی جانب دوست فرو گذاشت کند و ناکارترین

زنان

که هر که پنج خصلت را توشه راه و سرمایه زندگانی خود سازد هر جا که رود مرادش
برآید و از تنهای و رنج غربت نکشد اول از بدکاری دور بودن دوم
نیکوکاری را پیش گرفتن سیوم از جاهای تهمت پهلو تهی کردن چهارم
باندکی قانع شدن پنجم رعایت بزرگ و خورد خود را نگاه داشتن ملک
گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد جهاوک گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار که
آزرده خاطر باز نیاید و ترس جان او را باز نیارد و داستان عرب و نانوا
حکایت
بقصه من نیک مانند است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
جهاوک گفت آورده اند که عرب صحرانشین بشهر بغداد درآمد گرد های
نان را در دوکان نانوا دید در اضطراب درآمد بیچاره که ببوی نان رمق
جان و حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر را چاک زده پیش نانوا رفت
و گفت ای خواجه چند میستانی که مرا سیر نان کنی نانوا این را جوان مردم
دیده دانسته خیال کرد که چه قدر خواهد خورد اگر بسیار خورد گرسنه بیش
از دو سه نان نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده که چندانی که بتوانی
بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان بیرون می آورد
و عرب نان را باب تر کرده میخورد تا بهای از نیم دینار بگذشت و بچهارم
دانگ رسید و ازان نیم گذشته بدینار آمد نانوا را صبر نماند گفت ای
عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا این آب میرود من نان میخورم غرض

معنی از گذراندن آن عاجز بود سیوم آنکه بگفتار دشمن فریفته شود
ملک گفت هر چند من از مهربانی و دوستی می درآیم و تو همان طور راه کج پیش
گرفته در گوش نصیحت دوستانه نمیکنی و نصیحت در باره کسی بفایده است
چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را چغاوک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت ملک گفت آورده اند که زاهدی کوته بینی و کم اندیشی در صحرا
میگذشت گرگ را دید که دهن حرص گشاده و دیده آز بر راه طلب نهاده
همگی همت را بر آن دارد که بیگناهی را بیازارد و جانداری را بیجان کند زاهد
از روی مهربانی زبان نصیحت برگشاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند
مردم مگردی و قصد بیچارگان نکنی که عاقبت آن شوم است و آخر حال ستیزه
کار برسوائی کشد و به بینوائی انجامد ازین قسم سخنان میگفت گرگ گفت
پند دادن و نصیحت کردن را کوته کن که در پس این پشته رمه میچرد ترسم که
فرصت گوسفند بردن فوت شود آنگاه افسوس خوردن فایده ندهد غرض
آوردن این داستان آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار
خودی چغاوک گفت ملکه پند خود دور اندیش راست بین خود را شنیده
باشم دیگر چه پروای شنیدن پندها که در آن بهم جانی بجز توان شنود خردمندانه
راه گریز بهم رسانده ام و بجای میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت
رنج سفر ندیده و بار غربت نکشیده اینهمه محنت بر خود میپسند جواب داد

نیام که

همه خردمندان برین سخن متفق اند اما با وجود در دور اندیشی و احتیاط
نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمای که هرگاه نور چشم فرزند را یاد آوری
حالا تو چگونه شود گرفتم که امروز برهمونی خرد بکشم خود غالب آئی اما روز
دیگر زبه چاره اندیشم ملک گفت راست میگوئی لیکن این حال کسانیست
که همواره در حساب حال خود میباشند اما کسی که همیشه در گفتار و کردار خرد
داشته نباشد و هیچ کاری بمشورت خرد نکند در حق او این بدگمانی نه
از دور بینی بهتر تو میدانی که پیش من هر چند گناه بزرگ بهتر عفو ازان بزرگتر
است و مرد فرزانه را آن توانائی است که از سر گناهی چنان گذرد که دیگر پیش
بخاطر نرسد این گمانهای بد است که در حق من میکنی چکاوک گفت آنچه ملک
میفرماید راست و درست لیکن چکنم که مرا هم خرد بران میدارد که تو درین
سخنان اندیشه دیگر داری و من خود را مانند کسی میبایم که در کف پای
او جراحتی بهتر و خواهد که بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگلستان
رود هر آینه آن ریش هم تازه گردد و هم زیاده شود و پای از کار ماند که بر
خاک نرم هم نتواند رفت و نزدیکی من بخدمت ملک همین حال پیدا کرده است
و حکما گفته اند که سه تن از روش حکمت دور اند و از راه دانش بیرون
اول کسی که بر قوت خود اعتماد داشته باشد و بملاحظه خود را در جایهای دشوار
انداز دوم آنکه خوردن و نوشیدن نداند و چندان خورد و آشامد که

وسنگ را آسیبی نخواهد رسید غرض ازین داستان آنست که ملک را معلوم شود

که من نیز حکم شیشه دارم با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و دشمن شکن

است روبرو نتوانم شد ملک گفت بدگمانی توازاندازه گذشت اینچه روش

است که پیش گرفته و دوستی دیرینه را یکبار فراموش نموده و اینچه خرد است

که در آئین وفا ازسگی کمتر باشی جفاور گفت ای ملک چرا چنین میگوئی خود در

مقام فریب آمده و مرا بیوفا نام می نهی ملک گفت عجب کیست بریکجانب افتاده و

نظر بجانب دیگر نمی نمای درین همین تو گناه کرده به بین که زیردستان چه

گناها که از نادانی کرده اند و نمیکشند و زبردستان از بزرگی و لذتی که در

عفو یافته اند چگونه گذرانده و آنرا منظور نداشته بپایه بزرگی رسانده

اند مگر تو داستانهای پیشینیان نخوانده جفاور گفت ای ملک راست میگوئی

لیکن بسیاری از بزرگان بخشم خود برنیامده باندک گناهی سیاست جانی کرده اند

ازکجا تو ازان گروه نباشی حال آنکه من خوی تو نیکو میدانم و نشان فریب

از پیشانی تو میخوانم چگونه بگفتاری خود را گرفتار سازم ملک گفت غلط فهمیده

همانا که ترس خرد ترا برجای نگذاشته است هرگاه میدانم که هرچه در عالم بظهور

می آید از نیک و بد همه آفریده خداست کسی را دران دخلی نیست چرا از آنچه

از دست تو بوجود آمده ترا گناهکار سازم چون حکمت دانا مهربان چنین

میخواسته است علاج حال آن فرزند و من درآن بوده است جواب گفت اگرچه

که من از جمله آنهام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام و پخته جدا نتوانم
دانست ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقعه شده است
بسیار واقعه شود آخر از راه خردمندی در آمدن بنای دوستی استوار میکنند
آنچه می اندیشی و ملاحظه مینمای جای آنست اما بدانکه هر که بنور عقل روشن شده
هست و بزیور خرد آراسته گشته خشم را برو حلم برگزیند و تا عفو نیز انتقام
نماید که در حلم و عفو لذتی هست صد گونه ازین نوع آزار کشیدن می ارزد ٤
در عفو لذتیست که در انتقام نیست چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که
آسان گیرد دشوار افتد ای ملک اینکار دشوار را هرگز آسان مگیر
مرا قدری دانائی هست و گرم و سرد روزگار دیده ام اندازه خشم پادشاهی
میشناسم و پایه گناه خود را میدانم دشوار است که باین سخنان قوی
بر نتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است
ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که یکی
از ملازمان پادشاه طبرستان از بخت برگشتگی روگردان شده در مقام
فتنه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته فرستاد چون
طالع برگشته بود و دولت روگردانیده آن نصیحت را بگوش هوش
نشنید پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مانیم خواه سنگ
را بر شیشه و خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست

و شاد کامی بر طرف نشود و پس حال چگونه خواهد بود و سرانجام کار بکجا خواهد

انجامید جکاوک گفت خشم در کنج خانه دل میباشد و کینه در گوشه سینه

میباشد زبان پیغام گذار است نا درست حال را دل نیکو داند و زبان

نادان چه داند و چه تواند ملک من به نیروی خود آنچنان می یابم که دل

تو با زبان موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم و خوی خصلت ترا خوب

می شناسم از من که چنین تقصیری رفته بعد از تو دیگر امان ایمن نتوانم بود

و من از آنجمله نیستم که طبیب از درد قولنج به شخصی که درد شکم داشت میگفت

که داروی چشم فایده مندتر است از داروی درد شکم ملک پرسید چگونه بود

است آن حکایت جکاوک گفت مردی نزد طبیب آمد از درد شکم بیقرار شده

بر زمین می غلطید و از بیطاقتی ناله میکرد و دوا میطلبید طبیب از همراهان او

پرسید که امروز چه خورده است گفتند پاره نان سوخته طبیب فرمود

داروی که چشم را روشنای بیفزاید بیارید تا چشم این درد مند را دارو

کشم آنمرد فریاد بر کشید که ای طبیب اینچه جای هزل و بازیست من از درد

شکم مینالم و تو جوهر دارو در چشم میکشی داروی الم دیده را با درد شکم

چه مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا از سیاه از سفید

فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوای شکم

لازم تر است و غرض از آوردن این داستان آنست تا ملک خیال نکند

که من

داشتی و به نغمهای دلاویز او خوشوقت بودی و این گوینده غلامی
قابل در سازندگی و نوازندگی تربیت میکرد و چیزهای نادر مشفقانه می آموخت
تا در اندک زمانی کار او بالا رفته بحدی از استاد خود گذرانید چون شاه از
حال غلام آگاه شد او را از نزدیکان خود ساخته بترتیب او مشغول شد تا آنکه
در اندک زمانه نادره روزگار شد و استانهای نشاط انگیزش همواره سلطان را
دل خوش داشتی و از آنجا که کار کوته بینان و بیخردان ناتوان بینی است استاد او
را حسد رنجاندن گرفت تا بحدی که فرصت یافته آن غلام نادره بر داز را انگشت
خبر بادشاه رسید او را طلبید تا بسیاست رساند چون بحضور آورد سلطان
از روی غضب عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوست بودم
و نشاط من بر دو قسم بود یکی در سازندگی تو و دیگر در نوازندگی آن غلام چه چیز
ترا برین داشت که غلام را انگشتی و نیمه نشاط مرا تباه گردانیدی همین زمان
میفرمایم تا ترا نیز همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا پند دیگران
بزه و تو بسزا رسیده باشی سازنده جواب داد که شاها من بد کردم که نیمه نشاط
بادشاه را دور کردم اما بادشاه اگر مرا مکشد تمام نشاط خود را ضایع می سازد
پادشاه این سخن خوش آمد از کشتن او در گذشت و نوازش فرمود
و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که پاره از خوشدلی من بواسطه
چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق مینوازی تمام خوشدلی و

شنع همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از بن گوشه بدان گوشه میرفت
پیرزن را ناگاه نظر بدان صورت افتاد ترسید و دانست که عزرائیل بجهة
قبض جان مهستی آمده است نعره بر داشت و بزاری تمام گفتن گرفت
ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزن محنتی ام گر تو خواهی که جان مستی بستانی
اندرون خانه است تا دانی گر ترا مهستی است اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار
پی بلا نازنین شمر داورا چون بلا دید در سپر داورا تا بدانی که نیست در خطری
هیچکس را از خود عزیزتری پس همان بهتر که دیگر پیوند آشنای بگسلم و خود را
ازین گرداب بلا بکناره رسانم ملک گفت ای چکاوک تو خردمندی در سخنان
گذشته چه می بینی در حال و گذشته من اندیشه نمای که مرا با تو چگونه الفتی
بوده است و از تو هم کاری نیامده است که فرمان روای عقل سیاست
فرموده بجز آئین وفا مگذار و مرا در غم و اندوه روا مدار پیش از آنکه مرا
پسری آید مونس آرام تو بودی و چون خدای مرا پسر عنایت کرد آن زمان
نیز آرام خاطر بودی و دل گرمی من بتو بیش از شادی پسر بود الحال که بحسب
تقدیر چشم آن پسر اینصورت پیدا کرد و تو مرا اینچنین بیمونس و غمگسار مانده
کجا میروی و بر من چندین غم و بلا روا میداری قصه من با تو قصه پادشاه است
و سازنده نادره پرداز چکاوک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
ملک گفت پادشاهی گوینده داشت خوش شیرین نواز بسیار او را دوست

داشتی

من با تو جز نیکی کردمی که نزدیک من کینه کشی صفتی نکوهیده است چکاوک گفت

در دل تو خبری نباشد اما اندیشه خاطر خود را چه درمان کنم باز آمدن من بهر صورت

نه بند و درد فرزندان نوشته اند که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجویی

بیشتر کنند بدگمانی ایشان زیاده شود ملک گفت ای چکاوک ازین سخنان

دور از دوستی بگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیز از فرزندانی آن دلبستگی

که مرا است با هیچ یکی از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت من

بدین سخنان هرگز از جا نشوم و بپای خود نیایم که هرگز من ترا بجای پسر نتوانم

شد مردم در حوادث با پسران چه کرده اند مگر مشتی جانورام از من چه حساب

باشد مگر ملک داستان بیرزن و مهستی شنیده است شاه پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال

دختری داشت مهستی نام در کمال خوبی ناگاه از گردش روزگار بیمار شد و از

تاب تب بیتاب گشت بیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز فراوان

میگفت ای جان مادر فدا تو باد من خود را صدقه تو میکنم و هر سحرگاه با ناله

و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده بخشای و این بیر فرتوت را از

عمر سیر آمده را در سر و کار او کن القصه از آنجا که مهر مادر است بیرزن از

صحرا باز آمد و درون مطبخ رفت و ببوی شوربا سر در دیگ کرد و آنچه

بود بخورد چون خواست که سر بیرون آرد نتوانست ماده گاو بیطاقت

بکشند کشتن آنها چندان زیان ندارد آخر آن درویش را کشتند و آنچه داشت

بردند و چون خبر کشتن او بشهر رسید اهل شهر ملول گشتند و افسوسها خوردند

و پیوسته کوشش نمودندی تا کشندگان او پیدا شد ند آخر کار پس از زمانی دراز

روز عید بسیار مردم بنمازگاه فراهم آمده بودند کشندگان دانا دل نیز حاضر

شده بودند درین میان جوقی از کلنگان از هوا در آمدند و بر بالای دزدان پرواز

میکردند و فریاد مینمودند یکی از دزدان با یاران خود گفت همان کلنگان خون

دانا دل میطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک آنها نشسته بود این سخن بگوش او

رسید و بدیگری باز نمود تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم ایشانرا در بند

ساخته باندک تندی که کردند سرگذشت تمام باز گفتند و از راه مکافات

و قصاص بسزا رسیدند و این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود

که از من چنین کاری ناپسندیده است اما چکنم که از راه مکافات در آمده

و چون انکار از من شده است فرمان خرد آنست که بفرموده تو اعتماد نکنم دیگر

صحبت تو کرده کوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوته نظران است خردمندان

بادانش بدی بنیکی کرده اند حاشا از جوانمردی من که بهیچ ترا نداشته انگاشته

آزاری رسانم و حالا آنکه از تو کاری ناشایسته نیامده است پسر من بیکباره

فرزند ترا کشته است و تو از مردمی بعوض جانی نجشم پسند کرده ای جفا دیگ

بیهوده دل خود را اندیشمند مگردان و در جدائی مکوش که اگر از تو دیدی هم شدی

زآنکه ستمی رسد و بلائی بیند رخت هستی بر بندد و فرزندان و خویشان

و دوستان او را آزاری رسد که طبعیت آدمی زاد بلکه هر جاندار بر مکافات

سرشت شده است اکنون که من کینه پسر خود را کشیده ام و پسر ترا او ترا

آزرده ام چگونه دل بملازمت تو نهم ملک گرد استان دانا دل و دزدان

کوشش نکرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت

آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و صفات پسندیده

آراسته نام او دانا دل گفتندی و بزرگان آن شهر او را دوست داشتندی

درویش بنگامه دوکان خود را بر هم نهاده تکاپوی رضای الهی سفر نمود و

در تنهائی و بیکسی روزگار گذراندن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند

و بگمان آنکه با او زر و جواهر بسیار است قصد کشتن او کردند دانا دل

هر چند که اظهار بیخبری خود کرد باور نداشتند و هر چند که خواست که سخن

و نصیحت خلاص شود سودمند نیامد خدا دوست در ان دشت تنهای در

کار خود فرو مانده بود و چپ و راست نظری می افکند که مددکاری پیدا شود

ناگاه جوقی را از کلنگان گذر بر آنجا افتاد دانا دل آواز بر کشید که ای کلنگان

درین بیابان بدست ستمکاران کشته میشوم برای خدا کینه من از ینجماعه

بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند که چه نام داری

گفت دانا دل جواب دادند که از دانای غیر از نامی نداری و گروهی که بیخبر

که میخواست بر روی ملکزاده برجست و چشم جهان بین او را برکند و پرواز کرده بر
کنگره کوشک نشست جز ملک رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که
بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و بسزای لایق رساند پس بزیر کوشک آمد و
گفت که ای مونس جور کار عزو دآی اگر از درد ماتم پسر خود دیدم نور چشم مرا بر کندی
باکی نیست حالا عیش مرا بدیدار گرامی خود منور ساز و از دوری خود مرا مسوز جهاد
آواز کشید که ای ملک دانایان مارا از صحبت آدمی زاد پرهیز فرموده اند که
آدمی زاده در جانب خود کارهای بزرگ را اندک شمارد و از طرف دیگران اندک
سهوی را بسیار شناسد و مرا شوم حرص آز و مهربانی تو از نصیحت بزرگان
خود دور انداخت و از کوشه وطن بر آورده سرگرم خدمت تو ساخته بود و بخود
قرار داده بودم که بقیه زندگانی را در خدمت تو گذرانم اکنون حق دیرینه مرا
نظر نیاورده باندک گناهی پسرم را کشتند مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمد
دیگر سر آن ندارم که ترا ملازمت کنم و اگر دانستمی که جان شیرین را عوض همت
یکبار دیگر پیش تو آمدمی آزموده را آزمودن از دایره خرد بیرون آمده است
نشنیدم که بزرگان پیش بین یکچیز را دوباره نیازمایند و از زخم نیش
جانوری دوباره گزند نشوند و نیز بر دل هوشمند ملک پوشیده نخواهد بود
که گناهکار را ایمن زیستن از بیخردی است اگر عذاب و سزای او بالفعل
نباشد آخر کار بعذاب بدگرفتار خواهد شد و اگر بخت و طالع مدد کند و بیش

او و فرزندش نیک خبردار ... در نگاهداشت و پرورش او کوشش بلیغ
بجا آوردند و در همان روز در خانهٔ شاه نیز فرزندی خجسته روی مبارک قدم
بوجود آمد چنانچه شاهزاده ببازی درآمد و بچهٔ چکاوک بالیده گشت شاهزاده
را با او الفتی تمام پیدا شد پیوسته با آن مرغک بازی کردی و هر روز چکاوک
بکوهها و بیشهها رفتی و از میوهها که مردم آنرا ندانستند و اگر دانستندی پای
راه بآن نتوانستندی برد دو تا آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگری
را به بچهٔ خود خورانیدی تا که در اندک زمان خوردان از خوردنیهای خوشگوار
ببالیدند و بزرگ شدند و چکاوک را ازین نیکو خدمتی خود جاه و بزرگی افزود
روزی چکاوک بشکاری رفته بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده برجست و سر پنجهٔ
خود دست او را ریش ناک گردانیده شاهزاده در خشم شد و از روی غصه
تمام پای او را گرفته بر سر خود گردانید و بر زمین زد چنانکه با خاک برابر شد
و جان در ساعت سپرد چون چکاوک باز آمد بچهٔ خود را که جگر گوشهٔ او بود کشته
دید از دردمندی نزدیک بود که هلاک شود با خود اندیشید که این گرد بلا تو انگیخته
که ترا آشیانه بر شاخ غاری یا سر دیواری باید حرم سلطان چه جای تست اگر بگوشه
و توشهٔ نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمیشدی و در بیوفائی
اهل دنیا سخنان دردآلود میگفت و در نکوهش خود که زیاده طلبی پیش گرفته
خود را باین روز نشانده است سخن میراند و از آزردگی که داشت و کینه که نشسته

از آدمی زاد که بیدرونی و کینه داری گرفتار اند چگونه زیست باید کرد و در آشنائی
و آمد و شد اینها باید بست یا نه و اگر یکی از اینها چاپلوسیه نماید و بچرب زبانی
و خوش گفتاری آئین هوا خواهی و دوستی ظاهر کند باور توان کرد یا نی برهمن
گفت ای کاردان پیشن بین خردمندان که بنور آگهی دل ایشان روشن شده است
از دوست آزرده خاطر و همنشین رنج دیده ملاحظه بسیار نموده اند و از همنشینی
او پرهیز میکرده اند خصوصا که سواد خوانان صفحه پیشانی که به نیروی دانش و نور
خاطر راز نهانی دلها را میخوانند زشتی بدرونی کینه داران آزرده خاطر معلوم
کنند هر آینه از ایشان بگشاده روئی که ظاهر سازند و خرم دلی که وا نمایند فریب
نخورده و بر گفتار و کردار این گروه اعتماد ننمایند اگر چه این سخن احتیاج ندارد
که برای آن دلیلی آورده شود چه خرد درست اندیشه در قبول این نمی ایستد
لیکن برای فهماندن کوته بینان داستان ملک با چکاوک نیکدست آویز است
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که ملکی بود
نام او ابن مدین با مرغی که او را چکاوک گویند میل بسیار داشت چه نیکوروئی
بود و پسندیده خوئی و با وجود این زبان گویا و دل دانا داشت و همواره
ملک با او سخنان گفتی جوابهای درست و سخنان شیرین شنیدی ناگاه
آن چکاوک در کوشک شاه بیضه نهاده و بچه بیرون آورده ملک از بسیاری
دلبستگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند و خدمتکاران حرم را حکم شد که از حال

رفت پس از زمانی موش سر از سوراخ بر آورده تماشاء قدرت الهی مینمود
گربه از دور دید آواز بر کشید که بر بستر تشریف آر و بدیدار گرامی خود بهره مند
ساز موش گفت اگر از تو ایمن بودمی بندهٔ تو آنچنان نگشودمی خرد که گداختن
تن است مرا از صحبت تو منع میکند یا دشمن قدیمی غیر جنس آشنای نمودن با بدو چیست
چه بر سر آید از آن کونه باز میدارد و اگر ازین سخنان خاطرت نشو نشود داستان
دوستی غوک و موش بخوان که غوک کم خرد با موش که غیر جنس او بود دوستی گزید
و رشته محبت در یکدیگر استوار بست و بشومی موش گرفتار بلا شد و منکه درین
زمان که دروغ و ناراستی بهتر است میخواهم که ترک همجنسان خود نموده گوشه
گزینم لیکن سر آن دارم که با غیر جنس خود بسر برم هرچند که گربه در دوستی بزد
سودمند نیامد آخر بجدائی یکدیگر قرار داده هر یکی در پی کار خود شد خلاصه
خلاصه آنکه خردمندان دوربین در کار خود از صلح دشمنان غافل نباشند
و در دوستی دوستان هم چندان اعتماد ننمایند و همواره مشورت با خرد نموده
آنچه فرماید بکنند که برهنمونی خرد موش مسکین ناتوان از چندین دشمن نا از
توانا بر بخت بلند خلاص شد باب دهم در پرهیز نمودن از کینه داران و بر جا یلوسی
ایشان اعتماد نکردن رای دابشلیم برهنمونی بخت و رهنمای خرد از بیدپای برهمن
پرسید که ای دانای راز نهان خانه دانش از هر گونه سخن که سرمایه دولت جاودان
تواند بود بگفتن آن بر من منت نهادی اکنون میخواهم که باز نمای که با کردهٔ از

یکجهتی و یکتادلی گربه و موش فهمیدند دست از موش باز داشته هر کدام بکار
خود رفتند موش شکرانهٔ الهی بجا آورده در بند گشادن گربه آغاز نهاد لیکن
اندیشه‌مند بود مبادا گربه که از دام خلاص شود قصد من کند که دشمنی قدیمی در
میانست دوستی آلوده غرض بنده چه فایده دهد گربه دانست که در گشادن
بند من آنچنان کوشش ندارد و شاید که از من بیم داشته باشد مبادا که پیش
از آنکه بند بگشاید راه بیوفائی پیش گیرد پس گربه سخنان دلآویز در
باب وفا در میان نهاد و در زبان بیوفائی و بیمروتی بیان نمود و گفت
شنیده باشی که زن دهقان که پیمان وفا بسته بود از راه بیخردی بیوفائی
نموده همراه ملکزاده گرفت چگونه بمقصود نارسیده گرفتار شیر شد و بصد
ناخوشی جان داد موش گفت خردمند هرگز داغ بیوفائی بر روی حال خود
نپسندد و آنگاه که همین زمان از دوستی تو مرا فایده رسیده باشد و آنکه
من در بریدن بندها کوشش ندارم غرض آنست که اندازه زمان بریدن
بندها و مدت آمدن صیاد ملاحظه کرده ام چنانچه بریدن بند پسین و آمدن
صیاد یکزمان شود تا تو از ترس صیاد و بیم جان خود اگر دشمنی قدیمی خود را
در پیش داشته خواهی که قصد من کنی نتوانی کرد هم من آن پیمان بجا آورده
باشم و ترا از بند غم خلاصی داده و هم خود را از تو ایمن داشته باشم و ترا
آخر چنانچه اندیشیده بود بجای رسانید و هر کدام بآشیانه خود رفته آرام

گرفت

مدارا باید کرد راه دوستی پیش گیرد و پس از آن اگر در صحبت او زیانی اندیشد
ترک آشنای او گیرد و این دوری نه از راه دشمنی است یا تکبر کردن است
با دوستان چنانچه بچگان جانوران وحشی برای شیر از پی مادران دوند
و چون از شیر خوردن بی نیاز شوند همراهی ایشان ترک داشته برای خود سیر
تماشا میکنند و هیچ خردمند آن را از دشمنی و کبر نه انگارد گربه گفت این
سخنان بهزل میگویی یا از ته دل سخن میکنی موش جواب داد که در جانبازی
چه جای بازی باشد این سخن راست میگویم که اگر ناتوانی چون من از صحبت
دشمن توانا چون تو نه پرهیزد با و زخمی رسد که هیچ مرهم بدان نپذیرد الحق فی
الواقعه که در سرشت تو دوستی نیست همان بهتر که دوستی در دل نهان باشد آشنای
ظاهری و دوستی و هر چندان اعتبار را نشاید پس گربه با دل حزین
وداع کرده گریه کنان برفت خلاصه خلاصه این باب آنست که چون موش نیز
هوشی در میان گربه و زاغ و راسو که هر سه دشمن جانی او بودند افتاد
بسهمونی خرد دانست که افسون من در گربه گرفتار گاو نیز بمن احتیاج پیدا
کرده است در خواهد گرفت همان بهتر که بنسبت دوستی او از آن دو
دشمن خلاص شوم و آنگاه اندیشه نمایم که هم گربه از دام خلاص شود و هم من از
جنگ او رهایی یافته باشم پس نزدیک گربه شد بآیینی که خردمندان طرح
دوستی افکنند دوستی در میان خود و گربه استوار کرد زاغ و راسو چون

تشریف آوری هم ازین راه مرا از آمدن تو معلوم شود آخر برین قرار داده
از حال همه با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را طلبد آشفته
زمانی همی نماید ناگاه زاغی از هوا فرو برید و موش را بر داشته روی به بالای
نهاد چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود آواره شد زاغ میرفت
و موش را در منقار گرفته و پایان تر از و غوک نگونسار آویخته مردمان اینحال
دیده فریاد بر کشیدند که عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت غوک را شکار
کرده است هرگز غوک شکار نبوده است و غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک
شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شده ام
و بدتر از مثل این سزای کسی با غیر جنس خود آشنای کند نیست موش چون این
داستان بر گربه خواند گفت من خود قرار داده ام که با همجنسان خود آشنائی
نکنم و بگوشه تنهای زندگانی نمایم با غیر جنس که چندین بلا لازم است چگونه
بسر توانم برد و آنگاه که میان قوم و قوم تو دشمنی قدیمی بگونه بند مرا
هرگز بر تو اعتماد نباشد گربه گفت چون در دل این داشتی در آغاز چرا
تخم دوستی کاشتی و بجا بلوغ و نرمی مرا صید خود گردانیدی و چون پابند
دام دوستی تو شدم رشته محبت مرا چرا قطع میکنی و مرا در غم مهجوری
می افگنی این بیوفائی چیست و خود نمای چراست موش جواب داد که در آن زمان
مرا از نخچیر پیش آمده بود که بجز آن خلاص نمی شد خردمند اگر در بلای افتد که با دشمنان

که طبع برخرد در مزاج نا دولتمندان غلبه میکند خلاف فرموده عقل کرده آیین
دوستی درمیان نهاد با هم خوش بر آمد دوستانه زیست نمودندی
وحکایات خوش وسخنان دلکش با یکدیگر گفتندی موش روزی با غوک
گفت ای یار دلنواز در زمانی که مرا خاطر خوش است میخواهم که با تو راز دل
گویم وغمی که در خاطر است باز نمایم و تو دران زمان در زیر آب قرار داری
اگر فریادی کنم از آواز آب نمیشنوی و اگر نعره میزنم از شور غوکان دیگر بگوش
تو نمیرسد چاره آن چیست که چون من بر لب آب آیم بدانکه فریادی کنم از
آمدن من آگاه شوی غوک گفت راست میگوی من نیز بارها درین اندیشه
افتاده ام که اگر یار من بر کنار آب آید من در ته این چشمه چگونه آگاه شوم
و انتظاری که در راه من میکشند چه عذر خواهی نمایم وگاه باشد که من نیز بدر
سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته میخواستم که این درد دل با تو
باز نمایم از صفای خاطر آنچه در دل داشتم گفتی و کرامت کردی اکنون چاره
اینکار بر دل دانای تو حواله است که کارهای بزرگ جز باندیشهای دور
خردمندان کامل صورت نیابد موش گفت سر رشته تدبیر اینکار بدست من
افتاده است و چنانچه بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم یکسر رشته
بر پای تو بندم و سری دیگر در پای خویش محکم کنم و تا چون بر لب آب در آیم
و رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بدر کاشانه می

هشیار دل بود از مصاحبت گربه پهلو تهی کرده میگفت که همان بهتر که درین روزگار
در آشنائی بر بندم و در گوشه تنهای بکشم گربه گفت صحبت خود را از من
دریغ مدار هر که دوستی بدست آرد و با سانی از دست دهد از فایدهٔ دوستی
محروم ماند دیگر دوستان از وی نا امید شوند تو بر من حق بسیار داری از یاری تو
مرا جان تازه در بدن آمده است هرگز از من جز نیکوی نیاید و تا زنده باشم
جز خدمتکاری و حق گذاری تو بکنم هر چند گربه ازین باب سخنان در میان
آورد و سوگندها یاد کرد موش بدان گوش ننموده جواب داد که هرگاه دشمنی
ذاتی و قدیمی بجز از دوستی تازه که بغرضی شده بت چه کار آید و خردمندان
چگونه بر آن اعتماد نهند خصوصاً که جنسیت نباشد پس همان بهتر که تو دل از صحبت
من برداری که من خود بجانی از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد
بروی آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که بر لب چشمه در پای درختی موش خانه گرفته بود و غوکی
نیز در آن آب آمدی با آواز دلخراش نغمه سرائی میکرد موش آن ناله جانکاه
دلاویز جانگداز را شنیده حیران از گوشه خانه بر آمد و نشاطی میکرد دوستی با هم
میکردند و سری می جنبانید غوک را آن خوش آمد خواست که با وطرح آشنائی افکند
و بنیاد دوستی نهاید خرد او را منع میکرد که با غیر جنس آشنائی نه از آئین خردمندیست
و طبع شوم او بران میداشت که سر رشته دوستی استوار کند آخر از آنجا

نتوان برداخت پس آن بندها مانده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاص
رو نموده پس گربه دانست که موش در کار خود داناست بفریب از راه نخواهد
رفت ناکام بدان اندیشه که موش کرده بود راضی شد و خوشحالی نمود موش
بپاداش نیکوی بندها را آهسته آهسته بریدن گرفت تا آنکه آن شب را
گذرانید و یک بند استوار را بحال خود گذاشت چون روز شد صیاد از
دور پدید آمد گربه را دید صیاد سراسیمه بتاخت موش فرصت یافته آن
بند استوار را ببرید گربه را از بیم جان خود یاد موش نیامد پای کشان بر سر
درخت رفت و موش از چنان گرداب بلا بر آمده در گوشه سوراخ خود
خزید صیاد رشتهای دام گسیخته و بریده دید حیران شده دام بریده خود را
برداشته ناامید بازگشت و پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد
گربه را دید هراس در دل گرفته میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز
بر کشید که از من چرا میترسی و از صحبت من برای چه برکناری نمیدانی که دوستی
عزیز بدست آورده که فرزندان و خویشان و آشنایان ترا بروزگار دراز
بکار آید بیشتر آی تا نیکوئیها بجا آورم و آنچه نتوانم پاداش احسان تو نمایم
اگرچه نمیدانم که عذر مردمیها بتو بکدام زبان خواهم و شکر مهربانیهای و جان
بخشیهای ترا بکدام بیان ادا کنم بیت هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم
تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش از آنجا که کار دانا و

که دوستان دو قسم اند اول آنکه بیغرض به نیکذاتی یکدیگر آشنا شده رشته
دوستی را استوار ساخته باشند دوم آنکه بضرورت برای برآمد غرض خود طرح
دوستی اندازند ای که به گروه اول در همه حال اعتماد را شاید و همه وقت
از ایشان ایمن توان زیست چه بنای دوستی ایشان بر خردمندیست که پا
برجا دارد اول از جماعه دوم خاطر جمع نتوان نمود که کردار و گفتار ایشان
برای دفع زیان زندگی یا فراهم آوردن فائده باشد و مرد خردمند را اگر
با اینطایفه سروکاری افتد بعضی کارهای آنرا موقوف دارد و یکبارگی عنان
اختیار بدست آن ندهد بلکه در ساختن مهمات او بعذرها روز بگذراند تا
آنکه بهمونی خرد کار او را سرانجام دهد و خود را بکناره کشد شما از فرموده خرد
نگذشته باشد و راه مروت و مردمی نیز نگذاشته بلکه تو از گروه دوستی من
نیز بتو اینچنین سلوک خواهم کرد و بند ترا خواهم گشود و دور اندیشه نیز نگاه
خواهم کرد تا خود هم تو بدو از زیان ایمن باشم گربه گفت سخنان دلپذیر گفتی
و پایه دانش و زیرکی تو بر من معلوم شد و از خردمندی تو بهره مند گشتم اکنون
بازنمای که چه اندیشه کرده که بند من گشاده شود و ترا نیز گزندی نرسد و راه
احتیاط نگذاشته باشی موش بخندید و گفت ع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند
خیال من آنست که بندهای ترا ببرم مگر یک بندی که استوارترین بندها باشد
از برای نگاهبانی خود بگذارم تا آنکه کاری ضرورتر از قصد من پیش آید که من

بودند زمانی بر لب آب نشسته سخن پردازی میکردند و بدیدار یکدیگر خرّم
دل و کامیاب بودند در نیمسان زن دهقان بطهارت برخواست دور تر
خود را به بیشه که نزدیک چشمه آب بود رسانید هنوز به بیشه نرسیده بود که
شیر شرزه برخاست و او را در ربود جوان آواز غریدن شیر شرزه شنید
خود را بر پشت لکاور افکنده راه بیابان پیش گرفت و از بیم جان اسب
میتاخت و از پس می نگریست که محبوب او بچنگال شیر گرفتار است و
سزای بیوفائی میباید درینوقت پیر دهقان افتان و خیزان بسر چشمه رسید
وپی یار خود گرفته خود را بآن چشمه رسانید دید که شیر شکم زن دریده آنچه
خوردنی بود خورده رفته است از دیدن اینحال سراسیمه شده دانست که
شومی بیوفائی بروکار کرد بر خود و بروزگار نکوهش میکرد و گفت
بیت
دیروز چنانی وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که در
دفتر عمرم ایام این را روزی نویسد آنرا روزی و فایده این داستان
آنست که هرکه سررشته وفا از دست بگذارد بند بلا بر پای دل نهاده به
و طوق عذاب در گردن جان افکند موش گفت آنچه گفتی دانستم و میدانم
که بدعهدی و پیمان شکنی بزرگان ستوده صفات نسبت ندارد خصوصا که
از برکت دوستی تو از چنگ دشمنان خلاص شدم و تا زکی با تو پیمان دوستی
بستم غیر از آنکه بعهد خود وفا کنم چاره نیست لیکن در خاطر من چنین است و میگذرد

گذرانی بیا تا من ترا بر سریر بزرگی نشانم و ملکهٔ این ولایت گردانم زن از آنجا
که بیوفائی در نهاد ایشان است عهدی که بسته بود بهمان زمان فراموش کرد و دل
بهمراهی او نهاد و چون جوان او را بخود مایل دید گفت فرصت غنیمت است
برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار کنم و تا بیدار شدن دهقان راهی دراز
رفته باشیم زن سر دهقان را از زانوی خود بر داشته بر خاک انداخت
و جست و چالاک بر عقب آن جوان سوار شد و دست در کمر او زد در همین
حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار استاده و زنش دست در کمر آورده
است دود از نهادش بر آمد و گفت ای بیوفا اینچه نقش است که بر انگیخته
و اینچه نیرنگیست که بعهد شکنی آمیخته مگر از سزای بیوفائی نمیترسی که روز کار در
کنار تو نهد زن گفت بیهوده فریاد مکن که از خوبرویان وفا نیاید و جوان را
گفت زود باش تا ازین پیر سالخورده خلاص شویم ملکزاده اسپ تیز رفتار
همون بور زد خود را بتاخت و بیک چشم زدن از دید دهقان غایب شد
پیر بیچاره با دل بریان و دیدهٔ گریان از پی میدوید و با خود اندیشه میکرد که عهد
زنان او فای و وفای ایشان را بقائی نباشد و من بسخنان او اعتماد کرده از
گوشهٔ خانه خود بر آمدم و محنت غریبی اختیار کردم و الحال نه روی بازگشتن
دارم و نه رای از پی رفتن نمیدانم که آخر کار بکجا انجامد ملکزاده و زن چون
پاره راه رفته بچشمهٔ آبی و سایهٔ درختی رسیدند پیاده شده پناه بسایهٔ درخت

بر خود نگزیدمی و داغ دوری وطن بر دل دردمند ننهادمی پیمان دوستی با تو
بجان آمیخته است نه بستم ستمکاران دور شود و نه بفریب مکاران سست
گردد و اگر بخواهی از سر نو با تو پیمان بندم و سوگند خورم تا آرام خاطر تو شود
پس از سر نو پیمان بستند و سوگندان قرار دادند که اگر مرا پیشتر رحمت
ازین عالم باید بست خود شکر خدا که در کار دوستی راه وفا بسر برده باشم
و اگر بحسب تقدیر ترا پیش از من ازین عالم باید گذشت خود نیت آنست
که جان خود را نیز فدا کنم و یک لحظه بی تو زندگانی ننمایم و اگر سرنوشت چنین
باشد که مرا پروز بچند باید زیست یقین بدانکه در یاد تو زار و نزار خواهم
بود و پیمانی که بسته ام به پایان خواهم برد دهقان ازین سخنان فریب
آمیز خوشوقت گشت و سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد زمانی از
خواب نگذشته بود که یکی از ملوک برسم شکار بر آمد از جشم خود جدا مانده
بود تنها گذر او بر آن افتاد زن از دیدن آن سوار دل از دست بداد
و حسن زن نیز دام گرفتاری دل آن گرفتار شد پس نزدیک آمد پرسید چه
کسی و اینجا چون افتادی زن آهی سرد کشید و گفت ای دولت بیدار از
حال بخت خفته میپرسی مونس روزگارم این پیر کهن سال است عمری بسختی
میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت روا نیست که تو باین روی دل
افروز صحبت این پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن به بینوایی روزگار

بکشود که تا کی در گوشه کاشانه بنشینی و بار او خود را در اندوه و ناکامی بینی
همان بهتر که از خانه برآئی و جست و جوی و تک و پوی بکنی شاید در روزی کشاده
شود دهقان گفت آنچه میگوئی حق بجانب تست و راست لیکن عمری درین دیار
بهتری گذرانده ام و اکثر دهقانان این ده مزدوران من بودند الحال من
کاری جز مزدوری نمیتوانم کرد و ننگ مزدوری خود کشیدن بخود قرار نمی
توانم داد اگر میگوئی ازین دیار می برآئیم تا در غربت اگر رنج مزدوری کشیده
شود باری عاری نباشد زن از رنج فقر و بی برگی به تنگ آمده بود محنت غریبی را
بخود قرار داده بهمراهی شوهر سفر اختیار کرد و روی بجانب بغداد آورد و کوه و
بیابان و دشت و هامون می پیمودند روزی از بسیار ماندگی بسایه درختی
پناه برده هرگونه سخن با یکدیگر می گفتند درین میان دهقان را اندیشه دور
و دراز در خیال افتاد و بازن گفت ای یار گرامی از وطن خود بر آمده ایم و
بجای میرویم که کسی ما را نشناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست شاید که
مردم آنجا ستم پیشه باشند یا فریب ساز مگر انروز دو در حسن تو دل از دست
داده بزور یا فریب ترا از من جدا سازند و تو نیز بغرور جوانی و حسن از
پیری و بینوائی من بسر آمده جدائی من اختیار کنی درینصورت چاره من جز
مردن نباشد زن جواب داد که اینچه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه
اندیشه است که بر خاطر میگذرانی اگر مرا مثل اینخیالات در سر بودی برنج مسافرت

خود باز گشتند موش نشاط بها نموده در بریدن بندهای گربه آغاز نمود در میان
دشمنی قدیمی گربه بخاطر آورده با آن گرمی بندها می برید گربه از آنجا که بینش
دوربینی بود دریافت که موش در اندیشه افتاده است ترسید که مبادا
بندها بریده سر خود گیرد زبان دوستی بر گشود و گفت چون بر مقصود خود دست
یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهدی که اهل مینمائی و پیمانی که بسته
بودی کار منخواهی که کشتنی من میدانستم که وفادار روئیست که در طبله عطار روز
یافته نشود و بسر بردن عهد و پیمان جوهریست که در خزینه زمانه موجود نمی
و معلوم من بود که وفا سیمرغیست که از وجز نامی در میان نیست و نیکو عهدی
چون کیمیائیست که کسی را از حقیقت آن نشان نیست موش گفت حاشا که من
چهره حال خود را بداغ بیوفای نشانمند سازم مصرع ای خاک بر آن هر که درو مغز
وفا نیست گربه گفت اگر چنین است که نیکوی کردار خود را گواه بیار که هیچ
گفتار بی کردار راست نیاید ای موش بدانکه هر که پیمان شکن و نادرست عهد
باشد بدو آن رسد که بدان زن دهقان رسید موش پرسید چگونه بوده است
آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهای فارس دهقانی بود که
از حوادث روزگار تهیدست و بینوا شده بود و همواره بفقر و فاقه میگذرانید
با آنکه در زراعت هنرمند بود چون دست مایه نداشت به تنگدستی روزگار میگذرانید
زن دهقان که در خوبی و حسن یگانه زمانه بود از بینوای و فروماندگی زبان طعن

نهاد من بر آرند اگر مرا از خود بعهد و پیمان ایمن گردانی تا بنزد یکی سرافراز
شوم هر آینه ازین دو دشمن خلاصی میابم و باندک زمانی بندهای ترا بشر بیرم
تا تو هم ازین دام خلاص گردی گربه از شنیدن این سخنان در فکر شد و بـ
درست این سخن می نگریست در سره کی و بی سره کی این سخن اندیشمند شد
موش فرمانبردار گشت که دانا و قت میکند و چه جای اندیشه است چنانچه من
دل بزندگانی تو خوش میکنم تو بحیات من خوش باش که رستگاری هر یک
از ما بحیات دیگری فروبسته شده است و حال من و تو بکشتی و کشتیبان
میماند که بوسیلهٔ کشتیبان کشتی بکناره میرسد و کشتیبان به کشتی کناره
میکند پس گربه از دوربینی خود راستی موش دریافته دل بصلح نهاد و دوستی
موش را بر خود قرار داد و چنانچه بذیرای خاطر هر کدام شود بر دوستی پیمانان
شایان بستند پس گربه پرسید که اکنون بگوی که ما را چه بایست ساخت
و با تو چگونه باید بر خاست موش گفت چون نزد تو آیم باید که تعظیم بسیار
بجای آوری و چنانچه دوستان قدیمی با یکدیگر پیش آمند پیش آیی تا از
دیدن این حال دشمنان از من نومید گشته بی بهره باز گردند پس به دلی
فارغ و خاطری آسوده بند از پای تو بردارم گربه این را قبول نمود موش
با میدتمام نزدیک گربه شد گربه دلجوی نموده نوازش و مهربانی بجا آورد
راسو و زاغ از دیدن اینحال دل از شکار موش برگرفته بطبعه جوی

خیالهای نادرست کار را بر خود تنگ تر نسازد و مرا بهیچ تدبیر درست تر
از ان نیست که ترس و بیم را بخود راه نداده نزد گربه روم و سخنان صلح
آمیز دوستی انگیز در میان نهم آنچنان که مرا باو احتیاج است او نیز
بمدد من محتاج است اگر گربه سخن مرا بگوش خردمندی بشنود و تمیز
عاقلانه نماید و مرا راست گفتار و درست کردار دانسته از مکر و نفاق
دور داند امید از درگاه الهی چنانست که ببرکت راستی هر دو از چنگ اندوه
خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز اندوهناک
جواب داد که چه پرسی تنی دارم بسته بند مشقت و دل سوخته آتش محنت
موش گفت اندوه را بخود راه مده که سخنی دلپذیر بر دارم اگر بشنوی گربه
بجا بلوس بسیار آرزوی شنیدن کرد موش گفت هرگز نشنیده از من
شاد
خبر راستی و نیز سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بدانکه همیشه من از غم تو
بوده ام و نام و نشان ترا شادکامی خود شمرده ام لیکن امروز در بلا شریک تو
ام و خلاص خود را در خبری اندیشیده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین
واسطه میخواهم که دوستی تو گزینم تا از برکت آن مرا و ترا از دشمن رهایی
شود بر دور اندیشی و بینش بینی تو یقین دارم که مرا درین سخن راست گفتار
و درست کردار اندیشی و اگر باور نکنی بنگر که راسو از پس من در کمین نشسته
و زاغ بر بالای درخت انتظار من می برد هر دو قصد آن دارند که دمار از

پایدار ماند سرگذشتهای بسیار است و داستانهای این بشمار از ان جمله
حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه درختان برسر آمده
و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود از نهاد حیله طبع تیز ذهن زود فهم
و در نزدیکی آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی صیادی نزدیک آن درخت
دامی باز کشید و اندکی از گوشت بر روی دام بست گربه حریص را بوی گوشت
از کاشانه اش بر آورده گرفتار دام ساخت درین میان موش نیز در جست
چون روزی از سوراخ خود بر آمده بود ناگاه چشمش بر گربه افتاد دیدن
دشمن جانی صبر از دست ربود و نزدیک که هوش هم از سر رود چون نیک
درنگریست او را بسته دام صیاد یافت شکر ایزد بجای آوردن گرفت و دعای
صیاد کردن آغاز نهاد ناگاه بر یکی ابن لکاه کرد راسو را دید در کمین او نشسته
روی بر درخت آورد زاغی را دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت
و ترس بر موش غلبه کرد بخود اندیشید که اگر پیش روم گربه مرا میگیرد و اگر باز
گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای استم زاغ قصد من میکند با خود اندیشه
نمود که خرد برای چنین روز هست که برهنمونی او چاره کار باید جست همان
بهتر که در چنین زور بینوائی پناه با وجویم که هیچ دستگیری مهربان تر
از استاد خرد نیست و عاقل آنست که در زمان بلا دل از جای ندهد و به

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان زیان زندگی
و بیفکری اکنون لطف نموده باز نمای که هرکه بدام دشمنان گرفتار گردد
و از چپ و راست دشمنان قوی درآیند و کار برو تنگ شود چگونه زیست
نماید برهمن گفت اگر بحیله دوست گرفتن یکی از دشمنان خلاصی خود را
فروگذاشت نکند و بدوستی و صلح گرآید که دوستی و دشمنی بسیار جهانی
باشد که زود زوال پذیرد حکم ابر بهار دارد که گاه میبارد و گاه می ایستد
و خردمندان گفته اند مهر و کین مردم روزگار در آنکه پایدار نیست نزد
خردمندان اعتبار نشاید نزدیکی پادشاهان و حسن خوبان و وفای زنان
و لطف دیوانگان و بخشش مستان و اعتقاد بیخردان و آواز خوش کودکان
است که بهیچ یکی اعتماد نتوان نتوان کرد و دل دران نتوان بست
بسا دوستیهای قدیم و محبتهای استوار بخیالی برطرف شده بدشمنی
کشیده است و بسیار از دشمنیهای کهنه بتوهمی بدوستی بدل گشته است
و ازینجاست که بنیان دوربین با دشمنان بسر برده اند و امید دوستی از
از ایشان نبریده اند و نیز به هر دوستی اعتماد فراوان روا نداشته اند
پس باید که از دوستی بر صلح دشمنان پرهیز نماید خصوصا که انهمعنی سبب
فایده یا دفع زیانی شود ای رای روشن ضمیر هرکه از امیر و فقیر و پادشاه
و گدا این چشم دوربین گشاید در دولت برکشوده شود و اقبال او

که همانا بسر مار کشته آمده است در ساعت عصا بر سر او زد و آن راسو خیرخواه

خدمت گذار خود را بی آنکه اندیشه نماید کشت چون بخانه در آمد فرزند را بسلامت

یافت و مار را در گرد گهواره مرده افتاده دید دانست که حال چیست بر بیفکری

خود و خون ناحق افسوس میخورد و سنگ بر سینه میزد که مادر فرزند برسید و از

سرگذشت خبردار شد و زبان نصیحت برگشود و گفت که آزرده خاطر مباش

که این بلای پهلوانان راه و بزرگان آگاه را در پیش آمده است توفیق الهی

و خردمندی بسیار باید تا از تیزی در کارها ایمن بوده پی مقصود برد شنیده

که در زمان پیشین پادشاه زمان را در کشتن باز پیش آمده بود و امثال

این سرگذشتها بسیار است باید که در غم چیزی که سود ندارد روزگار

نگذرانی زاهد را از سخنان دلاویز او بقدر تسلی شده و در پی رضاجوئی

الهی شد خلاصه خلاصه آنکه شتاب زدگی امریست ناپسندیده خردمندان

گذشته و حال آنکه هیچ دانائی چه جای پادشاهی در زمان غضب و لطف

کاری بشتاب نکنند و تا آنکه بعقل دوراندیش خود مشورت ننمایند بلکه

بعقل تنهای خود بسند ننموده از خردمندان دولت خواه خیراندیش خود

پرسند و حقیقت حال بدلیل روشن نکرده آغاز در کار ننماید تا مقصود در

کنار افتد و غم روی ننماید و همواره بخاطر خوش و دل آسوده زندگانی

گذرانند باب پنجم در دوراندیشه و بفریب آزاد شدن از جنگ دشمن

و هوای کدخدائی بسر افتاد بیکی از دوستان آزموده کار مشورت نمود
از خاندان بزرگ زنی دوربینی خیر اندیشی چنانچه آئین خردمندان است
بخواست و چون نشان حمل ظاهر شد همواره خیال بسر بردی و گفتی که پسر
خود را چنین دانش آموزم و چنین هنرها بیاد بدهم و بمردم بزرگ کدخدا
سازم و او را فرزندان گرامی بظهور آید و امثال این امیدهای دور و دراز
که از پرستان بجز دبنمایند میکرد زن دانا گفت این چه بادپیمائیست
که میکنی از کجا که من باروارم و چون بارور باشم از کجا که پسر شود تا این
همه خیالات در کار آن فرزند کنی حالت تو بان پارسا ماند که بسخنان دور
و دراز سبوی شهد و روغن را شکست و سر و روی خود را بآن آلوده
ساخت زاهد از آنچه پیش گرفته بود پشیمان شد و بمان نسبت که دیگر
آرزوهای بجا بسیار که میل چشم خردست نماید چون یکچندی بگذشت
او را پسری بوجود آمد و بدیدار فرزند خورم دل بوده زندگانی میکرد تا
تا روزی مادر آن پسر او را بپدر سپرده بحمام رفته بود و پدر او را برای
که نگهبانی خانه مانع بود سپرده بطلب پادشاهی ببرون شتافته
قضارا ماری بزرگ قصد پسر زاهد نمود راسو بدین آگاه شده قصد مار
کرد و در ساعت بکشت چون خبر بازگشتن زاهد رسید راسو از آنکه
خدمتی پسندیده نموده است خون آلوده پیشتر دوید زاهد را بخاطر آمد

را در زیر آن سنگ داشت تا پس از زمانی دراز پر شد چون خواست
که بلب رساند بار دیگر باز همان جنبش کرد و آن همه را بر بخت شاه از بسیار
تشنگی بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت رکابدار درین میان
شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک
بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود
که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل بسیار است تو بالای کوه بر آی و از
سرچشمه این آب جام پر کرده فرود آر که دیگر طاقت نمانده که در جام آب
قطره قطره فراهم آید رکابدار چون بسر چشمه رسید چه بیند که اژدهای
بر لب آن چشمه مرده است و لعاب زهر آلود او با آب آن چشمه آمیزش
تمام یافته قطره قطره از کوه فرو میچکد رکابدار سراسیمه از کوه فرود
آمد و صورت حال بعرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه
جام آب بر لب نهاده اشک میبارید رکابدار را از سرگذشت آگاه ساخت
و بر شتابزدگی و بیفکری خود نکوهش بسیار نموده تا زنده بود این داغ
حسرت از دل او نرفت و فایده این داستان آنست که خردمندان در
کاروبار خود بی اندیشه درست و فکر راست آغاز نکنند زاهد از سخنان
زن خردمند آرام تمام حاصل شد و با خود نذر کرد که پس ازین گرد امثال این
کار نگردد خلاصه این باب آنست که زاهد گوشه نشین را دل خانه داری پدید آمد

وهوای

عزیز بیش ازین مرا نکوهش مکن که از کردار خود بسر سام حال نوبدان
ماند که نیشی بر سر ریش زند و جراحتی را نمک هم سازند زن گفت
راست میگویی حالا از ملامت مقصود آن بود که از خواب غفلت بیدار شوی
نه آنکه بیش ازین تو آگاه شده ازین کاری که از تو آمد تجربه حال شد که
عاقبت شتابکاران را مراد در کنار ننهند و نه همین تو درین دام افتاده
و درین اندوه بر خود کشیده که بیش ازین حادثها شده است و من
شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیگناهی کشت و در غم بسیار درماند
زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده اند که در زمان
پیشین پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی و همواره دست دولت
پادشاهی آرامگاهی او بودی روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته
بود آهوی از پیش برخاست ملک از بسیار شوق در پی او تاخت و
آهو را دریافت درین تاختن اگرچه ملازمان درگاه از عقب میدویدند
اما هیچکدام بشاه نرسید درین میان ملک تشنه شد هر طرف بجست
و جوی آب اسپ میدواند آخر بپایان کوهی رسیده دید که از بالای کوه
آب میچکد جام از ترکش بر آورده گذاشت تا هر قطره آب که میچکید دران
جام فراهم می آمد چون جام پر شد و خواست که درکشد آن باز پر بزد و
آب جام تمام ریخته شد شاه از بیمعنی گرفته خاطر شد و بار دیگر جام

و نذرها وفا کرد شب و روز در گرد گهواره او بوده در ترتیب او مشغول شد و

بکار دیگری نمی پرداخت روزی مادر او بحمام رفت و پسر را بپدر سپرد و در

نگاهداشت آن تاکید بسیار کرد زمانی نگذشته بود که پادشاه زاهد را

طلب نمود چون جز رفتن چاره نبود پسر را با راسوی که همواره در خانه ز

اهدا وکذاشتندی سپرده بیرون آمد غایب شدن همان بود و ماری

بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که ماری بزرگ چنین

قصد گهواره کرده است و میخواهد که کودک را هلاک سازد در جست و حلق

او را بگرفت چندانکه بکشت چون زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده

بآرزوی آنکه کار نیک کرده پیشواز زاهد باز دوید زاهد پنداشت که پسرش

را کشته است و آن آلودگی از خون اوست خشمگین شده سررشته خرد

از دست داد و بی آنکه بیروی کار نماید عصا بر راسو آنچنان زد که در حال

جان سپرد زاهد چون بخانه درآمد پسر را در گهواره بسلامت یافت و در

نزد آن ماری بزرگ مرده افتاده دید سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت

و ناله و فریاد کنان میگفت که اینچه سنگساری و بیخردی که من کردم کاشکی

هرگز این فرزند مرا نشدی تا من بمهربانی او پاسبان سرای و نگهبان خانمان

خود را بی سببی نکشتمی زاهد درین طپیدن بود که زن باز آمد و از سرگذشت

آگاه شده زبان ملامت دراز کرد زاهد سر در پیش افکنده گفت ای یار

ده مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و از دولت او روز به روز
پارسا بعیش و کامرانی میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی
و هر روز اندکی از آن به پارسا فرستادی پارسا چیزی از آن خرج کردی و
باقی را در سبوی نهادی روزی سبوی او پر یافت بخود اندیشید که اگر ده
من بیست به ده درم بفروشم و سرانجام کار خود نمایم و از این زر پنج گوسفند
بخرم و این پنج گوسفند هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرد هر سال
بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج ایشان رمها پدید آید بعضی را بفروشم
و روزگار خود را بدین اسباب آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ
بخواهم و نه ماه را برای من فرزندی بزاید تربیت او نمایم و حکمت و آداب
بیاموزم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم چنان
در خیال فرو رفته بود که پسر بی ادب نزائیده را در حضور دانسته عصا بکشید
و فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد و آن سبوی بر بالای طاق
نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی آن نشسته چون عصا بر سبو آمد
درهم شکسته و شهد و روغن بر سر و روی و جامه و موی پارسا بریخت
و تجمل خیالها بیکبار بریخت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که
اینچنین اندیشه‌های نادرست نباید کرد زاهد از این سخنان از خواب
بیدار بیدار شد تا آنکه زاهد را پسری نیکو روی پیدا آمد شکرش بجا آورد

سیرت پسندیده نداشته بنر بلای جانست و زن نیکو خصلت هر چند زشت
صورت باشد گرامی همراهی و بزرگ نعمتی است القصه زاهد را پس از کوشش
فراوان بمدد بخت از نژاد بزرگان زنی بصورت خوب آراسته و بسیرتی
پسندیده پیراسته بدست آمد از برای آنکه او را فرزند گرامی پدید آید کوشش
مینمود چون یکچندی بر آمد و آنچه آرزو داشت بدست نیفتاد زاهد از اسباب
ظاهری نومید گشته دست نیاز پیش جهان آفرین کارساز برگشاد و پیوسته
صبح و شام دعا کردی و بر آمد کار از خدا طلبیدی تا آنکه زن زاهد بارور شد
زاهد شادی بسیار کرده همواره بیاد فرزند زندگانی مینمود روزی بزن
گفت که زود بینی که پسری خوب روی خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو
کنم و در پرورش او کوشش فراوان بجا آورم و راه رضا جوی خدا بیاموزم
تا بزودی پیشوای خدا طلبان گردد پس او را بخانواده بزرگ نسبت کنم و
از و فرزندان و نبیرگان بظهور آید و نام نیکوی من بوسیله فرزندان نیکوکار
پایدار بماند زن گفت ای زاهد این سخنان لایق خردمندان نیست
که میگوئی از کجا آمدن فرزند جزم کرده و اگر پسر زاید از کجا دانی که بزید و از کجا
که بزید چون پایان اینکار پیدا نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف
میگوئی تو با آن پارسا مانی که بیهوده شهد و روغن بر روی و موی خویش
فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده اند

دست میلاهد خلاص نشوی دویم فیض که چندین هزار سال از پدران گذشته

بتو رسیده بنز حیف هزکه آن از تو برافتد سیوم زن نیک سرمایه

سرانجام خانه است و پیرایه آرایش روزگار تو نشود اما کوشش نمای

که آدم سره بدست افتد و زن نیکوی بخانه آید زاهد پرسید که چه نوع زنی

توان کرد گفت زنی پارسای دوستدار بدست آر تا مونس غمگسار تو

گردد وازسه قسم زن پرهیز نمای اول زنی که پیش از تو شوهری داشته

باشد که همواره یاد او میکرده باشد دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت

منت می نهاده بنز سیوم زنی که چون ترا بیند آواز باریک کرداند و خود را

رنجور وانماید زاهد گفت ای یار آزموده کار از سال زنان آگاهی بخشیده

باز گوی که چند ساله کز بنم جواب داد که زن جوان نو رسیده بخواه که صحبت زن

پیر بیماری و ناتوانی آورد و خردمندان گفته اند زنان از چهارده سالگی تا

بیست سالگی جای امن و امید اند و از بیست سال تا سی آرام دل طلب کار اند

واز سی سال تا چهل خداوند مال و فرزند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس

و در کار فریب و سالوس و از پنجاه که بگذشت بلای سیاه اند و آفت مال

و جاه و کاهش زندگانی زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چه میگوی

گفت اصل در کار زنان پارسائی و خوشخوی است و با اینهمه اگر خوب روی

باشد ازین چه بهتر که درون و بیرون آراسته داشته بنز و زن خوب روی اگر

دست دران کار نزند و از فایده که رسد خوشحال شده مغرور نشود و از
محنتی که رو دهد آزرده خاطر و ناامید نگردد بسا شادیها که غم بار آرد و بسا غمها
که خورمی و خوشحالی نتیجه دهد رای آگاه دل تیزی و شتابی اگر چه از همه کس نا
ستوده است اما از فرمان روایان ناستوده تر است و ستوده تر خصلتی
که ایزد تعالی آدمیان زاد ابدان آراسته گردانیده است حلم و وقار است که در هر
کاری گران باری پیش گرفته بدانچه خرد حرزه دان فرماید از روی فهمیدگی و
دانستگی بجا آورند و هر که در کارها عنان اختیار خود را بدست بیفکری دهد
آخر کارش به پشیمانی و سرانجام مهم او بسر گردانی انجامد هرچند که این هیچ
را خرد درست اندیشد بی انگه دلیل طلبد باور میکند رای که خدا تعالی اورا
دیده دوربینی عنایت کرده است چرا نه باور کند لیکن برای فهمانیدن گروهی
که خرد دوربین ندارند یاد آرند اما گرفتار تقلید گشته کار میفرمایند از
سرگذشتهای پشیمان که ذکر و فهرست قصه زاهد که بیفکر پای در میدان
سبکی نهاده دست خون ناحق آلوده را سوی بیچاره را بر باد داد نیکو بیند
دهنده است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که زاهدی پس از تجربه بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود بدانای
درین باب مشورت کرد دانا گفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فایده
دارد اول اسپ بد لگام شهوت را آرام میکنی و از بدنفسیهای که در تنهایی

خلاصه خلاصه آنکه بهم رساندن مقصود آنقدر دشواری ندارد که نگاهداشت آن
بسیار مردم بدشواری مقصود بدست آورده اند و آسان از دست داده
چنانچه سنگ پشت را بکوشش دوستی بوزینه دانا و مهربان که بروزکار
بهم نتوان رساند و دست داد و از راه نادانی برباد داد چندانکه سر بر سنگ
زد و سنگ بر سر زد فایده نکرد خردمند را باید که این حکایت را شنیده
فهمیده خود را بشنوای کار و بار خود سازد تا سرفراز دین و دنیا گردد باب
هشتم در زیان شتاب زدگی در کارها رای دابشلیم به بیدپای برهمن
گفت که در باب نگاهداشت مقصود آنچه سرمایه روزگار آن تواند شد
بیان فرمودی امیدوارم که اکنون باز نمای که شتاب زدگی در کارها چون است
بعضی میگویند در بهم رساندن مقصود و بدست آوردن مطلوب تیزی باید کرد
این سخن پیش عقل دوراندیش چه صورت دارد برهمن گفت ای رای
روشن ضمیر نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دانسته است از نافهمیدگی
و کم خردیست نکوهیده ترصفتی از شتاب زدگی نیست چه کارها که از
بیفکری برهم شده و چه خانوادها که از دست شتابکاری خراب شده
خردمند را باید که در هر کاری که آغاز کند خواه نیت بهم رساندن نیکی باشد
خواه دور کردن بدی اول اندیشه درست نماید و تا چندین بار با عقل خود
و بخردان دوستان راست گفتار مشورت نکند و پایان کار و سرانجام حال نداند

نشاید که دست و پای توان زد و بهم توان رسانید پس گفت دل بوزنه میباید
تا علاج آن شود و دل بوزنه کجا بهم میرسد پس سنگ پشت از خانه برآمد
و برای خاطر زن فربهی بر دوست خود اندیشید و بخود گفت همان بهتر که آن
بوزنه را بخانه خود آرم و بهر بهانه که دست دهد او بکشم و دل او را بدست
آورم پس پیش بوزنه آمد و سخنان دوستانه او را فریب داده بر پشت
خود گرفته با نظرف دریا خواست که بگذراند و در میان دریا از آنجا که بیوفا
بخردی را لازم است قصه بیماری زن و علاجی فرموده بود ند بر زبان او گذشت
بوزنه دانا بود گفت ای برادر اندوهگین مباش و این کار آسان است زنان
ما را نیز این بیماری افتد ما دل خود را بدهیم و چاره آن کنیم و باز دل خود بر گیریم
و بجای خود بنهیم اما افسوس که این را در منزل ما نگفتی تا دل خود را برداشتمی که دل
چون غم خانه جا نشست هرگاه بخانه دوستی رویم همراه نیاوریم پس سنگ پشت
گفت رفود کردیم و باز آئیم بوزنه گفت چنین باشد پس از نیمه راه برگشته
تا آشیانه بوزنه رسیدند بوزنه برجست و بر درخت برآمد بخود نذر کرد
که دیگر نا آزموده را یار نگیرد و بضرورتی از گوشه خود نه برآید چون زمانی گذشت
سنگ پشت آواز برکشید که وقت گذر دو شد در آی بوزنه بخندید
و گفت ای بخرد پرفریب سر از من بدار و راه خود گیر و گمان مبر که من همچنان
باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت و شتر آنرا باور کرد

خلاصه

و چون ناز آزموده آن بوزنه را دوست گرفته بود پشیمان شد سنگ پشت
در جواب این سخنان دلاویز گفته بر هوشمندی خود بوزنه را آگاه
و با یکدیگر پیمان دوستی بسته بسر میبردند چون روزگار دراز برین گذشت
جفت آن سنگ پشت از جدای شوهر خود زار و نزار شد و این خبری نداشت
که شوهرش چه شد و کجا رفت از کمال پریشانی و حیرانی که داشت با خواهر
خوانده درد خود در میان آورد و چاره کار خود را جست خواهر خوانده گفت که
شوهر راه بیوفائی گرفته بیوزنه دوست شده است و بدیدار او سرگرم است و ترا
فراموش کرده است چاره اینکار آنست که بوزنه را بتدبیری هلاک کنیم پس گفت
ای خواهر تو خود را بیمار ساز تا من بگویم هیچ سخن مکن پس آن خواهر خوانده کس
پیش سنگ پشت فرستاد و گفت جفت ترا وقت رفتن است اگر آمده
وداع کنی از مردمی دور نباشد پس سنگ پشت بصد خون جگر جدای بوزنه بخود
قرار داده رخصت گرفته بخانه آمد و بیهوشی زن دیده یاد همه میهمانی قدیم
نموده آزرده خاطر شد و از خواهر خوانده او پرسید که اینچه بیماریست و علاج
این چه فرموده اند خواهر خوانده فریب ساز آهی سرد برزد و گفت چه می پرسی
که بیماریست که زنان را درون شکم پدید آید و طبیبان داروی آنرا جگری
قرار داده اند که یافتن او دشوار بلکه نتوان یافت ازان چه می پرسی که
هنگام وداع گردیست نه زمان پرسیدن سنگ پشت طپید و گفت بگو

گرم روی کرده بلطف پرسید و گفت این اندیشه چون در سرت افتاده
اما تا مرا بر دانش تو وقوف نباشد دوستی کردن بتو از قانون خرد دور
مینماید چنانچه فرمان کشمیر بی آنکه آزماید و پایه عقل او در یابد بوزنه را
محرم اسرار ساخت و بنواخت و آن بوزنه تتاره فولادی چون قطره آب
در دست گرفته همه شب بر بالین آن حاکم کشمیر ایستاده و همواره
پاس داشتی و لحظه خواب نکردی شبی دزدی نقب زده نزدیک خوابگاه
حاکم بر آید که آنچه مال بدست افتد سرمایه خود کرد انداز جیب وید است دیدن
گرفت ناگاه دید که بوزنه بر بالین حاکم تتاره بدست ایستاده در اندیشه
شد که چه حکمت است که شمشیر آبدار که جز بدست خردمندان دولتخواه
نباشد بدست این بوزنه چون افتاده است و حرمت بزرگان که جز
بدانشوران کار آگاه نسزد این فرومایه برای چه اینجا راه یافته است
درین خیال بود که مورچه چند از سقف ایوان بر سینه حاکم کشمیر افتاده
رفتن آغاز کردند و خراشی بدل رای رسانیدند ملک کشمیر در عین خواب
دست بر سینه زد بوزنه دوید که از ان خبری بگیرد مورچها دید که بر سینه
رای میرسد کشیدن تتاره همان بود و فریاد کردن دزد همان و بر جست
و دست بوزنه برگرفت رای از شور دزد بیدار شد و از سرگذشت
واقف گشت و آن بوزنه را از نظر انداخت و آن دزد را بنواخت

و جوان

همچون من هر که شکست خود کرد ؛ اینکه من کردم بدست خود که کرد ؛
گر بود جاوید جانم عذر خواه ؛ هم نیارد خواست عذر این گناه ؛ خلاصه این
باب اینست که دانا نام فرمان روای بوزنها از گردش روزگار از امیری
بدرویشی افتاده و از ننگ و ناموس از وطن بر آمده در یکی از جزیرها
بمیوهای خشک و تر صحرا قناعت کرده در مرضیات الهی بسر میبرد روزی
بر درخت انجیر که بر کنار دریا واقع شده بود بر آمد و انجیر میچید و میخورد
ناگاه یکی انجیر از چنگالهای او رها شد و در آب افتاد آواز آب خوشحالی
در دل بوزنه راه یافت زمان زمان انجیر می انداخت و وقت از آن
آواز خوش میکرد اتفاقی در زیر این درخت سنگ‌پشتی از اندرخت
دریا بیرون آمده بود و دوست روزی آنجا بتماشای دلکش آن صحرا بسر میبرد
آن انجیرها که ساز و پیرایه بوزنه بود هرگاه افتادی سنگ‌پشت آنرا
بخوردی و انگاشتی که بوزنه برای من مهربانی میکند بخاطر آورد که هرگاه
این بوزنه برای من مهمانی میکند بخاطر آورد که هرگاه این بوزنه بی آشنای
اینقدر مهربانی و کرم میفرماید اگر با او دوستی کنم هر آینه سرمایه دولت
من بزرگ و پیرایه سعادت من گردد پس سنگ‌پشت آواز داد و دعا و
ثنا آغاز کرد و گفت ای پیشوای کریمان از راه دور میرسم میخواهم که بدوستی
تو سرفراز شوم که هر که دوست ندارد اگر همه چیز دارد تهی دست است بوزنه

سر زمین الفت گرفت و در گرد او میگشت و بچرا مشغول شد و چندان
بخورد که امتلا شد و در علفزار بخفت شیر آنرا غافل یافته بجست و شکمش
بدرید پس بروباه گفت که تو باخبر باش تا من بر چشمه رفته غسلی بکنم آنگاه
دل و گوش خر بخورم که طبیبان علاج این بیماری برین روش فرموده اند
شیر روی بچشمه نهاد روباه فرصت غنیمت دانسته دل و گوش خر که بهترین
اعضاء او بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد چندانکه گوش و دل خر طلبید
نشانی نیافت روباه را گفت این دو عضو که داروی بیماری منست چه شد
روباه گفت ای ملک این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی
که جای خرد است از سخنان من فریفته نشدی و اگر گوش او را بودی بعد از آنکه
زخم ملک خورده بود افسانه مرا نشنیدی و دروغ از راست جدا کردی ای سنگ
پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که من نیز بی دل و گوش نیستم
تو از نامردمی خود در لباس دوستی کوشش نموده بودی که مرا در گرداب هلاک
اندازی لیکن بعنایت الهی بدستیاری خرد کوشیدم تا کار دشوار گشته
آسان شد ٥ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم
تو تقصیر نبود پس ازین آرزوی آشنای من مکن و اندیشه همراهی من
منمای سنگ پشت شرمسار و خجلت زده این مضمون را گفت و نا امید
برگشت نظم لایق است ار بایدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست

روباه باز بنزد خر آمد خر را تو بگردانید و زبان بنکوهشش دراز کرد که آن
مهربانی چه بود و در دام شیر افکندن چه روباه گفت ای ساده دل تو چه خیال
کردی و کدام اندیشه بدل گذراندی اگر آن شیر می بود از چنگال او خلاص
نمی شدی ای خر بدگمان این طلسم است که حکمای پیشین در نگاهداشت
این مرغزار نهاده اند تا جانوران این دشت آسوده جان باشند و بیگانها
آنرا دیدم بگرد این مرغزار نگردند و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند
و ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم با وی در میان آریم تا از این
صورت که نمائیش پیش نیست بی ترس در نزهت گاه زندگانی بکامرانی
گذراند و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی به بینی
نترسی فاما از ذوق سخن گفتن با تو فراموش کردم باز گرد تا حقیقت کار
بتو معلوم شود آخر بفسون سخن پردازی و فریب سازی خر مسکین را به بیشه
آورد و خود پیشتر آمده مژده رسیدن خر بگوش شیر رسانید و قرار داد
که زمانی بدار شیر نجنبید و هر چند خر بگردد بدو التفات ننماید تا وقتی که قابو
یابد شیر نصیحت روباه را گوش داشته چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه
بر پای استاده روباه خر را گفت این طلسم را نیک به بین و بدان که آنچه
فهمیده بودی غلط بوده است خر آهسته آهسته نزدیک شد و هر چند که اندیشه
نمود نشان جان نیافت و از جنبش نومید گشت و از خاطر جمع با آن

سفر اختیار کردن از خردمندی نیست روباه گفت این سخن از عالم توکلست
و ترا این پایه نیست پس همان بهتر که چون تو توی دست در اسباب زند
و بوسیله کاری روزی طلبید و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که علف
بسیار و آب خوشگوار دارد و از آسیب روزگار کردی به پیرامون آن نرسیده
و پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده بدانجای دلگشای برده ام تا امروز
بفراغت تمام بچرا مشغول است و زندگانی بکامرانی میگذراند القصه روباه
با فسون و فسانه خر خام طمع کرده نزدیک شیر آورد شیر از بسیاری حرص
قابو ندانسته قصد وی کرد زخمی انداخت و بسبب ناتوانی کارگر نیامد خر
بگریز رو نهاده روباه از ناتوانی شیر حیران شد و زبان ملامت برگشاد و
گفت بایستی که آهستگی را پیش میگرفتی و قابو دیده درین کار میشتافتی
و در شتابندگی سخنان درشت باز نمود شیر را ازین سخنان گران
آمد و با خود اندیشید که اگر سخن او را قبول کنم مبادا که شکوه من کم شود
صلاح آنست که جواب روباه بدرشتی باز گفته شود پس روی گردانیده گفت
که گدای بی سر و پا را چه یارا با پادشاه جهان سخن کند و از اسرار جهاندار
خبر گیرد بر خاطر هر کس از جاگران حقیقت پادشاهی روشن نشود و آنچه
رای سلطانی خواهد حوصله رعایا آنرا بر نتابد ازین سوال درگذر و چاره
ساز تا خر باز آید و بدین خدمت اخلاص تو معلوم شود و پایه تو بلند گردد

روباه

ام که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گازری هر روز آنجا بیاره جامه شستن می
آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر گرد چشمه چرد شاید او را بفریبی
بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون گوش و دل خر را بخورد
باقی آن را بر ددان صدقه کند شیر عهد کرد روباه بامیدواری تمام روی بسر چشمه
نهاده از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورده پیش آمد و ملائمی آغاز کرد
از رنج او پرسید خر چون مهربانی یارانه از روباه دید درد خود را در میان
آورد و گفت این گازر پیوسته مرا کار فرماید و در تیمار من کوشش نماید
روباه گفت ای بیخرد پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت
اختیار کرده خر جواب داد که من ببارکشی مشهور شده ام هر کجا که روم
از بین بلا خلاص نشوم و تنها من درین گرداب نیفتاده ام همجنسان من همه
این آزار دارند بسی اندیشه بسیار بخود قرار داده ام که چون همه جا جام
محنت چشیدنیست و جامه ناخوش پوشیدنی باری در یکجا نه ساکن باشم
و برای چنین عمری که نه بکام گذرد عار سبکساری نکشم که گردیدن در بدر
هیچ فایده نیست روباه گفت غلط کرده بسختی نتوان مرد که من
اینجا زاده ام و بیچاره که زمین را بهن کرده و عالم که وسیع ساخته اند برای
آنست که اگر در یکجا تنگی رو نماید بجای دیگر گراید خر گفت هر کجا که روی
زیاده از روزی بکس نرسد پس حرص ورزیدن و با وجود کلفت بار محنت

سنگ پشت فریاد برکشید که اینچه گمان است که بمن میبری و اینچه تهمت که بمن
میکنی حاشا که خلاف رضائی تو بخاطر من گذرد تا اندیشه فریب باتو چه باشد
واگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم
داشت بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر و دام فریب برچین
و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت
سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزنه گفت آورده اند که
شیری به بیماری گر گرفتار شد و با تب دائمی بر نج خارش در ماند گشت و از
شکار باز ماند و زندگانی بر راتبه خواران شیر تنگ شد روباهی که از ریزه
خواران خوان احسان او بود پیش آمد و آئین پرسش بجا آورد از تنگی و
گرسنگی جانوران بسته شکایت پیش شیر آورد شیر گفت ای روباه مرا
هم غم تو و لشکر خود بسیار است اما چکنم که ازین خارش روز بروز میکاهم
از من ناتوانی موی شده است و موی بر بدن نمانده است طبیبان روزگار
علاج این رنج بخوردن دل و گوش خر قرار داده اند من درین اندیشه ام که این
مراد چگونه دست دهد روباه گفت اگر ملک فرمان دهد این هم رسانم شیر
گفت درین باب چه حیله اندوخته روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته
که شما را از بیشه بیرون آمدن مناسب دولت نیست که مبادا شکوه شما
بخشم و بیگانه کمتر شود و باینجهت زیانی بسلطنت رسد پس صلاح در آن دیدم

بدامن نشاط ایشان نرسد لرا با خود نبرند که آن کان رنج و سرچشمه اندوه است

و بسیار زشت باشد که خود دوای بیماری جفت تو شتوم و دل با خود نرم

اگرچه میدانم که چون اندازه دوستی مرا میدانی معذور داری که بخیر آیم

اما خویشان و دوستان تو آن سخن باور نکنند و خیال کنند که من بدذات

و بدکردارم که در آنچه بمن زیانی نرسد و بدوستان فائده بخشیدم هم و عذری

آرم اگر باز کردی تا دل برداشته آماده و ساخته آیم نیکو نیز هم مراد تو برآید

و هم من از بدنامی خلاص شوم سنگ پشت را این سخنان پسند افتاد و در

زمیان باز گشت و با امید تمام بوزنه را یکبار آب رسانید بوزنه بتک تیز

بر درخت دوید شکر آن بجای آورد و بآشیان خود جای گرفت سنگ

پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز دیر میشود و کار از

دست میرود زود باش بوزنه بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت

گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار دیده هر چند که زمانه داد خود از من بستاند

و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز گرفته اما هنوز آنچنان نشده ام که دانش

از من رفته باشد و دوست را از دشمن نتوانم شناخت ازین اندیشه

بگذر و در مجلس جوانمردان منشین نام دوستی مبر و دم از مردمی مزن من از

روی تو حرف بیوفائی خوانده ام و از چشمهای تو نقش فریب دیده ام

عیار مردم را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد مردمی بمحک تجربه توان

ای نفس اگر حریص نمی بودی که باین بلا مبتلا میشدی و اگر هشیاری داشتی
فریب نمی خوردی و حالا هر چه می بینی باری خوب شد که بخش اینکه در جزیره
سنگ نشستان روم از مکر این دشمنان دوست نما آگاه شدم و اگرنه کار از
چاره رفته و بجز دل دادن علاجی نبود الحال همان بهتر که تدبیری کرده شود
پس سنگ نشست گفت که ای برادر غم مخور که علاج آن زن پارسا بدست من
آسانست زنان ما را نیز اینطور بیماری میشود و ما دل بدیشان میدهیم و از ان
هیچ رنجی بما نمیرسد و ما را بس آسان میباشد از درون سینه دل بیرون آورد نی
و باز بجای نهادن و اگر بخوردن دل با احتیاج شود هم باکی نیست که ما بیدل
توانیم زندگی کرد هر گاه زن تو بیمار است مرا در دادن دل هیچ درنگی نخواهد بود
که حکما گفته اند با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی پادشاهان دوم دوستان
سیوم شاگردان چهارم درویشان ~ دل چه باشد که جان بپای دلبری نتوان فکند
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر این قصه را من در خانه میگفتمی
دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که هم زن ترا صحت میشد و هم من از دل
خلاص میشدم که من از دل خود بسیار به تنگم و از بسکه غمهای جهان با خود دارد
گران تر از صحبت دل برمن چیزی نیست سنگ نشست گفت دل تو کجاست
که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم است که چون
بدیدن دوستی روند خواهند که همه روز بدیشان شادی و خرمی گذرد و دست غم

برامی نشاط

وروی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شده در اضطراب آمد و با خود گفت
چون کسی را از دوست شبهه در دل افتد در پناه تدبیر باید گریخت و دامن
در جیب خود را باید داشت اگر این بدگمان بیقین رسد خود از بدسگالی
رسته باشد و اگر آنچه گمان برده است غلط باشد جانب احتیاط را از دست نداده
باشد و بعیب بی پروای گرفتار نگردد پس سنگ پشت را آواز داد که سبب چیست
که هر ساعت بر رنگ دیگر می برآی و در اندیشه میشوی گفت ای برادر معذور دار که
ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که از رهگذر بیماری او دارند مرا
اندوهناک و پریشان خاطر دارد گفت دانستم که دل گرانی تو از جهت بوده
است و آنچه دانشوران پیشین گفته اند که بیماری شنیدن آسان تر است از
بیمار دیدن راست بوده است هیچ اندیشه دوا کرده و از طبیبان چاره جسته سنگ
پشت گفت بلی درد را با طبیبان در میان آورده ام و ایشان علاج آن را بداروی
بازبسته اند که دست بدامان نمیرسد و این پریشانی من از آن رهگذر بیشتر است
بوزنه گفت کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه داروفروشان یافته
نشود اگر باز گوئی شاید مرا خبری بود تا کوشش هم توانم رسانید سنگ پشت
از ساده دلی جواب داد که آن دارو دل بوزنه است این سخن شنیدن بوده
و دل از دست دادن چشم بوزنه آغاز تاریکی کرد و نزدیک شد که از بیم هلاک
شود آخر باستیاری عقل خود را برجای نگاهداشته در دل خود را ملامت کرد و میگفت

اندیشید که اینچه کار است که پیش گرفته ام برای شومی نفس خود بخاطر زنی با دوست

خردمند خود غدر کردن و بیوفای نمودن نه روش دانایانست بلکه رفتار بی

آدمیان در میان دریا استاده باخود گفتگوی داشت بوزنه از حال او تردد

و اندیشه دانسته پرسید که مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده است گران بار

شده که آهسته میروی و اندیشه مینمای سنگ پشت گفت این سخن از کجا

میگوی بوزنه گفت از صفحه حال تو میخوانم که تو با خود در کاری اندیشه داری

و در سامان آن حیرانی اگر مرا آگاهی دهی دور نباشد که فکری کنم که تو از حیرت

برای سنگ پشت گفت راست میگوی خوب دریافته اندیشه من آنست

که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانه من می آید و جفت من بیمار است مبادا

که در لوازم مهمانداری نقصانی رود و من شرمنده شوم بوزنه گفت جای که

یاری و یگانگی است اینها چه گنجایش دارد مگر مرا نشناخته یا من ترا نشناخته

ام سنگ پشت قدمی چند پیش رفته هر زمان آن اندیشه از سر میزد تا آنکه

پاره راه نرفته بود که باز بایستاده باخود گفت که زیان زدگی بد عهدی

و پیمان شکستن امریست مشهور و بیوفای و کم خردی زیان کاریست بس

روشن حیف است که برای تندرستی اینچنین کس قصد جان دوستی باید نمود

و بدنام خواص و عام شد حکما گفته اند که اتفاق خردمندانست که از بیوفای

نکوهیده تر خصلتی نیست آنگاه در حق دوستان برای زنان از دبرده رنگ

دوستی صفای دل اعتبار دارد نه فراهم آوردن اسباب دنیوی که بقای
ندارد و با این عیب با کس وفای نکنند سنگ پشت گفت راست میگوی
غرض من آن بود که یک لحظه از تو جدای نگزینم همواره در سایه وصال تو
نشینم بوزنه از راه دور اندیشی مصلحت ندید عذر نا رفتن در میان آورد
گفت ای برادر بر ملک دوستی نزدیکی و دوری نمی ارزد دوست بدیده
دل جمال جهان آرامی بیند و کردی از غبار جدائی ظاهری بر چهره مقصود نمی
نشیند سنگ پشت بروباه بازی و فریب اندوزی در آمده سخنان
مهر آمیز محبت انگیز که در برون بوزنه دخل داشته بلشد گفتن گرفت
و سخن بدینجا رسانید که آنچه گفتی در تحقیق سخنی یکین خاتچه چشم باطن
بجمال دوستان بیناست اگر دیده ظاهر هم بحسن دلاویز روشن بنده چه
بهتر ازین بوزنه گفت دل دوستان بدست آوردن و برضای ایشان بودن
در آئین مردمی لازم است هر چه فرمای بجان و دل بجا آرم و آنرا سرمایه دولت
خود دانم اما از آب گذشتن مرا مشکل و تا از دریا گذشته نشود بدین منزل
نتوان رسید ازین چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت ازین کار اندیشه
مکن که من ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و بجزیره که وطن منست
برسانم از بس سنگ پشت دم گرم بکار کرد بوزنه عنان اختیار بدست
او واد سنگ پشت او را برداشته رو بخانه نهاد چون بمیانه دریا رسید توقف نمود

اندرین نامبارک بخاطر آورد که تا بوزنه را بخانه خود نیاورد آن مکر صورت نه بندد
بدین نیت بنزدیک بوزنه آمد بوزنه را خود از جدای سنگ پشت جان
بلب آمده بود از دیدن یار خود خوشیها بجا آورد و چگونگی حالات فرزندان
وخویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد که از رنج دوری تو آرام
نداشتم و بیاد جمال تو از حال کس چندان خبر نگرفتم هرگاه تنهای تو بخاطر
رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی بیش از آنکه از حال فرزندان و
خویشان خود خبری بگیرم بملازمت تو آمده ام که اگر ترا وقت وفا کند
بخانه من قدم رنجه فرمائی و فرزندان و خویشان مرا بدیدار خویش شادمان
گردانی تا هم مرا بوصال تو آرام شود و هم در میان قوم خود سرافرازی یابم وانچه
توانم در مهمانی صرف کنم و داستان مهر و وفای ترا بر خویشان و فرزندان
بخوانم و بزرگان را چه کم شود اگر بخانه مسکینی روند و آرزوی نامرادی بر آرند
بوزنه گفت چون من و تو دوستی است احتیاج کشیدن رنج مهمانی نیست
که بدترین یاران و برادران آنست که برای او تکلفی باید کرد و مرا این پایه
هم نیست که از رفتن من ترا بزرگی حاصل آید بلکه من بدوستی و مهربانی
تو از بند غم آزاد شده ام و از خواری و تنهائی خلاص گشته و از بار گران
جدای وطن و بیوفائی دولت بر آمده ام ترا اگر چه بر من حق بسیار است
و از تو جدای گزیدن دشوار لیکن ازین تکلف آرای و سخن پروری یکدم در

دوستی

آمدن این دارو بس دشوار است ترا نه برای بهم سائیدن این دوا طلبیده ایم
بلکه برای آنکه دیدار یار وفادار خود را بینی که بیچاره را دیگر نه امید صحت
است و نه رجا صحت سنگ پشت بسیار اندوهگین شد و چند انکه
اندیشه نمود خبر کشتن بوزنه که یار او بود چاره نه دانست میان طبع و عقل
او نزاع شد عقل نصیحت میکرد که قصد کشتن دوست خود نمودن از مردمی
نیست و انگاه چنین دوستی که بدانش و هنرمندی آراسته است و در نگاهداشت
دوستی چندین پیمان و سوگند در میان آورده از آدم گری دور است که قصد
آن کنی و بخون او چاره زنی از روی بیخردی نمائی و طبع سنگ پشت در دل
خود که می انداخت که جانب زن که آبادی خانه و سرانجام روزگار و نگاهداشت
نقد و جنس او است فرو گذاشتن و جانب آشنای که با تو نه جنسیت دارد
و نه خویشی نگاه داشتن از دانشوری دور است عقل سنگ پشت سخنان
درست میگفت و طبع شوم در برابر آن وسوسها میکرد آخر کار از آنجا که
رفتار روزگار ناسازگار آنست که عقل زبون و ناکام میباشد و هوا
طبع هوا پرست کام روا و غالب میباشد طبع سنگ پشت غالب آمد و
نفس خیره سر سنگ پشت را بر آن داشت که مکری اندیشد و قصد یار
خود نماید و ندانست که بیوفائی و بیحقیقتی بلائیست که نتیجه آن همون
میگردد و بدنامی و بدسرانجامی نصیب بیوفایان میشود سنگ پشت بعد از آن

اندوهناک شد و از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و پرسش نماید بوزنه
گفت ای یار غمگسار باید که زودتر باز آئی و من غریب را درین گوشه تنها نگذاری
سنگ‌پشت گفت ای یار مهربان بضرورت روزی چند از تو دور میشوم و اگرنه
جای من پیش تست اینکه مرا به پیش خود رسیده دان پس کام و ناکام بوزنه
را وداع کرد و بجانب وطن خود روان شد و چون بوطن خود رسید دوستان
فراهم آمده خیربادی میکردند و سنگ‌پشت بهمراهی دوستان و محرمان بخانه در آمد
جفت خود را بر بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن و نه قوت برخاستن
داشت هر چند سنگ‌پشت مهربانی و دوستی بجا آورده سخن پرسید
جوابی نشنید از خواهر خوانده او که بیمارداری نامزد او بود پرسید که این
بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید و حال خود با من پریشان نمیگوید خواهر خوانده
آهی سرد برکشید و گفت بیماری که از دارو نا امید باشد از دل چگونه رخصت
سخن گفتن یابد سنگ‌پشت از سختی بیماری او ناله و زاری آغاز کرد
و گفت این چه دارو ست که درین دیار نمی توان یافت زودتر بگوی تا در
بهم رسانیدن آن تکاپوی نمایم بیماردار جواب داد که این دردیست مخصوص
بزنان که درون شکم پیدا میشود و به هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر نیست
سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد
خواهر خوانده که سرکرده این مکر او بود جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست

آید

ویکتا دلی ایشان زیاده میشد تا بحدی رسید که بوزنه از ملک و جلوت
خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال از یاد برفت چون
زمانی دراز براین گذشت که جفت سنگ پشت بجفت او رسید غم بیکران
واندوه بی پایان بدو راه یافت و روز بروز زار و نزار تر میگشت تا
آنکه با یکی از همجنسان خود که با یکدیگر دوست بودند این قصه پر غصّه را
در میان آورد و چاره کار خود جست دوست او گفت ای خواهر اگر باور
کنی و مرا دروغ گو ندانی ترا از حال شوهر تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت
گفت ای یار مهربان ترا دل سوز و راست گفتار میدانم آنچه میدانی باز
گوی و چاره کار من باز جوی گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه دوستی
ورزیده است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نمیکند جفت سنگ پشت
که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید گاهی زبان اعراض
بر روزگار کشادی و گاهی بر بخت خود نا سزا گفتی یار او گفت غم بیهوده
خوردن سود ندارد همان بهتر که در چاره جوی کوشش باید کرد تا جمعیت
خاطر بهم رسد نصیحت یار خود را قبول نمود و در بی تدبیر انیکار شدند و هیچ
تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و دران باب اندیشه کردند جفت
سنگ پشت باشاره خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگ
پشت فرستاده از ناتوانی و بیماری خود خبر دار ساخت سنگ پشت از بن خبر

چون دوانده که در سخن زبانی بگذار نیایند بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند

وانیها را ضابتقان خوانند که با تو روی و زبانی دانند با مخالفان و دشمنان

[margin: دوست]

تو نیز راه موافقت فرو نمیگذارند پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان

روی پرهیز بود در پناه دوستان خالص و مصاحبان مخلص گریزد سنگ پشت

گفت کسی چه کار پیش برد تا همه شرایط دوستی بجا آورد بوزنه گفت هر که

بشش صفت آراسته نبود در دوستی او نقصانی نیست اول آنکه اگر بر عیبی

واقف شود بدیگران ظاهر نکند دوم آنکه اگر بر هنری حاضر شود یکی را ده باز

نماید سیوم آنکه اگر احسانی کند فراموش کند چهارم اگر نفعی یابد آنرا بیاد

دارد پنجم اگر از تو خطای بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول

کند هر کس که این صفتها نداشته نبود دوستی را نشاید و هر که با او محبت

ورزد آخر پشیمانی بار آرد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت

[margin: جود]

گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر از دور بینی

راستی و درستی مراد یافته بشرف دوستی خود مشرف گردانی از بزرگی

تو چه دور باشد بوزنه از راه آدم گری و مردمی از درخت فرود آمد و سنگ

پشت نیز از آب بر آمد در کنار درخت یکدیگر را کنار گرفته پیمان دوستی

در میان بستند هم وحشت تنهای و غریبی از دل بوزنه دور شد و هم سنگ

پشت بمحبت او خورم دل گشته آسوده خاطر شد و روز بروز دوستی و

یکتا [illegible]

مال بدینجا آمده بودم اگر لحظه در نگهبانی تو درنگ میکردم این جاندار نادان
و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای بر
حقیقت حال آگاه شده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون عنایت
الهی نگاهبان کسی شود دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را
بنواخت و از گروه نزدیکان خویش ساخت و بوزنه را در زنجیر کشیده
بطویله فرستاد دزد که کمر شب روی بسته بامید خزینه دیوار میشکافت
بوسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر سر او نهادند و بوزنه که
خود را محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود خلعت
حرمت از تنش برکشیدند و این داستان برای آن آوردم که مرا باید که
طرح دوستی با خداوندان عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها
بگریزد ای سنگ‌پشت اگر آنچنان خردمندی که از تو می فهمم واقع چنین است
تو لائق دوستی هستی سنگ‌پشت چون این سخنان شنید گفت ای دریای
دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زیب و زینت دادی اکنون باز
گوی که دوستان هر چند گونه اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده اند که
از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی مینمایند سه گروه اند بعضی حکم غذا دارند
که بهیچ وجه از ایشان چاره نباشد و به دیدن روی ایشان شمع صحبت
نور بخشد و گروهی همچون دوا اند که گاه گاهی بدایشان احتیاج افتد و طایفه

درینکار مبند حالا چنانچه عکس گفت روی بخزانه رای آوردن بهتر مینماید بس
آهسته آهسته بزیر محل رای آمد نقب زدن آغاز کرد تا آخر شب بازوی زر
سنگ را بفولادی می برید هنوز اندکی از شب مانده بود که نقب ور دزد از نزدیک خوابگاه
رای بر آمد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و از اسباب دنیا از جواهر
قیمتی و غیر آن گرد بر گرد ریخته و پردهای خطائی از هر طرف آویخته و شمعهای
کافوری نور افشان و نور سلطنت از هر جانب درفشان چون نیک نظر کرد
دید که بوزنه کتاره گرفته بر بالین شاه استاده است و بعجب و بهت نظر پاسبانی
می اندازد دزد حیران بماند که بوزنه کجا و پاسبانی کجا حالت این خاکسار کجا
و تیغ آبدار کجا درین اندیشه بود که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه
رای افتادند از خاریدن مورچهای بر روی سینه رای در عین خواب دستی بر
سینه زد بوزنه بدانجا دوید و آمده دید که مورچهای بر روی سینه رای میرفتند
بوزنه خشم آلود شده گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه ناکس را چه حد
که گستاخی نماید و پا بر سینه ولینعمت من نهد و از روی قهر و غضه کتاره
بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچهارا بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که
ای ناجوانمرد بی باک دست نگاهدار که جهانی را از پای خود در خواهی آورد
و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای از شور بیدار شد
و دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانا منم برای دزدیدن

مال

دزد نادان جواب داد که در طویلهٔ رئیس شهر دراز گوشی فربه و دونده است و بسیار او را دوست میدارد و بزنجیر استوار بسته حواله دو غلام کرده است

صلاح درینست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و نیز در چهارسوی شهر دوکان شیشه گریست آنرا بشکانیم و شیشهای خوش رنگ و صاف را بیرون آورده بر آن خر بار کرده بآرامگاه خود رویم دزد دانا از روش سخن کردن او حیران شد و از احوال او میخواست که بی روی نماید که ناگاه عسس از برابر ایشان پیدا شد دزد عاقل خود را بدستیاری خردمندی در پناه دیواری افگند و دزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میرفتی و چه کسی جواب داد که من دزدم میخواستم که دراز گوش رئیس شهر را دزدیده دوکان شیشه گر را بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت دزد چنین باید که بر خری که چنین استوار نگاه میدارند و چندین پاسبانان دارد جان خود را در بلا انداز دو جهت شیشه که آنرا بدانگی فروشند خود را در گرداب هلاک افگند و چنین خطرناک رای اگر برای خزینه میکردی باری صورتی داشت این بگفت و دستهایش بسته بزندان فرستاد دزد زیرک از سخنان دزد ابله انتباه گرفت و از سخنان عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمن بود دانا و آن دوست مرا نادانی مرا در هلاک انداخته بود اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست میرفت و جان

دروغ از جانب تو ساخته به دشمنان تو بگویند دیگر ابلهان و بیخردان که نیک
از نیک تر جدا نسازند بلکه بد را از نیک امتیاز نتوانند کرد و دلیل آنکه
گفته اند دشمن دانا به از دوست نادان باشد و آن تواند بود که دشمن چون
بزیور عقل آراسته است دور اندیشی را از دست ندهد و تا فرصت نبیند زخم
نزند پس خود را از وی میتوان نگاه داشت و دوستی که از دولت دانش بی
بهره است هر چند بخاطر خود خیال مدد انگارد اما چون بدیدهٔ تامل ملاحظه نموده شود
ظاهر شود که مددکاری او عین زیان کاری است و بسیار است که بتدبیر ناقص او
در تنگنای محنت و حیرت افتد چون حاکم کشمیر از دوستی بوزینهٔ پاسبان
که سرمایهٔ سرور خاطر او بود نزدیک بود که هلاک شود اگر دزد که دشمن دانا بود
بفریاد نرسیدی از کار چاره گذشته بود سنگ پشت گفت چگونه بوده
است آن حکایت کاردانا گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر فرماندهی
بزرگ بوده و این حاکم بوزینه را بسیار دوست میداشت و بنوازش خود او را
بنواخته بود و همواره بوزینه از روی اخلاص خدمت بجا آوردی و شبها
کتاره چون قطره آب در دست گرفته شبگیر کردی شبی دزدی غریب
بدزدی برآمده بود و محلهٔ به کوی بکوی میگذشت دزدی نادان که از آن
شهر بوده نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بود از راه بجنس بهم پیوستند دزد
غریب پرسید که ای یار ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد

از

در حق من بجا آرد پس خاطر بر دوستی او گماشته آواز برگشاد و نیازمندی
بجا آورد و آنچه بخود قرار داده بود بتقریر دلپذیر بیان کرد بوزینه نیز بتازه
روی پیش آمد جوابی که خوشی بخش دلها تواند شد گفت و سخن را بپایه
رسانید که از وحشت تنهای برآمدن و الفت بدوستان نمودن از کردارهای
پسندیده دانشوران است خردمندان برای دوست گزیدن چه رنجها که
نکشیده اند سنگ پشت از مهربانیها بوزینه خرم دل شده گفت اگرچه
من از روی دوستی تو امری میکنیم ازان اندیشه مندم که مرا قابلیت این هست
که بدوستی تو سرافراز کردم یا نیست بوزینه گفت دانشوران دور بینی در
باب دوستی قانون نهاده اند و گفته اند که با سه گروه آشنا شدن و دوستی
کردن در آئین خردمندی پسندیده است اول خردمندان که همواره زندگانی
خود را در رضاجوی الهی میگذرانند و دوم مهربانانی که با صالت ذاتی خطای
دوستان را از دشمنان بپوشند و نصیحت از یار خود دریغ ندارند و آزار
خاطر او را در میان نیاورده از اصلاح کار او غفلت نورزند سیوم جمعی
که بیغرض و بی طمع باشند و نیز روشن ضمیران بیدار دل گفته اند که با سه
طائفه آشنائی نمی باید کرد چه جای دوستی گروهی که گرفتار هوا و هوس
باشند که همواره اندیشه ایشان شهوت راندن باشد دیگر دروغ گویان
که همیشه با تو سخنان غیر واقعه چه از خود و چه از دیگران رسانند و سخنان

داده بود که باید و شاید و از آنجا که عادت روزگار بیوفا آنست هر کرا
روزی چند در کامرانی گذرانند آخر شربت نامرادی بچشانند کاردار را پیری
دریافت و نور چشم و بینای و توانای بدن کمتر شد ملازمان درگاه راه
بیحقیقتی پیش گرفته یکی از خویشان او را بفرماندهی آن ملک مقرر ساختند
و آن پیر ناتوان را از میان کار بیرون آوردند و بیچاره کاردار این عار
بر خود نپسندیده چاره کار در سفر و غربی دید تا آنکه بهمراهی توفیق ایزدی
خود را بر کنار جزیره که پر میوه بود رسانید و بمیوهای تر و خشک آن بیابان
قناعت کرده ریاضت پیش گرفت و در تلافی روزگار که بغافلی گذشته
بود کوشش مینمود روزی بر درخت انجیر برآمده انجیر میچید ناگاه یک انجیر
از جنبش او رها شده در آب افتاد آواز بگوش بوزنه رسید شوقی در دل
او پیدا شد هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و با آواز آن شاد
شدی قضارا سنگپشت از آن طرف دریا برسم تماشا بدین جزیره آمده
بود و در زیر آن درخت انجیر خانه گرفته در آن محل که بوزنه انجیر میخورد
و با آواز آب خوشحالی مینمود سنگپشت بزیر آن درخت در میان
آب بود هر گاه انجیری در آب افتادی بمیل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه
برای او می اندازد و اندیشه کرد که هرگاه بی آشنای در حق این نیکوی
میکند اگر با او آشنا شوم و راه دوستی بسپرم هر آئینه نیکیها و خوبیها

در حق

زدگی بی پروایان و بیخبران چگونه بشد برهمن آفرین بر خرد رای و بر سیدن
سخنان دلاویز او نموده فرمود که بر خرد خورده دان پوشیده نیست که
نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن اوست چه گاه بشه بخت و طالع
مقصود دشوارتر آسان بر آید و بی رنج کوشش بدست افتد اما نگاهداشت
آن بی محنت تدبیر درست صورت نه بندد ای رای دانایان بزرگ از کامیاب
شدن و مقصودها بر آمدن مست نشده همواره در نگاهبانی از راه هشیاری
و بیداری مرها اندوخته اند و تدبیرها ساخته تا بروز بد گرفتار نشده اند
و رضای الهی را بدست آورده نیکنام گشته اند و بیحوصلها از مقصود
کنار دیدن از خود رفته هم مراد از دست میدهند و هم محنت بسیار بخود
می آورند و یقین بدانکه هر کس از دولت دور اندیشی و پیش بینی محروم
باشد او را اندک روزگاری آنچه فراهم آمده بود بر باد رود و بجز
افسوس و پشیمانی بدست نماند چنانچه سنگ پشت بی شفقت دوست
مهربان چون بوزنه بدست آمد و از نادانی و بیفکری آنچنان بزرگی را
از دست داد و زخم بیخردی او بهیچ به نشد رای پرسید چگونه بوده است
آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی جزیرهای دریای اخضر بوزنگان
بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمانروای آنها بود که از بسیاری
دانش کار جهانداری را از رعیت پروری و دشمن گدازی آنچنان سرانجام

از کار قوی کینه خود گرفته است کارشناس گفت ملک در دست مفسد باید هیچ آفتی
ملک را برابر آن نیست که دشمن خود را خوار به بیند و ولایت را از نیرنگ خالی
یابد پس خردمند دوربین باید که درین زمان عنان خود را از دست ندهد و کار
و بار ملکی را چنانچه دانشوران کاردان کارپرداز بقانون عقل قرار داده اند
نماید خلاصه این باب آنکه به هیچ وجه از دشمن ایمن نتوان زیست و هر چند
زبونی و خواری پیش گیرد و لاف اخلاص و اعتقاد زند آنرا باور نمی باید داشت
چه زاغی تنها با آن عجز و ناتوانی دشمنان زبردست خود را با آن انبوه جهان
مالش داد و فایده دیگر درین داستان آنست که همه کس را خصوصاً فرمان
روایان را سودمند تر از دشمنان خردمند یکجهت نیست چه دوستی و خردمندی
کارشناس و یکجهتی و دوربینی میمون ملک زاغان را و ملک بوم زنهار کار
آمد الله تعالی بعنایت بیغایت خود هر کرا خردی کامل بخشد هم دوستان
هوادار خود را بنوازد و از صحبت ایشان بهره مند شود و هم از دشمنان
خود بپرهیزد و از شر آنها ایمن باشند باب هفتم در زیان بیخبری واز دست
دادن مقصود و دیر شتافتن در آن رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت
داستان پرهیز نمودن از مکر دشمنان و سخن ایشان را باور نکردن بیان
فرمودی امید چنانست که اکنون باز نمای که در نگاهبانی همبر سانیدن مقصود
چه باید کرد و چون بدست آید چگونه در نگاهداشت آن باید کوشید و زیان

زندگی

کارشناس محرم راز بومان شد و بر اسرار ایشان واقف گشت روزی
فرصت جسته بپیش ملک زاغان رفت و گفت در فلان غار نشیمن
بومانست ملک فرماید تا فلان زمان هر یکی از ملازمان درگاه اندکی از
هیزم و کاه برداشته بر در آن غار آورند تا قدری آتش من در آورم و آتش
در دهم هر که از بومان بیرون آید بسوزد و هر که در انجا ماند از دود دم گیر شود
ملک زاغان چنانچه کارشناس اندیشیده بود بجا آورد و بومان از فریب
زاغ همه هلاک شدند ملک زاغان کارشناس را سپه سالار لشکر خود ساخت
و گفت ای پیش بین درست کردار در خدمت با بومان چگونه بسر بردی و عار
خدمت ایشان را چگونه بر خود روا داشتی کارشناس گفت خدمتگار
کامل آنست که برای بر آمد کار صاحب خود ننگ و ناموس را گذارد و بزرگان
در روزگار پیشین فروتنی نموده با فرومایگان زبونی اختیار کرده اند چنانچه
مار که از پیری شکار خوب نتوانست کرد خود را بحیله مرکب غوک ساخت
و روزگار گذرانید منکه بجهته کارسازی صاحب روزی چند خدمت بومان کرده
باشم چه کار کرده باشم نوکر آنست که در کار صاحب خود مال و جان و ناموس
و دین در بازد و آن را خدمتی شایسته داند ملک پرسید ای کارشناس همانا
که سبب اصلی بر افتادن و هلاک شدن بومان غرور بود از بسیاری دنیا و کامیابی
اینجهان مست شده بر آمد کار خود را اندیشه نیستند اندک بخت ضعیف

سخن آرائی است که میلی نشنیده که خدمتکاران جان سپار برای دولتخواهی
صاحب خود از جان گذشته اند تو خود از بال و پر خویش نگذشته و نشنیده
که بوزنه همین وضع که تو آمده پیش خرسان رفت و خود را دوست وانموده
در صحرای پر سموم جان گداز برد و خود را و ایشان را هم هلاک ساخت ملک بومان
برآشفت و گفت این چه سخنان دور از حساب میگوی و افسانها میخوانی
ستم زده را کشتن در کدام آئین روا است پس کارشناس بعرض ملک بومان
رسانید که کینه کش زاغان از خاطر من نمیرود و امیدوارم که تا در لباس زاغی
هستم این امید بر نیاید و از دانشوران پیشین رسیده است هر که در هنگام
سوختن دعای کند بدرجه قبول میرسد ملک فرماید تا مرا بسوزند تا در آن وقت
از خدا خواهم که مرا بوم گرداند شاید که این دعا مستجاب شود و در لباس بومی
کینه خود را از زاغان برگیرم ملک را بروز زیاده اعتماد شد و از وزیر بزرگ
پرسید که درین سخن چه میگوی وزیر گفت که همه مکر و فریب است از و راستی
صورت نیاید و اگر بر تقدیر محال او بوم شود که از و بوی خیر نمی آید هر که بد
اصل در نهاد افتاد از تغیر لباس خیر اندیش و نیک ذات نگردد چنانچه آن
موش که بدعای زاهد دختر خوبرو شده بود و خود را به بزرگان قرار نتوانست
داد و جز بموش تسلی او نشد تا باز بدعای زاهد موش شد چون دولت از
ملک بومان برگشته بود سخن خردمندان دولتخواه خود را گوش نمیکرد تا آنکه

کار بسکه

که من جانب زاغان گذاشته در دولتخواهی بومان سعی میکنم پس قهر زدو بدین
روز افکنند ملک بومان از کار آگاهان خود پرسید که باین زاغ چه باید کرد و
زیر بزرگ گفت زود تر او را باید کشت و از گریه و زاری او هیچ بخاطر نیاور
که مبادا چنانچه زن بازرگان از ترس دزد بشوهر خود مهربان شد سخنان
این زاغ ملک را بازی دهد وزیر دیگر گفت ای ملک خردمندان بکوشش
بسیار از دشمنان کرے جدا کرده تر بیتها کرده اند تا کام خود یافتند امروز
که این زاغ از قوم خود جدا شده باین روز افتاده است او را بر داریم و
رعایت او کنیم که در خلاف دشمنان خوشحالی دوستانست چنانچه
دیو آدم کش و دزد مال بر که قصد بر مال زاهد کردند و در پیش دستی با یکدیگر
نزاع کردند و زاهد از زبان زدی جان و مال بسلامت ماند وزیر بزرگ
بر آشفت که چنان می بینم که فریب این زاغ سیه چشم در شما کارگر آمد
چنانچه آن درود گر بجز از مکر زن خود فریب خورد و با وجود آنچنان
بدکاری او را دوست خیراندیش خود دانست کارشناس بچشم گریان و دل
بریان گفت ای ملک خداشناس بر بیرحمی اینچنین خردمند نظر انداز که اینچه
گمان دور از کار میکند اینحالت که مراست هنوز دولتخواهی زاغان در سر
داشته باشم بر خورد و بزرگ ظاهر است که این محنت جز بمخالفت زاغان صورت
نه بندد وزیر گفت ای فریب ساز مکر پرداز اینچه افسونیست که میخوانی و این چه

نشنیده اید که خرگوش بخردمندی خود را ایلچی ماه ساخته شر و شور پیلان را از گروه خود دور ساخت چه بلا شده که در میان شما اینقدر هم خردمند نیست که شمار از بن طور سخنان باز دارد و با این صفات بد عهد و بیوفاست اگر در فرمان وی شمان بس بشما همان خواهد رسد که کبک و تیهو را از گربه رسید آخر سخنان معقول خاطر نشان مرغان ساخت که بوم لایق حکومت و سرداری نیست ای ملک از ان باز بومان کمر دشمنی بر زاغان بسته اند ملک چون سبب دشمنی دانست از کارشناس پرسید که چاره دفع دشمنان چه اندیشیده گفت چون بومان از شکوه و زور از ما زیاده اند میخواهم که چنانچه دزدان بدستیاری حیله گوسفند را سگ وانموده از زاهد گرفتند من نیز حیله درینکار اندیشیده ام و آن آنست که ملک چون از خلوت برآید خشم آلوده فرماید که تا پر و بال من بکنند خون آلوده مرا در آشیانه من گذاشته خود در فلان جا که پناه آسیبهای روزگار هست بسر برد و چشم براه انتظار داشته باشد ملک زاغان برقرار داد خود عمل نموده رفت چون لختی از شب گذشت ملک بومان با لشکر بقصد زاغان بآشیانه ایشان آمد هر چند که زاغان را بیشتر جستند کمتر نشان یافتند تا آنکه ملک بومان را گذر بر کار شناس افتاد پرسید که چه نام داری و باینحال چرا شدی گفت ای ملک نام من کارشناس است ملک زاغان در فراهم آوردن لشکر بود که با بومان جنگ کنند چون بزرگی و کلانی بومان میدانستم او را درینحال منع میکردم ملک را گمان افتاد

که من

بومان با لشکر خود بر سپاه زاغان شبخون آورد و جمعی انبوه بال و پر شکسته
کار و بار ایشان را برهم ساختند روز دیگر ملک زاغان کاردانایان ملک
خود را طلبید و چاره کار جست هر کدام سخنی گفتند بعضی بصلح و برخی بجنگ
و گروهی بگذاشتن وطن مصلحت دیدند تا نوبت بکارشناس که خردمند
پیش بین بود در افتاد بعرض رسانید که مصلحتها که دولت خواهان اندیشیده
اند اگرچه میدانم همه از روی دولت خواهی هست لیکن در خور حالت خود سخن
رانده اند ای ملک اگر پوشیده داشتن راز از دوستان و دولتخواهان
قرار بخود میدهی مرا چاره بخاطر رسیده با تو بگویم که از راز گفتن کارها
صورت یافته خراب شده است چنانکه حاکم کشمیر خیانت حرم خود را در
پیش از آنکه کار او بار ز در از خود بوزیر در میان آورد و آن وزیر بدختر
خود که دوست او بود در میان نهاده تا کشتی زندگانی آن حاکم بغرقاب هلاک
رسید ملک زاغان عهد بست و سوگند خورد که راز با کس نگوید و خلوتی
ساخت اول از کارشناس سبب دشمنی بومان و زاغان پرسید کارشناس
گفت در روزگار پیشین مرغان برای خود امیری فرمانده میخواستند هر کدام
از انها فرمانروای بنام یکی قرار میداد و دیگران بدلیل آنرا باطل میخواستند تا سخن
بحکومت بوم رسید و نزدیک بود که او را بحاکمی بردارند زاغ آمده نکوهش خرد
مرغان کرد که کسی اینچنین فریب اندوز مکر ساز که هستند امیر ساخته است

ملائم علاج نمایند واز بیمعنی باندیشند که اگر در دولتخواهی رعایت بکنیم و سخن
حق باز گوئیم مبادا خاطر بادشاه رنجه و رتبه بحال خود نماند وزیر ملک بومان
اینهمه صفتها داشت و هیچ دقیقه فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم
که آن وزیر با ملک بومان میگفت که جهانداری مرتبه بلند است و بکوشش خود
پای آرزو بدان پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت بدان درجه نتوان
رسید و چون بعنایت الهی این بزرگی دست دهد آنرا عزیز باید داشت و در
نگاهداشت آن اهتمام عظیم باید نمود و بعدل و داد باید کوشید و حالا سزاوار
آنست که از غفلت بپرهیزند و بچشم خوار داشت در مهاة ننگرند و بقای ملک
و ثبات دولت جز بچهار چیز صورت نه بندد دور اندیشی بر کمالی که چهره فردا
در آینه امروز ببینند و عزیمت بجدی که هیچوجه کوتاهی نکنند و رای درست که بکجی میل
نکند و شمشیر تیز که آتش در خرمن عمر دشمن زند وزیر ملک بومان اینهمه گفت ملک
بومان بواسطه آنکه بر دشمنی غالب شده بود و مدتی دراز حکومت کرده غرور تمام
بدو راه یافت نه پروای رعیت داشت و نه سرانجام ملک می نمود و از مستی دنیا
که از ره بکند کامیابی دوست و خواری دشمن بهم رسیده بود بسخن آن وزیر
التفات نمود و نصیحت او پایه قبول نیافت تا آنکه اساس دولت و بنیاد
بقای ایشان زیر و زبر شد نه ایشانرا از دانش او فایده بدست آمد و نه
بخرد کاردان خود از آن بلا نجات یافتند خلاصه این باب آنست که شبی ملک

بومان

بادشاهی دشمنی کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده بزندگانی را
بهزار منزل از پیش خود راند ملک گفت در مدت جدای تو نه حلاوت از
طعام و شراب یافتم و نه لذت آرام و خواب داشتم شکر خداوند کارساز
که چهره مقصود از آینه امید روی نمود کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی
غالب مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند
وطبیبان چنین گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید مزه خوردنی نیابد و تا
حمال بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام
نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از
دشمن غالب ایمن نگردد با آسایش دم نزند ملک گفت سیرت بوم نژاد در رزم و
بزم چگونه دیدی گفت بنای کار ایشان بر تکبر و خودبینی و تن پرستی بود و
از اندیشه درست نصیبی داشتند و نه رای درست را از فکر خطا باز می شناختند
و تمامی لشکر یکرنگ بود مگر آن یکتن که در هلاک من مبالغه میکرد ملک گفت
دلیل دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و آن تدبیر
درست بود دیگر آنکه نصیحت از صاحب خود دریغ نداشت و آداب رعایت کرد ملک گفت آداب
نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت سخن بنرمی و مدارا گویند و جانب
تعظیم صاحب را رعایت کرده گستاخانه حرف نزنند و اگر از صاحب در کردار
و یا در گفتار سهوی و خللی رود بعبارت شایسته آگاه سازند و باز از شنیدن

روی دست او بر داشت و بیرون آشیانه افگند صاحب خانه از بیم آنکه
مبادا آتش در سقف خانه گیرد زود بر بالای بام بر آمد و آشیانه را خالی
ساخت تا آتش فرو نشاند مار از بیش شراره آتش دید و از بالا آواز همتیبی
شنید سر از سوراخ که جانب بام داشت بیرون کرد سر بر آوردن همان بود
و ستیبی بر سر خوردن همان و این داستان را فایده آنست که مار دشمن خود
را خوار داشت و از وحسابی بر نگرفت تا عاقبت سر ش بسنگ کینه فرو کوفته شد
ملک گفت بر افتادن چنین دشمنان از برکت عقل و یمن اخلاص تو بود و در هر کاری
که اعتماد بر سخن تو کردم نتیجه آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که عنان اختیار بوزیری دانا
سپارد دهر کز دست ناکامی بدامن دولت او نرسد و پای حوادث پیرامون سعادت
او نگردد چنانچه مرا از رویت تو حاصل است و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در
خانه دشمنان ماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که برو عیب گرفتند و نه از تو
عملی سر زد که باعث بدگمانی ایشان شدی گفت ای ملک اینها همه بدولت تو بوده
چه همه جای و در همه کار نمودار اخلاق و عادات ملک را پیشوای خود ساختم الحمد لله
که ملک را خوبی رای و دوستی تدبیر با فر دولت و شکوه شجاعت جمع است
کارها باریک برو پوشیده نمی ماند و جای آهستگی و شتاب محل لطف و خشم میداند
و در آغاز هر کاری صورت انجام آن رامی بیند و بیچگاه از رعایت دور اندیشی
غافل نمی ماند و ناموس شاهی و رونق دولت را فرو نمی گذارد و هر که با چنین

بادشاه

حکایت حال از مار قوی هیکل کینه خود کشید ملک گفت چگونه بوده است آن

گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه

قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک

از مادر و پدر جهت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی

آورده در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک نر بیرون تر ماند چون باز

آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک ازو

ظاهر میشد گفت ای یار مهربان اینچه حالتست جواب داد که آمد قصد بچهای

من کرده هرچند زاری کردم و گفتم اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که مصراع

تیر آه سحر بر نشانه می آید بجای نرسید و گفت آه را در آیینه من اثری نخواهد

بود گفتم ازان بیندیش که من و پدر این فرزندان کمر کینه کشی بربندیم

و بدانچه توانیم در هلاک تو بکوشیم بار بخندید و گفت بیت هر بری که او شیر را

بی کند. ز آهو بره عاجزی کی کند و من چون بهیچگونه با وبس نیامدم فریاد

میکنم و کس بفریاد من نمیرسد آن بیدادگر نامهربان بچهای مرا خورده است

و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سرگذشت را شنید و دود از نهادش

بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده و درین محل خداوند

خانه بسوختن چراغ سرگرم بود و فتیله بروغن چرب کرده و روشن ساخته

بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید آن فتیله از

یا نیست و اگر کسی مبالغه نماید با صد تن اما مرد دانا بیک تدبیر درست ملکی را
پریشان سازد و بیک اندیشه راست لشکر گران بشکند بیت بیک تدبیر نیکو
آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد ملک گفت خوش ظفر یافتی بر
دشمنان و غریب فتح کردی کارشناس گفت تمام این کار بمجرد تدبیر نبود ملک
فر دولت و اقبال بادشاه درین کار مدد کرد و گفته اند اگر جمعی قصد کاری
کنند و در طلب مهمی قدم نهند البته بمقصود خواهد رسید که صاحب مروت بیش
چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر
باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین
نیز برابر باشند البته بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد
و اگر درین باب تفاوتی هم نباشد هر کرا دولت یاری کند و قوت بخت
مدد دهد ظفر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما اینمقدار حساب نداشتند
و نه پنداشتند که هرگز در مقام کینه کشی توانیم بود چه ما را اندکی بیچ بود
و ضعیف و ناتوان شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک او را
بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان زیانست در سوختن
که بسیار را دوم وام که شرم از قرض خواهان در یکدرم همانست که در
هزار دینار سیوم بیماری که هرچند کم بود بیحضوری آرد چهارم دشمنی که با آنکه
خوار و زبون بود آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشک با آن زبونی

حال

خود میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و هرگز
قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر برسم تصدق آنچه ملک ببخشد اکنون دعای
او مستجاب شده است بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و
بحکم آسمانی راضی شده ام ملک غوکان را این سخن موافق طبع افتاد و شرف
روزگار خود دانست همواره بر وی نشست و بدان فخر میکرد و بر ابنای
جنس بزرگی میجست چون یکچندی بر این گذشت مار بعرض رسانید که زندگانی
ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست تا بدان زنده مانم و این خدمت
بپایان برم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و
مرکب را بی قوتی قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای راتبه او مقرر
ساخت که چاشت و شام بکار برد و چون دران زبونی منفعتی بوده از آن
عار نمیداشت و این داستان برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و خواری
میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان دران بود چندان
کراهیتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را بملایمت زودتر از بیخ توان بر کند
که بجنگ چنانچه آتش با آن همه تندی اگر بر درختی افتد همانقدر تواند سوخت
که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از و بزرگتر و قوی
تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر امید قرار دران محل نماند و از ینجا گفته اند
که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است و دلیر در مصاف با ده تن برابری کند

چون گذشته باز نتوان آورد سامان آینده نمودن ضرورست عوض
قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام حالا بنای کار بر کم آزاری
باید نهاد و هر خواری که ازین رهگذر رسد با آن باید ساخت پس یکبار
چشمه رفت که دران غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار داشتند مار خود
را ستم رسیده و اندهناک بر خاک راه انداخت غوکی بر وقت او رسید و
گفت که ترا بغایت غمگین می بینم سبب چیست جواب داد که بغم خوردن
سزاوارتر کیست که سبب زندگانی من هنگامه غوک بوده است و امروز مرا
واقعه پیش آمد که صید کردن ایشان بر من حرام است و اگر بقصد خواهم
یکی ازیشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک خود را خبر کرد بادشاه
غوکان ازین خبر تازه متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این
حادثه بر تو رسیده مار گفت ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا انداخت
و طمع فتنه انگیز در این نعمت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی
قصد غوکی کردم و او از ترس من گریخته خود را در خانه پارسای افگند از
عقب وی بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته آسیب انگشت
بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم غوکیست از حرص دندانی برو فرو بردم
جای سرد شد پارسا خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده
شتابان میرفتم و پارسا در عقب من میدوید و نفرین میکرد و میگفت از پروردگار

خود

نیکو سیوم مرد بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بی ادب را از بزرگی
پنجم بخیل را از نکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در گناه اندازد
چون ملک بومان را حرص بر قتل زاغان بسیار بود از آن سبب بچاه بلا
فرو رفتند ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بوسیله کوشش و سعی تو
صورت یافته است چگونه بیرون توانم آمد که محنت فراوان کشیده و
هوشمندان بخلاف مراد فروتنی نموده و در پنجه بلا گرفتار بوده اگر این بلا
بند خیرخواه خود را می شنیدند جان بباد ندادندی کارشناس گفت
مرد آنکس را توان گفت که چون کمر همت بکاری بندد نخست دست از
جان بشوید و دل از زندگانی برداشته پای بمیدان مردان نهد از جان
مترس تا بحیات ابد برسی بر آب خضر سد سکندر نوشته اند اگر صلاح کار در آن
بینند که بخدمت فروتری از خود سر باید برد همانرا پیش گیرد تا بمقصود
رسد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که خدمت غوک اختیار کند ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ضعف پیری
در ماری اثر کرده بود و فتوری تمام در وی راه یافته بواسطه ناتوانی از شکار
باز ماند و در سامان طعمه حیران شد با خود گفت دریغ از روز جوانی اکنون
امید باز گشتن آن عهد همان حال دارد که از آب آتش جویند و از آتش
دفع تشنگی کنند و با اینهمه کاشکی زمان پیری هم بقای می بود باری

یافت و کل بیچار نتوان چید — مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید — ملک گفت از دانش و فراست بومان
شما باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز یکی که در کشتن
من اهتمام میکرد و ایشان رای او را ضعیف می پنداشتند و نصیحتهای او را
نمی شنیدند و اینقدر اندیشه نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام
و نزدیک قوم خود رتبه بلند داشته بعقل و فهم مشهور بوده ام مبادا فریبی
اندیشم نه بعقل خود اینقدر دانستند و نه از سخن ناصحان پند گرفتند و
نه راز خود از من پوشیدند ناچار دیدند آنچه دیدند گفته اند ملک را در
نگاهداشتن راز احتیاط بسیار لازم است خاصه از دوستان ناامید و
دشمنان هراسان ملک گفت مرا چنین می نماید که سبب هلاک بومان ستمکاری
ایشان بوده نیز کارشناس گفت چنین است هر حاکمی که طرح ستم انداخت
زود بیخ بنیاد سلطنت او برافتد و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز
را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود را یقین داند و هر که بصحبت زنان
بیشتر پردازد رسوائی را آماده باشد و هر که در طعام خوردن اندازه نگاه ندارد
منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران نادرست رای اعتماد نماید از پادشاهی
دست بشوید و نیز دانشوران آورده اند که شش کس را طمع از شش
چیز باید برید اول حاکم ستمگر را از پایداری ملک دویم متکبر مغرور را از نام

نیکو

بیارم و بر هیزم افکنم و ملک حکم فرمائید تا زاغان بر هیزم را در جنبش آرند تا آتش
افروخته گردد و هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید
از دود دم گیر شود ملک را تدبیر خوش آمد با این ترتیب بوم را بسوختند
و زاغان را فتح غیر مکرر دست داد و همه شادمان و دوست کام باز گشتند
و ملک و لشکر از تدبیر کارشناس منت دار شدند و بر کاردانی او ستوده
پایه او بلند ساختند روزی بر زبان ملک گذشت که تدبیر درست تو در
دفع دشمنان و شادکامی دوستان عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت
آنچه روی نمود بفر دولت ملک و فرخجستگی طالع بادشاه بود و من مقدمه
این فتح بهمان روز یافتم که آن ناعاقبت اندیشان چنان ستمی بر ضعیفان
کردند و طمع تصرف در ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند دیگر باره ملک
پرسید که در صحبت بومان مدت دراز چگونه صبر کردی و پیداست که نیکان را
تاب همدمی بدان نباشد و گفته اند که با یار بد زیستن ازان بهتر که در
یار بد نگریستن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی
طبع از همنشین ناجنس بدتر نیست اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود
از سختی های روزگار بسر باز نزند هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام کشد و عالی
همتان بهر مشقتی اندوهگین نشود چه هر کاری که آخر بفتح و نصرت کشد
اگر در میان رنجی و خواری باید کشید ازان سر نکشد که گنج بی رنج نتوان

من باشد ا جفت من میباید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است بزرگوار
دعا کنند تا موش شوم بزرگوار چون دید که از هر دو جانب رغبت صاف است دست
بدعا برداشت و از خدا تعالی درخواست تا او را موش کردانند ببرکت دعای او همچنان
شد دختر باصل خود باز گشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشه خود آمد و
فایده این داستان آنست که آنچه در اصل سرشت دارند بهمان ظاهر شود هر چند
بواسطه موانع او را از آن حال بگردانند ملک بومان چنانچه قاعده دولت برگشتها
باشد نصیحت وزیر دانا نشنید و زاغ هر روز برای ایشان حکایتی دلپذیر و هر شب
افسانه بی نظیر می آرد و سخنان غریب و نکتهای شگرف میگفت تا محرم خاص شده
و بر رازهای نهانی ایشان واقف شده گشت ناگاه فرصت نگاهداشته
پیش زاغان رفت و چشم بدیدار ملک روشن ساخت ملک بهروز شگفته
خاطر شده پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک را آنچه
می باید بست ساختم کار را آماده باشید که وقت انتقام رسیده است و
دشمنان از بکام دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت را باز نمای
تا از روی وقوف آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرد د کارشناس گفت
در فلان کوه غاریست روزها بومان در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی
هیزم خشک بسیار است ملک فرماید تا زاغان قدری از آن برداشته بر در غار
جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش

بیارم

تا بخود بخانه برد باز اندیشه کرد که مبادا از اهل خانه او را رنجی بخیزد و زیانی رسد
دعا کرد تا خدا تعالی او را دختر گرداند خوب روی زیبا خوی او را بیکی از
مریدان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد مرید حکم پیر را پاس داشته در پرورش
دختر کوشش تمام نمود تا بحد بلوغ رسید بزرگوار گفت ای جان عزیز وقت
آن رسیده که گوهر پاک ترا بگوهر دیگر در یک رشته کشند من اینکار را برضای
تو گذاشتم هر که از آدمیان و غیر آن از هر آفرینه که دل تو خواهد ترا باو
پیوند کنم دختر گفت شوهری خواهم توانا تر و بلند قدر و بزرگ منش فرمود
که بدین صفت که تو گفتی ماه است چون شب شد حکایت دختر بماه در
درمیان آورد ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم و آن
ابر است که نور مرا بپوشاند این سخن را با ابر گفتند ابر گفت مرا از روی توانایی
اختیار میکنی باد از من توانا تر است مرا هر جانب که خواهد میکشد باز این
حرف پیش باد بردند باد گفت مرا چه قوت توانا بود قوت تمام در عالم کوه
راست که پای در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند و حال را تقریر
کردند کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد
و من در ینکار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش بر وی غالب است
و شوهری مرا آدمی باید او بر موش بواسطه رشته همجنسی میل در دل خود باز
یافت و جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی استم که موش ور کار

خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل روزگار شنیده ام چون مطلوبی از ستمکار
بیداد گر برنجی تشنیده بشر و از ظالم کردن کشی محنتی دید دل بر مرگ خود نهد و
خود را در آتش بسوزد و هر دعا که در آنحالت کند مستجاب گردد و اگر رای ملک
کار بسند کند فرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از پروردگار
خود بخواهم که مرا بسوزند بومی گرداند مگر باین وسیله بران ستمگران دست
یابم و کینه خود بکشم و در مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس اهتمام داشت
حاضر بود ملک از وی پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این نیز
شعبده تازه است که از کمال فریب برانگیخته اگر هزار بار او را بسوزند
و خاکستر او را بدریاها بشوئید گوهر او همچنان ناپاک ماند زبد اصل
نیکی ندارم امید که زنگی بشستن نگردد سفید اگر بر تقدیر محال لباس طاوسی
یابد و خلعت سیمرغ بپوشد بصحبت زاغان سیه کار مایل خواهد بود چون
آن موش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل میکرده
باه آسمان جاه و ابر فیض بخش و باد رحمت افزای و کوه پای بر جای آتش
گرمت ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
بزرگی بود که هر چه از درگاه خداوندی خواستی درجه قبول یافتی بر لب جویباری
نشسته بود زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش آن
بزرگوار بر خاک افتاد بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقه پیچیده

تاخود

بشتابیم ملک بومان چون این فصل شنیدند روی درهم کشیده گفت اینچه سخت
روی و بیمهریست که دردمندی را که بهواداری ما چندین آزار رسیده باشد نیز در
آزار او بکوشیم و محنت زده بار دیگر در بوتهٔ آزمایش بگدازیم پس بفرمود
تا آن زاغ را بعزت و حرمت تمام برداشتند وزیر گفت ای ملک چون بسخن
من التفات نکردی و از اشارهٔ من که عین خیرخواهی بود روی قبول برتافتی
باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و بیک چشم زدن از فریب
او ایمن نباید بود که باعث آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان
نیست از شنیدن این نصیحت اعراض نمود و سخن وزیر دانا را خوار داشت
و زاغ از خدمت او بعزت تمام میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ فرو نمیگذاشت و مقربان و ندیمان سلطان را هر یک بنوعی خشنود ساخته
وابستهٔ خود گردانید ازین رو هر روز پایهٔ او بلندتر میشد و در دلها راه
بیشتر مییافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و مدار ولایت
شد در مهمات ملکی مشورت با او میکردند انواع کارها برای و تدبیر او می ساختند
روزی در مجلس عام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزار کرده است و بیگناه
ستم نموده تا کینهٔ خویش ازو نخواهم و دست بردی بدو ننمایم قرار نگیرم و
بخواب و خور میل ننمایم و درین مقصود بسیار تأمل کردم آخر بیقین دانستم که
تا من در صورت زاغانم و شکل ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض

وعلم بجت این سیه بختان را کنون سار کردانیم خرسان بشوق تمام قدم دران نکان
بیابان نهادند و بپای خود در میدان اجل در آمدند روز روشن شد و از بوز
اثری پیدا نشد میمون همچنان بر رفتن شتاب میکرد و با فسون و فسانه ایشان
میفریفت تا وقتیکه هوا گرم شد و ریگ تفسیده گشت و سموم سوزنده بوزیدن
در آمد ملک روی بمیمون کرد و گفت که این چه بیابانست که از هیبت آن دلهای
در تاب و جگرها بی آب میشود و این باد گرم چیست که چون شعله آتش روی بما نهاده
شد می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجلست و آنکه می آید
پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان داری یکی از ان بسلامت نبری و همین
سموم نزدیکست که همه شما را خاکستر سازد و با آتش بیدادی که در نهاد بوزنه
زده بسوزی درین سخن بودند که تف سموم رسید و ملک خرسان را با تمام سپاه
و بوزنه را بر جای خود بگداخت و یکی زنده بیرون نیامد و روز سموم که وعده
شده بود چون ملک بوزنهها با لشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت
را از غبار غیر پاک دید و این داستان بدان آوردم تا ملک معلوم کند که کینه داران
بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته اند و من حال کارشناس از قبیل این
حیله میدانم و بیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازه دوربینی و پایه قرب
ایشان نشناخته و چون کارشناس را باینحال دیدم مرا معلوم شد که رای ایشان
درستست سزاوار آنست که پیش از آنکه بفریب خون ما ریختن گیرد بکشتن او

بشتابیم

خواهند کرد مرا اینجا آوردند و خدمتهای قدیم چنین نتیجه داد این بگفت و
چنان بدرد گریست که ملک خرسان را نیز قطرهای اشک بر زمین افتاد ملک
گفت حالا بوزنهاگی اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرد آزمای میگویند
آنجا پناه برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند و زود بنز که سپاه خون
خوار شبخون آرند ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون مصلحت چیست
مبادا که از ایشان آفتی بقوم من رسد میمون گفت ملک را ازینحال خاطر
جمع باید داشت اگر پای بودی جمعی را بخبر بر سر ایشان می بردم و دمار از
روزگار آن ناحق شناسان می برآوردم ملک گفت میدانم که تو منزل
ایشان میدانی و اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منت بر گردن
این جماعت میکنی و از آن نیز که ترا آزار رسانیده اند مقصود خود بانتقام
حاصل کنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن باین دست و پا میسر نیست ملک
گفت من چاره این میتوانم کرد و ترا بحیله میتوانم برد پس آواز داد تا خیل
و سپاه حاضر شدند و صورت حال بایشان باز نمود و گفت آماده باشید
امشب بر سر دشمن میرویم سامان خود کردند و میمون را بر پشت خرس بسته
روی براه آوردند میمون باشاره راه مینمود تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند
که صحرای بود پرتاب بی آب همیشه سموم جانگداز دران دشت می وزید میمون
گفت زود بشتابید که پیش از دمیدن صبح روزگار بر ایشان سیاه کنیم

بیفگنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز
بگذرد و صباح سیوم روز بیایند و در منزلهای خود بفراغت بنشینند که از دشمنان
اثری نخواهد بود ملک بگفته میمون بفرمود تا کشتهای او پراگنده و اطرافش درهم
شکسته بر کنار بیشه بیفگنند و سپاه خود را پریشان ساخته هر یک بگوشه منتظر
نشستند و میمون شب همه شب ناله میکرد ملک خراسان صبح بسیر بیرون آمده بود
ناله زار او شنیده بدنباله آواز رفته میمون را بدان حال دید با وجود سخت
دلی بروی رحم کرده پرسید میمون بفراست دریافت که پادشاه آنقوم است
آغاز دعا و ثنا کرد و گفت من وزیر پادشاه بوزنهایم و باتفاق او بکار
رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر از هزیمتیان خبر آمدن ملک
تیافتم ملک بوزنها بواسطه اعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره اینکار
نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک رهنمونی کردم و گفتم صلاح
حال ما آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیه عمر در خدمت ملازمان ملک
گذرانیم و در سایه دولت او از حوادث روزگار آسوده بگوشه و توشه
بسازیم ملک ازین سخن برآشفت و نسبت بجماعتی که درین بیشه آمده
ساکن شده اند سخنان ناشایسته بر زبان راند چون دوم بار نصیحت
کردم بفرمود تا بمن اینهمه خواری کردند و دانست که من از هواداران پادشاهم
حکم کرد که در میان جزیره آتش بیفگنند تا به بیند که ایشان چگونه حمایت او
همراهند

طلبید و گفت ایملک نامدار فرزندان و خویشان من بدست این گروه ستمکاره
کشته شده اند و مرا بیدار ایشان از عمر راحتی نخواهد بود چون عاقبت کار
رخت زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که زودتر از تعلق ظاهر
برآیم و جان خود باخته کینه دوستان گرامی که از جان گرامی ترند بکشم
ملک گفت ای میمون لذة انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه
بر دشمن بجهت آسایش زندگانیست چون تو نباشی خواه همه عالم آباد ان
و خواه ویران میمون گفت از ینحال که من دارم مرگ را بر حیات اختیار میکنم
چه چشم برای دیدن فرزندان و دیگر دلبندان خوبست چون اینها روی
در نقاب خواب خاک کشیده باشند و من زنده باشم حیف از ین زندگانی
حالا میخواهم که آنچه توانم بکوشم و حق گذاری ملک بجا آورده همدمانی را
که سوخته دل و خسته خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده
نامی در روزگار بگذارم میخواهم که ملک بر فوت من دریغ نخورد و چون باد و ستان
ببزم عشرت نشیند از وفاداری من یاد آورد ملک گفت چگونه اینکار سر
میکنی و بکدام درجه در آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که این زادر
بیابان مرد از ما جگر گداز بآتش سموم و گمان غالب آنست که اندیشه من
از راه راست بر کنار نخواهد بود صلاح آنست که بفرمای تا گوشتهای مرا بیندازند
بر کنند و دست و پای من درهم شکنند و شب بکنار کوشه که آرامگاه من بوده

دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که بیک بار خرس بسیار بخستند
تا بوزنها را خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان
ازان ورطهٔ خونخوار یکبار بردند خرسان چون آن بیشه پر نعمت را از دشمن خالی
دیدند همانجا طرح اقامت انداختند و آن خرس ستم رسیده را بر خود امیر ساختند
و دست درازی کرده هر نعمتی که بوزنها در چندین سال ذخیره نهاده بودند بتصرف
خود در آوردند روز ملک بوزنها از ینحال غافل روی بجزیره نهاد در میان راه
گروهی هزیمت خورده که از گرداب بلا نیم جانی یکبار آورده بودند رسیده آغاز
دادخواهی کردند ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت گزیدن گرفت
و گفت دریغ ملک موروثی از تصرف ما برآمد و حیف که آن خزاین معمور بدست
دشمن افتاد بخت و اقبال که بفرمان ما بود برگشت دیگران نیز که ملازم
رکاب بودند اضطراب آغاز کرده برای مال و منال و اهل و عیال خود
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بعقل و فراست
آراسته شاه و رعیت بمشاورت او میکردند چون ملک را حیران و دیگر امرا
سرگردان دید زبان نصیحت برکشود که بی صبری در بلاها شایسته دانشورا نیست
چه دل در بی صبری و پریشانی دوزیانست دوستان غمگین و دشمنان شاد
میشوند چاره درینکار آنست که صبر باید کرد و تدبیر درست علاج واقعه باید
نمود ملک بوزنها پرسید که چاره اینکار چگونه توان کرد میمون خلوتی

طلبید

وطن داشتند که میوهای تر و خشک درو بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج

ایشان سازگاری تمام داشت یکروز چندی از بوزنهادر سایه درختی نشسته

بودند و از هر گونه سخن در پیوسته ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت

ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد که من در کوههامیان سنگ

لاخ با دل تنگ گذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست آرم و این

بوزنهادر گوشه دلگشای میوهای تازه و تر بخورند و بروی سبزهای نرم خرام نمایند

پس قصد کرد که در میان بوزنها در آید جمعیت آباد ایشان را بهم برزند بوزنها

فریاد بر کشیدند و نزدیک هزار بوزنه هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده زخمی

ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد نا چیده بود که درخت غیرتش

بر مرده شد بزحمت تمام از میان بوزنها بجست و خود را بکوهستان رسانید

و نعره و خروش بر آورد گروه انبوه از همجنسان او گرد آمدند و واقعه حال بپرسیدند

خرس دردمند سرگذشت خود را باز راندو گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی

هیکل را از بوزنه ضعیف بمکر این ننگ باید کشید و هرگز بدران ما بچنین

حالتی پیش نیامده و این بدنامی همیشه خواهد ماند صلاح کار آنست که شهرستان

شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز زندگانی بر ایشان تیره سازیم آخر

شبی خرسان از کوه سار فرود آمده روی بجزیره بوزنها نهادند قضارا ملک

بوزنها با جمعی از امرای واعیان بتقریب شکار آنشب در صحرا مانده بوده بود و نور

بودی که من خیال کرده بودم زن سخنان فریب آمیز در میان آورد و از جانبین
غبار خشم دور شد و دست مهر در کردن خشنودی آوردند و نخوت گذرانیدند و
این داستان بآن آوردم که شما هم چون درود گر سخن زن بدکاره فریب خورد
و از سخن این زاغ مکار فریب نخورید و شعبده او که بوی خون از وی می آید
از راه نروید و هر دشمن که بسبب دوری راه قصد نتواند کرد اول خود را نزدیک گرداند
و راه نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را محرم نماید و چون از راز آگاه
شود فرصتی طلبد و از روی کاردانی در کار خود آغاز کند و بپایان رساند و کینه
خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار می آید و چنین
ستمی که بمن رسیده با حیله چه مناسبت دارد و هیچ دانا برای آسوده دیگر
دیگری رنج نخواهد و این خواری و زاری باختیار خود نکزیده ام و همه کس میداند
که این محنت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده است وزیر گفت که
دیده و دانسته تن باینحال در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت
تلخ این محنت را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت
هلاک دشمن بمردن خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند
و نام حقیقت و وفا بر صفحه روزگار بگذارند و خود را در گرداب هلاک انداخته
اند چنانکه آن بوزنه خود را آتش داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم ان پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جمعی از بوزنها در جزیره

وطن

که هیچ آفریده از سهو خالی نیست ع کسی کجاست که او دامن نیالوده است. و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا انداختم حالا اصلاح حال آنست که بار عیش تیره نسازم و آب روی او پیش مرد بیگانه نریزم که اینکار نادانسته میکنند نه بقصد و مرا نظر بر هنر او باید داشت و از عیب او چشم بپوشید پس درود گر همانجا خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت مرد بیگانه باز گشت و زن خود را بخواب انداخت درود گر با آهستگی بر بستر زن آمد و آستین لطف بر چهره او رسانید و نرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن پر فریب دید که شوهر را بر بالین خود دید بر جست و آغوش بر سید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که با آن مرد بیگانه دست مرا در در داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بر این کار داشته بود خاطر تو نگاه داشته او را نرنجانیدم و من چون دلبستگی ترا بخود دیدانم و دوستی تو در حق خود میشناسم و یقین دارم که زندگانی خود را برای وصال من میخواهی و بینائی خود بجمال من میجوئی اگر چنین پریشان کاری از تو سر زده هر آینه از سهو غفلت خواهد بود پس مرا بجانب تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم است دل قوی دار و بیم و هراس را بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشه‌ها بد کرده بودم و گمانها بد برده نه چنان

درود کر یکجا ازان راه پنهان بخانه در آمد قضا را آن وقت که عاشق و معشوق
با یکدیگر خوش بر آمده بیچاره چندان استیاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند
آهسته آهسته بجای خود رسانید تا لوازم خلوة را به بینند ناگاه چشم زن
بر پای او افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق اینحال بود معشوق را آهسته
آهسته آموخت که باواز بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را
جوان آواز برداشت و آنچه آموخته بود بپرسیدن گرفت زن باواز بلند
گفت که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست ازین سخن بگذر
جوان بفرموده او زاری میکرد و همان می پرسید آخر زن گفت راست گویم
زنان را از روی نادانی این نوع پریشانیها پیش آید و از هر جنس دوستان
گیرند و چون حاجت نفس روا شود نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانها میگیرند
اما شوهر چون روح در و نور در بصر است از عمر و جوانی از عیش و کامرانی
برخوردار مباد زنی که شوهر را با هزار جان خود عزیز ندارد چون درودگر
این فصل شنید مهر و لطفی در دل او بستر پدید آمد و بخود گفت نزدیک
بود در حق این زن بدی از من آید و نزد خدای خود شرمنده شوم آخر
گمان بد بود که درباره او داشتم او خود از غم من بیقرار و بر من عاشق
زار بود و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دوستی و دلبستگی که با من
دارد اگر خطای کند چندانی بر وی گرفت نتوان کرد و از ینکار حساب نباید گرفت

نهیب

میماند بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در شهر سراندیب درودگری بود در کمال

نادانی و زنی داشت در غایت حسن و جوانی درودگر بر و شیفته بودی و

ساعتی بی او آرام نگرفتی و زن بضرورت او را نوازش میکرد اما در شبستان

عشرت جام مراد با دیگران میخورد و همسایهٔ ایشان رعنا جوانی بود زن

را بر و نظری افتاده دل او نیز بسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان

از نامه و پیغام بباده و جام رسید جمعی از همسایهای بر آن حال آگاه شده

درودگر بیخبر را خبر کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که

یقین حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را گفت که توشه بساز که بروستا

میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود و نمیدانم که

درد جدائی ترا چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف تملقی کرد

و بکریهٔ شادی قطره چند از دیده ریخت و بزودی توشه سامان کرده

شوهر را گسیل کرد و درودگر وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را

محکم باید بست و اسباب خانه را مضبوط نگاه باید داشت تا دزدان دست

نتوانند برد زن اهتمام درودگر را بسوگند قبول کرد و فسونی چند در رو دمید

همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد جوان وعده کرد که چون از شب

پاسی بگذرد بیایم زن بآن وعده شادمان گشته اسباب طرب سامان کرد

که اگر دزد گاو میش را از خانه بیرون کند هر آینه در باید گشود و تواند
شد که پارسا از آواز در بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دزد
را گفت که مهلتی ده که پارسا را بکشم انگاه تو گاو میش را ببر دزد گفت
تو توقف کن تا گاو میش را ببرم انگاه تو او را بکش این خلاف در میان
ایشان بجنگ کشید دزد از روی اضطراب پارسا را آواز داد که اینجا دیو است
میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد بر داشت که اینجا دزد است میخواهد که گاو میش
ترا ببرد پارسا از عربده ایشان بیدار شد و خروش در گرفت و همسایگان
در آمدند ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال پارسا بسبب خلاف دشمنان از
سلامت ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود
در غلاف چون وزیر سیوم این سخن باخر رسانید وزیر اول بر آشفت
وگفت من می بینم که این زاغ شما را با فسون و فسانه فریفته کرده است
زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و در انجام اینکار اندیشه نمائید که
دانایان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر دشمنان بقدر امکان
درست نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از جای نروند و غفلت
بسنها باندک چاپلوسی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیمی و عداوتهای
موروثی فراموش کرده دل بر آشتی نهند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش
بر آید بهر رنگ عداوة بر لوح دلش باقی خواهد بود و حال شما بآن دزد گر

چرا نیغ زنی که از سخن از خلاف

بندکان خاص کردد و خردمندان دران کوشیده اند که کروهی را از میان دشمن
بیرون آرند و سبب تفرقه در جمعیت ایشان انداخته بهر حیله که دانند دو کروه سازند
که مخالف سخن دشمنان موجب فراغ خاطر دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو
سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت کفت
آورده اند که پارسائی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جای برای عبادت ساخته بود و
صبح و شام بعبادت میکذرانید یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه درویش واقف
شده کاو میشی جوان و فربه شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد دزدی از ان
آگاه شده روی بعبادتخانه پارسا نهاد دیوی با او دوچار شد دزد پرسید
که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوام پیش فلان پارسا میروم که دو کان
ما شکسته و بازار خود کرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم
حال من این بود که شنیدی اکنون باز کو که تو کیستی و حال تو چیست دزد
کفت من مرد عیارپیشه ام شب و روز درین اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزار
بر دل او نهم حالا میروم که همان پارسای کاومیش فربه دارد آن را دزدیده بکار
برم پس با یکدیگر ساخته روی براه آوردند شبانگاه بخانه زاهد رسیدند
پارسا نشسته قدری چشم کرم کرده بود دزد اندیشه کرد اکر دیو قصد کشتن
او کند شاید بیدار شده فریاد بر کشد و دیگر مردم که در همسایکی او یند
آگاه شوند و کاومیش همچنان از دست رود دیو نیز در فکر افتاده بود

دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر

و بسیار کارها مردم را بر دشمن مهربان گردانده چنانکه ترس دزد زن بازرگان را

بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت به اند اورده

که بازرگانی بود توانگر اما زشت روی و بدخوی و با اینهمه پیر و گران جان و بخیل

و نامهربان و این مرد زنی داشت نیکو سیرت و خوب صورت شوهر با هزار دل

وصال او جویان بود او بصد هزار منزل دوری میجست شبی دزدی در خانه او رفت

بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر

را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب بیدار شده دولت بیدار را در کنار

یافت از غایت شادی خروش بر کشید بیت کس چه بیدار است یا رب

یا بخواب حیران شد که این همه دلبستگی و الفت ناگهانی را چه سبب بود و

مهری که نبود از کجا پیدا شد چون درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد

خجسته قدم آنچه خواهی از مال بردار و برو که ببرکت تو این جفاکیش با وفا

بمن مهربان شده و فایده این داستان آنست که بعضی صور بهانه که کس

بدیدن آن بر دشمن جز بخشایش و مهربانی سزاوار نباشد و حال این زاغ

از آنجمله است ملک وزیر سیوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت

بهتر آنست که ملک بلباس حیات از و بر نکشد بلکه خلعت امان داده تربیت او فرماید

تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق نصیحت و اخلاص پیش گیرد و ملک را یکی از

شدند و تهمت کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما که در جنس تو ایم
فرو گذاشته میکنی ملک بقول دشمنان از سخنان من روی گردانید و
باینحال کرمی بینی گرفتار شده ملک پرسید که هیچ فهمیدی که ایشان چه
میگفتند و بچه قرار داده رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان
چنان دیده ام که اندیشه جنگ دارند و کارسازی نبرد می نمایند ملک بومان
چون سخن کارشناس شنید یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ
چگونه می بینی گفت در کار او اندیشه حاجت نیست قتل او را غنیمت باید
شمرد که من درین اخگر نیم فسرده آتش می بینم که فرونشاندن شعله آن از
محالاتست و هر که فرصت از دست دهد غالب آنست که دیگر برو قادر نگردد
و بعد از آن پشیمانی سود ندهد زنهار ملک سخن او التفات ننماید و
افسون جان گزائی او را در گوش راه ندهد که اعتماد بر دوست نا آزموده
از عقل دورست تا حال دشمن مکار کینه جوی چه رسد کارشناس چون این
داستان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل دردمند است
و ریش تو نیز م مزن بر سر ریش نیش این سخن در دل بومان اثر کرد
و روی از وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن
او هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن را شکسته و بیچاره بینند احسان
نمایند هرکس یافته بزنهار آید او را امان باید داد و سرگردان از پا افتاده را

ام اکنون بگو که زاغان کجا اند جواب داد که از حال من بد است که محرم ایشان
نتوانم بود ملک بومان پرسید که وزیر با تدبیر بودی بچه گناه چنین خوار
شده کارشناس گفت صاحب در حق من بدگمان شد و حاسدان وقت
یافته به تهمت و مکر باینحال رسانیدند خدمتهای قدیم بیکبار بر باد رفت
ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک ما بعد از شبخون شما وزیران
را طلبید و از هر یک چاره کار پرسید چون نوبت بمن رسید همین سخن
در میان آوردم گفتم ما را با لشکر بوم طاقت برابری نیست که قوت و رشک
ایشان زیاده از ماست و بخت بایشان دمساز است بخت بلندان
افتادن از پایه بر افتادنست صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و دم صلح
زنیم اگر بجنگ قرار دهند خانمان سوخته پراگنده شویم و بجای رویم و اگر
بصلح راضی شوند از باج و خراج هر چه خواهند قبول کرده منت بر خود نهیم
ملک ما متغیر شده گفت این چه سخنست که میگوی مرا از جنگ بومان می
ترسانی و لشکر مرا بیقدر مینمائی من باردیگر زبان خیرخواهی بگشادم و از روی
هواداری نصیحت کردم و گفتم ای ملک از شاه راه صلاح کار باز مگرد و بهوای
دل خود بلی مدنسه کار بکن دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کرد نمی بینی
که گیاه ضعیف بواسطه ملائمت از باد تند سلامت بجهد و درخت بسیار
شاخ بواسطه سخت روی از بیخ بر کنده شود زاغان از نصیحت من در خشم

شدند

که آشیانهای ماست بفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلانجا مقام فرمود
منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان اندخته بیایم و هرچه مصلحت
وقت باشد بگویم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده و تمامی لشکر را
انتظار داشت تا از خلوة شاه و وزیر چه صدا بر آید و چه تدبیر نمایند چون ملک را
خشمگین یافتند سرها در پیش افگندند اندیشناک شدند ملک فرمود تا کار
شناس را پر و دُم بر کنند و سر و پایش خونین ساخته در زیر درخت اندا ختند
و خود با لشکر و حشم بموضعی که قرار یافته بود در روان شد بهنگام شام ملک بومان
با وزیران خود همه روز در اندیشه بود که چون ما را بر خانمان زاغان اطلاع
افتاد و اکثر ایشان را خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون
با بدیشان میرسد کار تمام بشود و چندگاه زاغان بفراغت در گوشه کاشانه
خود بسر می بریم پس شبخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شدند چون لشکر
بوم بآشیان زاغان مظلوم رسیدند از ایشان اثری بود و نه خبری بومان
با اضطراب هر طرف بگشتند و کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید
و نرم نرم ناله میکرد بوم آواز او شنیده بملک باز گفت ملک با بحری
چند که مقربان درگاه بودند بر سر او آمده پرسید تو کیستی و حال تو چیست
کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود عرض کرد گفت داشتم تعریف کاردانی تو بسیار شنیده

یکیک از اطراف روی بزاهد بوح نهاده دران سخن متفق بودند یکی مسکفت
این سگ نباناالست ودیکری مسکفت که این سگ باسباناالست یکی طعنه
میزد که این مرد در لباس پرهیزکار است چرا دست وجامه بدین سگ آلوده
میسازد ودیکری مسکفت که زاهد این سگ را می برد از برای خدا پرورش
مینماید از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت فروشنده
این جانور جادوگر بوده و چشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده همان
دم زاهد دست از گوسفند باز داشته بجانب فروشنده روان شد
دزدان گوسفند را گرفته بخانه بردند و کارد بر گلوی او راندند زاهد را
از فریب ایشان هم گوسفند از دست رفت و هم زر بدست نیامد و این
داستان برای آن آوردم که ما را بنظر طریق حیله گری دشمن باید گرفت که
جز بمکر و فریب بر ایشان دست نیابیم ای ملک دانا باز پیش چنین گفته اند
که هر دولتمندی که سخن معتمدان خود را بشنود اقبال او برقرار و دولت او
پایدار است امید که آنچه من خیرخواه اندیشیدم بران التفات نموده عمل فرمایند
ملک زاغان گفت نیکو گفتی بیار تا چه داری عمل هم کارشناس جواب داد
که من خود را فدای اینکار خواهم کرد و هلاک یککس که موجب بقای
عین صلاح است مصلحت در آن می بینم که ملک در مجلس خاص و عام بر من خشم
کند و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در بیخ درخت

فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را بشنوای
کار خود ساختن نشانه سعادت و اقبال است و دلیل و رسیدن بمرتبه
کمال اکنون اندیشه کار لشکریان که سوخته ستم بومان شده اند چگونه
خیال کرده طریق رفاهیت رعایا و آسودگی سپاهیان چه فکر نموده کار
شناس زبان آفرین برکشود و گفت آنچه وزیران روشن رای از جنگ
و صلح و گذاشتن وطن و ماندن و قبول کردن باج و خراج گفتند بعضی کلام
پسندیده من نیست و امید میدارم که بیک حیله شایسته گشایشی در کار
پدید آید و کارهای که براستی برآست ساخته نشود بمکر و فریب پیش باید
برد چنانچه بعضی رندان گوسفندی را از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند
ملک گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی
بود گوسفند فربه خریده و رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید
در راه طایفه دزدان گوسفند را دیده چشم طمع برگشادند و کمر مکر و فریب
بربسته در پی زاهد ایستادند هر چند که اندیشها در باب گرفتن آن نمودند
صورت نه بست آخر رای همه بر حیله قرار گرفت پس یکی کس از پیش او درآمد
و گفت ای پیر این سگ از کجا می آری و دیگری برو گذشت و گفت این سگ را
کجا میبری سیوم از برابر پیدا شد گفت ای پیر مگر میل شکار داشتی که سگ بدست
گرفته ای دیگری از عقب آمده پرسید که ای پیر این سگ بچند خریده و همچنین

قوم خود دشمنان ستیزه خوی برانگیختم مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و از من بهتر
و مهتر بودند من بدین سخن سزاوار نبودم و این مرغان زیرک عیبهای بوم از من
بیشتر دانسته بودند و مهم پادشاهی بهتر از من میدانستند لیکن از کمال خردمندی
عاقبت اندیشی کرده خاموشی اختیار کردند و این بار بر خود ننهادند زبان را
به شکل تیغ آفریده اند باید که آنرا ببازی کار نفرمایند که شمشیربازی شیوه
هنگامه گرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بکار نبرند و تیغ
زبان بی ضرورتی از کام برآوردن گلوی خود بریدن و سر خود باختن است
و دشوار تر آنکه این سخنان روبرو گفته شود و کینه درینصورت زیاده باشد
و گفته اند که خردمندان اگرچه بزور و توانائی خود اعتمادی تمام داشته باشند
باید که تکیه بر قوت خود کرده دشمن انگیزی نکنند هر چند تریاک بدست داشته
باشند نباید که بآن امید زهر هلاهل بخورد دانایان برآنند که هوشمند باید که بسیار
کردار کم گفتار بود نکوی کند و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و بد گوید و کم کند هر
خود رای کردار نیک شیرین زبانی پیش مردمان می آراید کارش پیش نرود بخرابی
کشد من آن بسیارگوی کم کارم که بی تامل سخنی گفته و با کس مشاورت
نکردم و خردمندان زبان گستاخان را از بی صرفه گویان بهتر میدانند
القصه زاغ پاره بطلبید و خود را ملامتها کرده پرواز نمود این باعث دشمنی
میان ما و بوم ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و ضمن آن

شمارا امیدوارم که کردار نیک سرمایهٔ نجات ابدی سازند و بر عمر زود زوال اعتماد نکنید
و خاص و عام و دور و نزدیک چون نفس خود عزیز داشته هر چه در باب خویش نپسندید
در حق ایشان روا ندارید و ازین قبیل افسونهای دلپذیر بر ایشان دمید تا فراغ بال
بیشتر آمدند تا یک حمله بر دو را گر رفت و معده از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوای
داد و صلاح و عفت او بواسطهٔ شومی نفس چنین ظاهر شد و این داستان برای آن
آوردم تا معلوم شود که بر بیوفایان غدر پیشه اعتماد نباید کرد و کار بوم شوم همواره
فریب و نفاق است و بر عیبهای او همه عالم را اتفاق مبادا او را بر تخت پادشاهی
بنشانید که هرگاه افسر شاهی بر فرق نامبارک او رسد شومی او در همه کارها اثر خواهد
کرد و اثر تربیت تماما ضایع خواهد شد مرغان بعد از شنیدن این سخنان
بیکبار از آن کار باز آمدند عزیمت بر داشتن بوم فسخ کردند و آن خاکسار
پریشان روزگار در گوشهٔ تیره بختی حیران ماند باز زاغ گفت ای سیاه روی
بی شرم چه جای بود داشته این همه خواری بر من روا داشتی و مرا بر سر کینه آوردی
اندازین در میان ما و تو تخم دشمنی در انداختی که بیخ او از زمین گذشت
و شاخ او با آسمان رسید نمیدانی که آتش اگرچه سوزنده است سوزش
آنرا با آب تسلی توان داد اما شعلهٔ کینه بهفت دریا ننشیند این فصل فرو خواند بوم
آزرده حال شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شده در اندیشه
دور و دراز افتاد و با خود میگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای

اثر کرده است و چشم و گوش و دیگر حواس را ضعیفی تمام پیدا شده است نزدیک
تر آیند و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه سازید تا من از هر دو سخن آگاه شده
حکم توانم کرد و بیش از آنکه روی بحکم آرم نصیحتی دوستانه بکنم اگر گوش کنید
فایده شماست و اگر نشنوید باری من نزدیک دیانت خود معذور باشم لایق
آنست که هر دو حق طلبید از راستی درنگذرید و مال و منال دنیا که بقای ندارد
مغرور نگردید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همّت در طلب حق بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی حاجت بتصدیع حکام نمی بود
و گواه و سوگند از میان برخاست چون دیده هر یکی از ین دو کس بغبار
غرض تیرگی یافته محتاج اند بیکی که جمال راستی دیده صورت حال را باز نماید
بزرگی حاکم را دید که دو کس قضیه پیش آورده بودند و حاکم زار زار میگریست
بزرگ پرسید که چه گریه است گفت این دو کس بر حال یکدیگر اطلاع دارند
و بر حقیقت کار خود دانا اند و من از حال این نادان تا کار بکجا کشد بزرگ
گفت اگر چه اینها دانا اند اما دیده دل ایشان غرض کور کرده است دل تو
از غرض پاکست و بدین سبب یقین ماست که صورت حق در نظر تو خواهد درآید
گربه گفت سخن تازه گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نهال غرض از زمین
دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست اگر چه بظاهر مدعای
او حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوبست اگر چه بصورت کامیاب گردد و من

داشتم و در همسایگی من کبکی وطن داشت و مرا بدیدار او خرمی حاصل بود و در
هنگام غم غمگساری می‌نمود ناگاه غایب شد و بران زمانی دراز بگذشت چنانکه
گمان بردم که او هلاک شد بعد ازان تیهوی آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون
یکچندی بر آن حال بگذشت کبک باز آمد چون در خانه خود دیگری دید آغاز جنگ
کرده گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در تصرف منست اگر
حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو غصب و تغلب است القصه میان ایشان
کار بستیزه انجامید چندانکه من اسباب صلح انگیختم بجای نرسید و مقرر شد که
رجوع بحاکمی عادل نمایند که در میان ایشان داوری کند کبک گفت درین
نزدیکی گربه ایست پرهیزکار خداترس و همواره کارش گریه و زاری و بآب و
گیاه ساخته است آزار جاندار و ریختن خون جانوران هرگز نمی آید نزدیک
او باید رفت تا کار بآخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی
ایشان روان گشته خواستم که احوال نظاره کنم و انصاف او در میان دو کس
ببینم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد چون سالوسان سر بسجده نیاز زد
کبک و تیهو از کردار او در تعجب شده در توقف ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت
کبک و تیهو نیازمندی بجای آورده التماس آن کردند که قضیه ایشان بپرسش نماید
و برانچه خرد در اندیشد او گوید حکم کند گربه بعد از التماس بسیار فرمود که صورت
حال آنکه [illegible] دعوی خود بعرض رسانند گربه گفت ای جوان پیری در من

برخیزی ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت عکس ماه در آب دید
بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجای آر که بنظر که ماه
در مقام ترحم آید و از تو راضی گردد فیل خرطوم دراز کرد چون خرطوم با آب رسید
جنبشی در آب پدید آمد و فیل را چنان نمود که ماه همی جنبد آواز داد که ای ایلچی مگر بدانچه
خرطوم در آب کردم ماه از جا رفت بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد
ملک فیلان فرمان برداری نموده قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و فیلان را بحوالی آن
چشمه نفرستد بهروز این مژده بشاه خرگوشان برد و از بلاهای سپاه ایمن ساخت
واین داستان بران آوردم که در میان شما بزرگی که کار تواند ساخت و دشمنی
تواند دفع کرد و اگر درین وقت زیرکی در شاورت شما بودی کی گذاشتی
که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و با وجود چندین خصلت نکوهیده
فریب و حیله نیز بطبع سرشته شده است و هیچ عیبی در فرمان روایان چون فریب
بیوفائی نیست و بادشاه سایهٔ خداست پس بفروغ عدالت او عالم روشن نگردد
و بی سایهٔ احسان او آسایش جهان صورت نه بندد و حکم بادشاهان برجان و مال
آدمیان روانست و فرمان سلاطین حکم قضا در گشاد و بست کارها دارد
پس بادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و گرنه
برعایا بیچاره آن رسد که بآن کبک و تیهو رسید از گروه مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت من در دامن کوهی بر درختی آشیان

آنست که با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور در سر دارند و پروای
مسکینان نمایند مبادا پامال گردم بهتر آن مینماید که بر بلندی برایم و بفراغی
که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر فسون من در ایشان
کارگر نیاید باری جان بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور
آواز داد و گفت من فرستاده ماهم چون ملک فیلان آگاه شد ازو پرسید
بهروز جواب داد که ایلچی هرچه گوید برو گرفت نیست ای ملک پیلان تو میدانی
که ماه میر بازار شب است و نایب شهریار روز اگر کسی خلاف او اندیشد و
بپیغام او گوش نشنود تیشه بر پای خود زده و در هلاک خود بسته
خود کوشیده پس ملک فیلان باین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون
پیغام چیست بهروز گفت ماه فرموده است هر که بر توانای و زبردستی خود
مغرور گردد و زیردستان را بجور و ستم از پای در آرد خود را در گرداب هلاک
افکند و تو باین غرور که از دیگر بهایم بزرگ هیکلی از خود حسابی گرفته و کار تو
باینجا رسیده که قصد چشمه من کرده و لشکر خود را بدین موضع آورده و ازین
رو تیرگی تمام بآن آب رسانیده اما تو ندانسته که هر که اینجا آید جان بسلامت
نبرد اما من مهربانی در حق تو خیال کرده به پیغامی آگاه ساختم اگر سر خود میگیری
بهتر و اگر نه خود بیایم و بزاری برایت بکشم و اگر درین پیغام شک داری همین
ساعت بیا که من در چشمه خود حاضرم تا بچشم خود مرا ببینی و ازین سر چشمه

میفرستادند و اسکندر ذو القرنین بسا بوده که تغیر لباس کرده برسالت رفتی
نظم هر بران که شیران شکارند بپای خود پیامی خود گذارند بزرگی در باب ایلچی
گفته هست بیت فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از هر چه پرسند
گوید جواب بنوعی که باشد طریق ثواب سخنهای خویش آنسکار اکند بدانسان
که مجلس تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت بهم زد جهانی و خلقی بکشت
یکی دیگر از گفته دلپسند میان دو صد طرح پای فکند بهروز گفت ای ملک مرا از
قواعد پیغام گذاری و سخن پردازی نصیبی هست اما اگر پادشاه گوهری چند
از گنجینهٔ دانش بلند خود در رشته کشد آنرا زیور روزگار خود ساخته از آن
قانون بیرون نروم ملک گفت بهترین آداب پیغام گذاری آنست که تیغ زبانرا
آبدار سازی چنانچه جوهر ملائیت هم از و میدرخشیده باشد و هر سخنی که از آغاز او
بوی درشتی فهم شود باید که نیرمی انجام یابد تا هم ناموس جهانداری رعایت
کرده باشد و هم راه گذاری بمقصود باشد مقصود دشمن دانسته باز آید دانا را آئین
ایلچی گری آموختن چندان سود ندارد در هر طور که عقل خیر اندیش تو رهنما سرانجام
نمای و باز آی پس بهروز فرمان برداری بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد
صبر کرد تا آنکه شب شده ماه جهان آرای عالم ظلمانی را نورانی ساخت روی بجزیرهٔ
فیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمکاران
مرا بیم جانست هرچند از جانب ایشان قصدی نباشد اما عاقبت اندیشی

رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان باشد و تخته‌نشین از بهر

داد دادنست نه برای شاد زیستن اینک داد ما بده و انصاف ما از فیلان بستان

که ساعت بساعت باز می آیند و ضعیفی چند که نیم کشته از ته پای ایشان جسته

اند این نوبت پایمال شوند و نشان از ایشان نماند ملک گفت که این آسان

کاری نیست که سرسری دران آغاز کنند باید که هر که در میان شما دانشی دارد

حاضر شود تا مشاورتی نمایم که بمشورت کار کردن طریق خردمندانست

در میان خرگوشان تیزهوشی بود بهروز نام چون دید که کار باین حد رسیده

پیش آمد و گفت اگر ملک مصلحت بیند مرا بایلچیگری بنزدیک فیلان فرستد و

امینی نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه بگذرد بران آگاه بود ملک فرمود

که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست و ترا بسیار آزموده ایم و دیده ایم

بمبارکی باید رفت آنچه لایق دولت بود بجا آر و خود میدانی که ایلچی پادشاه

زبان او باشد و هر که خواهد که احوال یکی بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او

میتواند دریافت چه اگر ازوی هنری ظاهر شود و کاری پسندیده روی نماید

بر کمال مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر غفلتی و کار ناشایسته سرزند

زبان عیب جویان دراز شود و خردمندان درین باب اهتمام کرده اند که هر

فرماندهی که ایلچی بجایی فرستند باید که داناتری قوم من و سخنورترین

ایشان در گفتار و کاملترین ایشان در کردار و ملوک تشبیه حکما را بایلچی گری

ونتك اطاعت بوم را بر خود نمی پسندید که او با وجود روی زشت و دانش
کوتاه دارد و با آنکه خشم بر و غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و سبکی
و ناسازکاری در کار او پیداست گرفتم که اینها را چاره توان ساخت و این
عیب را که به پند دانشوران دور کرد این را چه چاره توان ساخت که از نور حضرت
نیر اعظم که حیات بخش عالمست محروم گشته است زنهار که ازین اندیشه
نادرست درگذرید و بنای کار بر قانون دانش بنهید تا آسوده حال شوید
و شما را اول درمیان خود امینی معین باید کرد که بر عقل او اعتماد تمام باشد
و هر مهمی و حادثه که روی نماید از روی خردمندی آنرا سرانجام نماید چنانچه آن
خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخت و به تدبیر درست بلای عظیم را از قوم خود دفع
کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که سالی
در ولایت فیلان در جزایر زیر باد باران نبارید فیلان از رنج تشنگی بیتاب
شده پیش ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کارآگاهان از برای آب بهر جا
می شتافتند تا کیان بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمه ماه میگفتند جایی
ژرف بود و آبی بی نهایت داشت و برهنمونی اینها ملک فیلان با جمله چشم
و لشکریان با آب خوردن سوی آن چشمه رفت و برحوالی آن چشمه خرگوشی
چند خانه کرده بودند و آزار دو شدند بلان زخمی بایشان رسیدن گرفت و
بای مال فیلان شدن گرفتند روزی همه خرگوشان باتفاق نزد ملک خود

رفتند

بخاطر گذشت جز چهار گوش ودو سر قابلیت محرمی ندارد ملک بعد از شنیدن
این سخن روی بخلوت نهاد و کارشناس را طلبید آغاز سخن کرد اول پرسید
که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در روزگار قدیم زاغی حرفی
گفته بود بوم را کینهٔ آن هنوز در دلست امیر پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که گروهی از پرندها فراهم آمده اتفاق نمودند برانکه مارا بسوای
وامیری باید تا در روز ماندگی با و باز گشت نمایم هر یکی نام مرغی برای پادشاهی
می برد و دیگری باطل میساخت تا نوبت ببوم رسید جمعی اتفاق کردند بر آنکه
اورا امیر گردانند و در رد و قبول این سخن در میان میان یکدیگر نزاع شد
و مشورت بخصومت کشید تا آنکه بمیانجی خیراندیشان قرار یافت برای
آنکه دیگری را که درین مجلس نباشد از و بپرسند و هر چه او گوید همه قبول کنند
ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که درین مجلس نبود آمد
از وی بپرسیم صورت حال با وی بگفتند و از و دران باب صلاح کار طلبیدند
زاغ جواب داد که اینچه اندیشه نادرست و سودای محالست بوم شوم را با
حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه افتاد و طاوس رعنا
صورت را چه شد و همای سعادت سایه را چه پیش آمد و عقاب و الا
شکوه را چه بلا رسیده اگر تمامی ازین مرغان هلاک میشدند و شکسته بالان نیز
نابود میگشتند شایسته آن می بود که مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند

نمیکنند ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دولتخواهی و بینش بینی تو اعتمادی تمام
است و براستکرداری و درست گفتاری در میان ملازمن در بینش و [illegible] غرض
آلوده نمیدانم آنچه از روی هواخواهی میدانی بگو کارشناس گفت بر هر خدمتگاری
واجبست که چون صاحب او تدبیر راند بشنود آنچه بعقل و براستی و درستی نزدیک
باشد باز نماید و اگر گمان خطای یا غلطی داشته باشد بدلیل آنرا روشن ساخته بمدارا
و نرمی سخن راند و هر که جانب ولی نعمت خود فروگذاشته حق مشورت نگاه
ندارد و شرط امانت و اعتمادی بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و با او
مشاورت نباید کرد هرگاه پادشاه راز خود را چنین پوشیده دارد و زیر پایه
درستی و دانش بدست آرد و اگر نیکان را بنوازد و بدان را ادب نماید ملک او بر
قرار و دولت او پایدار باند تا توانی بدین و دادگرای که بود ملک زین دو پایه
بپای عالم آسوده کن به نعمت وجود تا تو خوش باشی و خدا خشنود امیر پرسید
پنهان داشتن راز بچه نوع باید داد که شاید کارشناس گفت رازهای
ملوک را پایه بسیار است بعضی از آن است که پادشاه راز خود را از خود پنهان
دارد یعنی در پنهان داشتن چندان مبالغه نماید که گویا خود محرم آن نیست جای
آنکه دیگری را محرم سازد و رازها باشد که دو کس محرم آن باید ساخت و همچنین
تا سه و چهار و پنج نیز جایز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود را هیچ کس در میان
نیارد اگر ضرور بیند با خردمند آزموده کار در میان نهد اما رازی که در باب بومان

بکار

آنست که راز خود را بهیچکس نباید گفت خصوص فرماندهان عالم را لازمست
که براز خود کسی را آگاه نسازند چه هرگاه که خود با وجود فرّ یزدانی و پرورش
آسمانی راز خود نتوانند پنهان داشت دیگران که در پایه از و فرو ترند و بخرد
از و کمتر باشند چگونه توانند پوشید چون کارشناس این داستان باز گفت
یکی زبان اعتراض بر گشود که بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت باید انداخت
و با فکر و دانش خود ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل نیست
خورد و کلان خصوصاً پادشاهان روزگار و فرماندهان هر دیار را که در کار
و باری که پیش گیرند بدانش خود پسنده نکنند و بدانایان مشورت نمایند
کارشناس جواب داد مشورت فرمان روایان نه که عقل ایشان از مردم قلمرو
ایشان زیاده میباشد برای آنست که تا اهل عالم را دستوری بهم رسد که دانشهای
ضعیف خود را بمدد عقل دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ از سپاهی و رعیت
خود رای نشوند و نیز از سخنان من بر نه آید که ترک مشاورت باید کرد بلکه
اینمعنی ظاهر شد که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای خردمندان بر این قرار
گیرد پنهان باید داشت که بکس نگویند و درین پنهان داشتن دو فایده
است یکی آنکه بتجربه رسیده است هر کاری که پنهان سازند زود سامان
گیرد دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در خاطرست صورت
نه بندد باری زبان عیب جویان دراز نمیگردد و دشمنان از ین رهگذر بشادی

جست وزیر بکشتن ایشان اشاره نمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر نوشانند
و بطوری که خبر شاه و وزیر دیگری ندانند این کار تمام کنند تا پرده بدنامی دریده نشود
و رشته ناموس بریده نگردد وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوهگین دید سبب
آن پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التفاتی و بی حرمتی دیده و در
میان اقران و همسران خود خواری کشیده است وزیر از همین ملول شد گفت که
غم مخور درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر
ازینحال پرسید وزیر نکته از آن راز سربمهر باز نمود و در پنهان داشتن اهتمام کرد
دختر بدان نوید خوشدل شد و از پیش پدر بیرون آمد همان زمان یکی از کنیزان
پرده سرای بعذرخواهی آمده بود حرف دلداری درمیان نهاد دختر وزیر گفت غم
نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا بیحرمت ساخت اما زود بینم که بسزای خود رسد
کنیزک ازین سخن خوشحال شده پرسید که این سخن را از کجا میگوی و کی بینم که از
جفا و آزار او خلاصی یابیم دختر وزیر گفت اگر حوصله آن داری که راز مرا نهان داری
حقیقت اینحال درمیان آرم کنیزک سوگند خورد دختر آنچه در دل داشت درمیان
آورد کنیزک در زمان بازگشته خاتون را از آن آگاهی داد خاتون جوان را
بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران پریشان
روزگار بر سر بالین حاکم کشمیر آمده کشتی زندگانی او را بگرداب نیستی انداختند
بسبب آنکه راز خود را آشکار اکرد کارش بهلاک کشید فایده این داستان

آنست

سود ندانسته باشد و هیچ کس را در پوشیدن راز آنقدر مبالغه نباید کرد که پادشاهان

را چه اگر بر تدبیر سلطانی نا معتمدی آگاه شود خللهای کلی روی نماید و بسیار بوده

که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بآشکارا کردن رازی از دست داده

اند چنانچه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کارشناس گفت آورده اند که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از انجا که

بیوفائی پیشه زنانست با جوانی از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد و چون جوان

نیز شیفته حسن او شد پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال

و جواب میرفت روزی فرمان روای کشمیر ازین حال آگاه شد آتش غیرت

در دل او شعله گرفت با خود اندیشید که درینکار شتاب کردن از طریق

خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که در حقیقت دشمن منند اضطراب نمودن

از دور اندیشی دور است پس آنصورت را نادیده پنداشت و چاره این

کار میجست و میخواست که در پنهانی آن دو تن خیانت کردار را بسیاست رساند

روز دیگر ملک بر مسند سعادت نشسته صلای داد و بخشش درداد پس از آنکه

مهمات پرداخته شود با وزیر خلوتی کرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد

و بمشورت او آن دو تن را مسافر فراموشگاه نیستی سازد کار فرمای عقل

میگفت که راز خود را از وی پوشیده دار و آنچه دولت میخواهد مکن عاقبت بیند

خود گوش نکرد آنچه در دل داشت بوزیر در میان نهاد و دران باب از وی مصلحتها

مناسب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن چه هر که تن بزبونی در دهد در های بلا بروی گشاده شود و راه چاره اندیشه بر و بسته گردد و دیگر سخنان عرض کردنی است در خلوت خواهم گفت یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فایده مشورت آنست که هر کس از خردمندان سخنی گوید بود که تیر فکر یکی بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن دانشهاست و هر جا عاقلان کاری آغاز کنند در آید و بر آمد آن به بینند و حسب و رست آن به بیند نیستند تا عاقبت آن کار سر انجام یابد پس سبب آنکه سخن ترا بخلوت حواله میکنی چیست گفت هر کس امین نتواند بود در رازهای سلطنت چون کار عرفی و معاملهای رسمی نیست که با هر کس توان گفت و فاش شدن راز یا از تنهائی از جانب اهل مشورت است یا از هر طرف جاسوسان که از نزدیکان و خدمتکاران که در پایه حساب نیستند رازها بپرسند و آوازها بدزدند گرفتم که اهل مشورت همه اندیش و دولتخواه اند از دوستان دوستان چگونه خاطر جمع توان کرد و بر تقدیری که خاطر از ایشان هم جمع شود تو چه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که گوش بر آواز بنشسته نیست تا هر چه شنود بدشمن رساند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشیده رخنهای فتنه را در بندد و کوشش تا بجای برسد که ما از روش حرف و حکایت ما هر چند که نشنیده بی مقصود برد و راز سر بسته بر با بها افتد و بگوش دشمن و دوست برسد و ازینجاست که در نهان داشتن راز کوشش نموده اند و هر که راز خود با اغیار گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی

دارید که درین زودی قصد ما نخواهند کرد جهت آنکه در میان ایشان بسیاری از
دور اندیشان هستند و دور اندیش از دشمن هرگز ایمن نباشد و در هنگام
نزدیکی اندیشه کند شاید که ناگهان بریزد و چون دور باشد خیال کند که مبادا تیزی
نموده دست بردی نماید و چون شکست دهد اندیشه نماید که دشمن کمین کرده باشد
و هرگاه خصم خود را تنها یابد در فکر شود که فریبی اندیشیده بهر حال چون شکست
داده رفته اند بزودی باز نیایند و از هشیاری ملاحظه نمایند و اگر خیال جنگ داشته
باشند با قرار بجنگ دادن از تدبیر نیست که خردمند آنست که از جنگ بپرهیزد
چه در جنگ احتمال تلف جانست که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ نمی پسندی
پس اندیشه چیست گفت درینکار فکری بر اصل باید کرد و در نشیب و فراز حال
دید که پادشاهان را رای راست و تدبیر درست کارها صورت بندد که بخزینه و لشکر
میسر نباشد بیت بشمشیری یکی تا صد توان کشت برای لشکری آن بشکنی پشت
و اصل درینکار رای روشن ملکست و تدبیر دانشوران دیگر برای آرایش است اما
چون ملک مرا درین مهم بمشورت سرافراز فرموده اند میخواهم که بعضی سخنان
را در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن باز گویم من چنانکه جنگ نمی پسندم
خواری خراج دادن و زبونی وطن گذاشتن نیز روا نمیدارم که اگر زمانه بهمین
گردد آوازه چنین به ناموسی تو ماند و اهل دانش زندگانی دراز بقای نیکنامی
خواهند و اگر در زندگی عیبی و عاری میرسیده کوتاهی عمر را بدعا آرزو میکنند و
من

سیر ملک سازند **باب** همین تا بر آید بتدبیر کار **مدارای دشمن** بهر کارزار جو تو ان عدو را بقوت شکست بنعمت باید در رفتن لسبب **ملک** دانای چهارم را گفت آنچه پسندیده دانش نیست بگو گفت ای ملک وطن گذاشتن و رنج غربت کشیدن نزد من ستوده تر است از آنکه چنین بدنام شدن و دشمنی که همیشه از ما کم بوده است زیر دست بودن با آنکه اگر صد فروتنی کنیم و مال و منال فرستیم بران راضی نشوند و در پی آنکه ما را از بیخ بر اندازند کوشش نمایند گفته اند که تواضع بدشمن همانقدر باید کرد که حاجت بر آید و از اندازه بیرون نرود که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری بیفزاید و اگر بخراج راضی شوند ظاهر چنانست که زبونی ما دانسته بخراج اندک قناعت نکنند علاج ما درینکار صبر و آهستگی است و اگر ضرور شود جنگ را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از آفت نام و ننگ است چون نوبت بهوشمند پنجم رسید و او وزیری بود از همه داناتر و کارشناس نام داشت باو گفت که مرا بر خرد تو اعتمادی تمام است بسیار تا چه داری و بگو تا چه کنیم جنگ بهتر باشد یا جلای وطن گفت نشاید ما را که جنگ بعدم اختیار کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان در جنگ از ما پر زورتر اند و هم شکوه زیاده دارند و هم در نبرد دلیر دانا باید که دشمن ضعیف را ضعیف نشمارد و در مقام غرور نیفتد هر که مغرور شد خود را در گرداب هلاک انداخته و من بیشتر از نجوم ایشان می اندیشیدم و آنچه اندیشه میداشتم ظاهر شد اکنون با آهستگی چاره کار باید جست تا کار جنگ

دیدم بسی خزان بگیاهی ز خود بجستم که نتوان زدن دست بر نشستم تا ملک
روی بدبیری آورد و گفت تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه بخاطر میرسد آنست
که بیک حمله دشمن از جا رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد
و چندین خواری و بی ناموسی بر خود قرار دادن از همت دور بود و عقل روا
ندارد سزاوار چنان است که استعداد جنگ نمائیم و از روی دلیری داد کینه کشی دهیم
بیت بهر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد پادشاه وقتی
کامکار و نامدار میگردد که شمشیر دو دستی زند و داد دلاوری دهد اکنون مصلحت حال
آنست که دیده بانان بهر جانب بنشانیم و خبرگیران بهر سو فرستیم و از جانب
سپاه دشمن سپاهی کند ساخته و آماده بنشینیم و در میدان کارزار مردانه پای
داریم یا چهره فتح از آئینه مراد نماید یا خون ما با خاک نبردگاه آمیخته شود بیت کسان
باید که در روز جنگ و وقت ناموس و ننگ بانجام کارها التفات نمایند و در
هنگام نبرد بر جان و مال خود وقعی ننهند بیت عروس ملک کسی در کنار گیرد چست
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد ملک خردمندی بوم را پرسید که رای تو چیست گفت
آنچه پسند خردمندست آنست که از راه آشتی درآئیم و آزاری که بما رسیده است
بخاطر نیاریم و اگر بخراج گرفته باشند [illegible] شوند قرار بر صلح دهیم و خراجی فرستیم
و از بیم ایشان ایمن گردیم و ملک آرایی اندیشی درست آنست که چون دانند که
دشمن قوی [illegible] بیم خوف [illegible] در مملکت افتد و رعیت [illegible] پسندد حال را

درمیان آورد و گفت شبخون بومان و دلیری این شومان بر خود دیدید و دشمنی
ایشان دانستند امشب چندین کس از شما کشته و بر کنده و بال شکسته
شد و ازین دشوارتر آنست که چون راه خانه و فیروزی خود را دانسته اند
ما را غافل دانسته باز دست بردی استوارتر نمایند درین کار اندیشه درست
نمایند و آنچه مصلحت بنده باز نموده در دفع ایشان بکوشید درمیان ایشان
پنج زاغ بود نیز هوش و رای از همه افزون ملک زاغان در کارها اعتماد بر دانش
ایشان میکردند و در حوادث روزگار رای ایشان را می جستند ملک فیروز
از ایشان پرسید که درین کار چه اندیشه باید کرد اندیشه درست نمایند که
روز بازار دانش اینست آنها زبان آفرین گشادند و گفتند آنچه بخاطر ملک رسد
همان مناسب خواهد بود بندگان چه گوییم که هزار چندان بر دل هوشمند خداوند
روشن باشد لیکن چون حکم شده ناچار آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت
ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون کسی برابری با دشمن نتواند کرد
از خانمان دل باید برداشت و بر جای خود ماندن و جنگ کردن خطریست
بزرگ خاصه بعد از هزیمت و هرکه بی تامل قدم دران نهد بر گذر سیل خواب
کرده باشد و بر روی آب خشت زده باشد از دفع خود تکیه کردن از دور اندیشی
دور است که دشمن دو روی دارد و احتمال غلبه هر دو سوی مبادا کاری پیش آید
که از چاره کردن بیرون باشد نظم حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب

ایمن نابودن از فریب البتان رای دابشلیم بیدپای برهمن را گفت که شنیدم
داستان دوستان یکدل و برادران یکجهت و بهره گشتم اکنون میخواهم که باز
گوی از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت ای شاه
نیکو پرسیدی که بسیار خردمندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان
فرزانه چون لباس دشمنی کاری نتوانسته اند کرد خود را از دوستان وانموده
افسون
بیرون خود را بفروتنی و مهربانی آراسته اند و در درون هزاران فریب و
بکار برده کار خود را ساخته اند خرد باید که هر چند از دشمن دانا آمیزش دوستانه
بیش بیند در بدگمانی باو و نگاهداشت خود بیفزاید چه آب به نزدیکی آتش
برنگ او بر آید و در یکجهتی کار او بیش گیرد اما همین که به او دست یابد در حال
بکشند دانش گزینان پیش بین گفته اند که هر که اندیشه درست در بیکار
نماید بر و آن رسد که از زاغ به بوم رسید رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در ولایت چین در کوهی بلند درختی بزرگ
بود بر شاخ و برگ دران هزار مرغ بیش آشیانه داشتند و آن زاغان را
ملکی بود فیروز نام که همه تبع فرمان او بودند شبی پادشاه بومان که او را
شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکر
انبوه شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار زاغان بر آورد و بفیروزی
بگذشت دیگر روز ملک زاغان لشکر خود را فراهم آورد و سخن از شبخون سپاه بوم

و محکم بست و بر پشت انداخته روان شد چون صیاد بخانه نهاد یاران فراهم

آمده از جهت آنکه سنگ پشت گرفتار صیاد گشته است ماتم میداشتند موش

گفت ای آهو چاره اینکاران است که تو از پیش صیاد درای و لنگ لنگ قدمی میداری

و چنان فرانمای که صیاد را گمان افتد که باندک ترددی این بچنگ خواهد افتاد

فراغ باید که گاهی نزد تو بنشیند و گاهی قصد چشم تو نماید تا صیاد توبره خود را

یکجا گذاشته از پی گرفتن تو شود و من فرصت یافته بند آنرا ببرم این اندیشه

همه را پسند افتاد و آنچنان که قرار یافته بود بجا آوردند چون صیاد مانده شده

بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت بخود دانست شنیده

بهمان کرافسانه گذاران که قصه جن و پری میگفته اند راست بوده است اینجای جن

و پری هست از بسیاری ترس نذر کرد که اگر این بار جان بسلامت برد دیگر از

روی شکار این صحرا ننماید و یاران دیگر را نیز حق دوستی بجا آورده نگذارد که اینجا

گذر نمایند و بهراس تمام خود را از صحرا بیرون انداخت و یاران همه از دولت دوستی

و برکت یکجهتی زندگانی بکامرانی گذرانیدند و خلاصه خلاصه آنکه خردمند باید گرد

که دوستان گزینید تا کامیاب صورت و معنی شود و اندیشه نماید که از دوستی

و یکتا دلی مشتی جانور چه کارها سرانجام میابد اگر آدمی که با چندین کاردانی و

خردمندیست اگر راه دوستی پیش گیرد و محبت یکجهتی ورزد چه کارها که سر راه

نکند و چه مشکلها که حل نشود باب ششم در اندیشیدن کار و بار دشمنان و

کنند و آنچه در آنجا اند که سرمایهٔ نشاط و سرگرمی من بود برآوردند و آزار روز جهان بمن

رسید بخود داد شنیدم که سرهمه بلاها حرص و طمع است ازان باز آمدم و شهر گذاشته

بصحرا میبودم بتقریب دوستی کبوتر برادری زاغ دست داد و برهنمونی زاغ

بشرف ملازمت تو مشرف شدم سنگ پشت گفت از سرگذشت تو پند گرفتم

و معلوم شد که هر که قناعت نکند با او همان رسد که بآن گربه رسید که بروزمره

قناعت نکرده بکبوترخانه درآمد و جان خود را بر باد داد و خوش آمدی و صفا

آوردی شکر دیدار تو احسان بجا آرم زاغ از گرمی سنگ پشت شگفته شد

و منت بجا آورد و با هم دوستانه و یارانه و برادرانه آشنای میکردند تا آنکه

روزی آهوی از دام صیاد رسته حیران و پریشان بجایگاه ایشان رسید از آنجا

که دستگیری درماندگان روش خردمند است هر یکی پرسش نمود و دل بدست

آورده عقد محبت با او هم بسته شد و همواره یکتا دلی ببرکت زندگانی

بعیش و کامرانی میگذرانیدند تا آنکه روزی آهو غایب شد زاغ خبر آورد

که در دام صیاد گرفتار شده است بیطاقت شد و هر نوعی که بود موش و

سنگ پشت خود را رساند موش تیز دستی نموده بند دام را گسیخت رسیدن

صیاد بود و رستن آهو موش خود را بسوراخ کشید و زاغ بر درخت نشست

صیاد افسوس میخورد و از پریدن دام حیران بماند آخر صیاد سنگ پشت را دید

گفت بهر حال خالی دست نباید رفت او را گرفت و در توبره انداخت

نیست من در آرزوی دوستی تو جان را در بازم و در زندگی خود از آشیانه دولت
تو دور بشوم موش چون نشان راستی در گفتار و رفتار او دید مهربانی پیش آمد
و دوستی پیش گرفت و گفت ای زاغ درست کرداری و راست گفتاری مرا
از اول در پیشانی تو خواندم و لیکن خردمندی بران میدارد که در همه کار و
بار دوربینی و احتیاط فرو نگذاشت نکرد و روزی چند با یکدیگر بسر می بردند و در
دوستی و یکجهتی می افزودند تا آنکه زاغ گفت ای یار عزیز این گوشه امین گاه
نیست مبادا از رهگذری زیانی رسد مرا در ین نزدیکی دوستی است سنگ
پشت که بدانش آراسته است و بوفا و حقیقت پیراسته بنزدیک او شویم
و در همسایگی او روزگار بسر بریم پس نزدیک سنگ پشت شدند زاغ خردمندی
و بزرگ منشی موش خاطر نشان سنگ پشت نموده او را بدوستی موش آورد
سنگ پشت موش را گرم پرسید و گفت از کجای و چون می آئی موش گفت
اگرچه سرگذشت من دراز است اما سرمایه دانش آنست که با تو میگویم ای
برادر من در هندوستان در خرابه زاهد که دران کنجی بود بسر می بردم و آرام
هموار در کمین می بود تا آنکه مهمانی بخانه او آمد و از نشاط و دلبری من
دریافت که در آنجا زری پنهانست و داستان زن آمد که مهمانی میخواست
کنند و راضی نمیشد در میان آورد و نصیحت کردن مرد زن را و قصه صیاد و
آهو و خوک و گرگ را باو یکیک باز گفت و بعد از نقبی بسیار کاشانه ما

در رزم بدستیاری او کارها توان کرد هم در زمان کامرانی ازو بهره مند توان شد
وهم در روز بینوای دستگیری توان خواست پس زاغ بر در موش آمد که طرح دوستی
افکند و آواز داد موش پرسید و گفت که ترا با من چه کار است و مرا با تو چه نسبت
زاغ سرگذشت کبوتران را که دیده بود در میان آورد و آرزوی دوستی خود را باز
نمود موش گفت که این چه خیال محالست که در سرداری میان ما و تو دشمنی ذاتیست
دوستی چگونه پذیرد و نشنیده که از بوالهوسی دوستی بازی کبکی بخاطر رسید و
دلاور او را با آشیانه خود آورده دوست خود ساخت باندک زمانی به بهانه که بهانگی
راهم نشاید او را از هم دربدای اصل خود آنست که دام فریب در راه من می نهی و اگر
راست میگوئی از زیاده سربهای تو زمانی برای داشته است از خود ازین بر گردی زاغ
گفت غیری را از درگاه خود راندن و گناه دیگران بر و بستن از بزرگان دور است
از راه دور بامید آمده ام محروم مساز و بدوستی خود مرا سرافراز کن که دوستی
خردمندان گسسته نشود موش گفت حکما گفته اند که بسخن دشمن اعتماد نباید
کرد و بسخنان مهرانگیز و محبت آمیز او فریفته نباید شد چنانچه اشتر سوار
بر مار اعتماد کرده و او را از سوختن خلاص ساخت به نیش زدن پیش آمد و بزخم زهر
برابی شد تا برهنمونی روباه از نیش او خلاص شد و مار سزای خود یافته هر چند موش
خود از آشنای او کناره میگرفت زاغ در دوستی او میکوشید تا آنکه نذر کرد
که آب و دانه نخورم تا مراد من بر آید و گفت حال هر کدام پیش خردمندان تو شنیده

جانوران
خرد و روشنی عقل درین حکایت اندیشه از روی فهمیدگی نماید که دوستی
ضعیف چندین فائدها پسندیده آورد اگر جمع از آدمیان که خلاصه عالمیان
اند با این بارگاه دانای و اسباب خردمندی از هوا و هوس باز آمده اتفاق
و محبت با یکدیگر ورزند چه کارهای عظیم که صورت نبک یابد و چه مهمهای کلان
که به بهترین روشها حاصل شود خلاصه این باب آنست که در کشمیر زاغی بر آشیانه
خود نشسته نظر آگاهی بر کارخانه آلهی کشوده بود صیادی آمده دام فریب
کشاده ناگاه خیل کبوتران رسیده در دام صیاد گرفتار شدند و مطوقه که سردار
کبوتران بود زبان ملامت دراز کرده گفت به پند من عمل نکردید خود را گرفتار
ساختید حالا طپیدن و اضطراب نمودن چه سود دهد چاره کار آنست که با یکدیگر
اتفاق نموده پرواز نمایم شاید که ببرکت اتفاق دام خود را با خود ببریم و دام
را با خود بردند زاغ بتماشای آن از عقب میرفت تا آنکه صیاد ناامید برگشت
و کبوتران بدر موش فرود آمدند تا که مطوقه را آن موش یاری بود وفادار
و دوستی بود حق گذار چون آن موش یار خود را بآن حال دید بیدل و بیقرار
شده از کاشانه خود بیرون آمد و پس از آنکه سخنان خردمند از هر طرف گفته
شد و بتمیم پردازی و چاره سازی مشغول شد و در اندک زمانی بندها همه بریده
و خیل کبوتران را از بند غم رهای داد زاغ از دیدن این بخود اندیشید که مرا
از چنین دوستی گزیر نباشد و هم در بزم بدیدار او خورسند توان بود و هم

در رزم

برسر توبره آمد سنگ نشست راند بربندها توبره بریده یافت اندیشه وفکر برو
غالب آمد و در حیرت بود که آنچه من می بینم گفتن راست نیاید و اگر با کسی
بگویم باور نکند اولا بریده شدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و
نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این
را چه خیال توان کرد و درین اندیشه ترس برو غلبه کرد و با خود گفت مگر
آنچه در افسانهای جن و پری نشان میدادند راست بوده است و این زمین
جای پریانست و آرامگاه دیوان زود باید گشت و بطمع جانوران
این صحرا دیگر خود را باینجا نیاورد پس صیاد توبره پاره و دام گسیخته
برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون
رود دیگر هرگز خیال آن صحرا برامن خاطر خود نگذراند و صیادان دیگر را
نیز از راه دوستی و مهربانی ازان آمد و شد آن دشت باز دارد کانجا
همیشه باد بدست است دام را و چون صیاد برگذشت دیگر باره ازان یاران
جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده شادمانیها و کامرانیها نمودند و خوشوقت
و خورم خاطر بآرامگاه خود شتافتند و پس ازان دست بلا بدامن
ایشان نرسید و ناخن محنت چهره حال ایشان را خراشید و ببرکت
یکجهتی و یکدلی غمها بخوشیها بدل شد و از آسایش گذشت بهره یافتند
حکیم گفت ای رای دابشلیم اینست داستان دوستان خردمند باید که نور

بیقراری‌های لکبار او نباید سزاوار دوستی آنست که چاره اندیشیم و حیله‌ی پیش کنیم که بدان
بار خود را خلاص توانیم کرد خردمندان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار زمان است
دلیری و مردانگی مردم مردانه در روز جنگ توان دانست و دیانت و امانت امینان در روز
داد و ستد معلوم شود و مهر و وفای زن و فرزند در روز تنگدستی و بینوایی توان فهمید
و حقیقت وفاداری دوستان در روز محنت و زمان شفقت درویش گردد موش
گفت ای آهو مرا بخاطر رسیده است صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آیی و خود را
شسته وانمایی و چنین وانمایی که گویا بتو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت تو
نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد چشم تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد
دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه
که بنزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میروی نه آنچنان دور شوی که از گرفتن
تو نا امید شود تا آنچنان شست باشی که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بخود
مشغول گردانی شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده توانم یاران
بر تدبیر آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد نمود
و صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی پرواز
کرده آمد قصد خشمش میکند گرفتن آهو را بخود قرار داد و توبره از پشت خود
بر زمین نهاد و در پی گرفتن او شد موش در ساعت بند توبره بریده سنگ پشت
را خلاص کرد و پس از زمانی دراز که صیاد از جست و جوی آهو به تنگ آمده مانده شد

از واقعه بنت اگر صیاد برسد و موش بندها بریده بجز من تنک پا جان برم و زاغ بپرد

و موش در کنج سوراخی پنهان شود اما ترا نه دست برابر است و نه پای گریز اینجه تکلف

بود که کردی و چرا اینچنین دلیری نمودی سنگ پشت گفت ای یار چگونه توانستمی نیامد

و نیامدن را چگونه روا داشتمی زندگانی که بی دوستان بسر برند بچه کار آید و عمری که در

دوری دوستان گذرد چه در شمار آید اندیشه مکن که همین زمان خلاص شوی شکر

بجا آر که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده است که چاره بدن پذیر باشد درین سخن بود

که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شد آهو بجست و زاغ بپرید و

موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد رسید و دام آهو بریده

یافت انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن

آغاز نهاد که آیا این دام را که برید و این کار از دست که برآمد نظرش بر سنگ پشت

افتاد و با خود گفت اگرچه این متاع حقیر عوض آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند

شد اما تهی دست بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت

و در توبره افکنده بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران پس از رفتن صیاد جمع شدند

و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد

ایشان برآمد و هر کدام در ماتم جدای و غم دوری سخنان درد آمیز جانگداز

میگفتند تا آهو روی بزاغ کرده گفت ای برادر اگرچه هرکدام ما در فصاحت و سخن

گذاری داد سخن میدهیم اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و گریه و زاری و ناله و

از گفتار و کردار انها نیک ذاتی و بزرگ منشی فهمیده از دل و جان میل صحبت
ایشان نموده بخود قرار همراهی داد یاران نصیحتهای دوستانه کرده گفتند که
ازین چراگاه که در نزدیکی ماست قدم بیرون منه و ذکر داین سرچشمه که قلعه امن
است دور مشو آهو قبول نموده ازان مرغزار مقام گرفت و یکدیگر دوستانه
بسر می بردند گفتندی بسته بود که هروقت آنجا جمع شدندی و بازی کردندی و سرود
و سرگذشت خود را در میان آوردندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای
مذکور فراهم آمدند و انتظار آهو میکشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد دل
نگران شدند و چنانچه روش دوستان جانیست اندوهناک گشتند آخر برآن
قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال یار غائب خبری آورد اندک زمانی
نگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان آمده باز نمود که آهو را بسته دام بلا دیدم
سنگ پشت را گفت که کار از من و زاغ گذشته است خلاصی جز بیاری تو
امید نتوان داشت بشتاب که وقت کار میگذرد موش برهنمونی زاغ نزدیک
آهو شد و گفت ای برادر مهربان چگونه درین گرداب افتادی و با اینهمه خرد و
زیرکی چسان خود را در بند دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی
چه سود دارد بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه نیابا باشد موش گفت
راست میگویی پس ببریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسیده
از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو باینجا دشوارتر

از و فو

بهره تمام نباشد از کرده تو انکران نتوانند شمرد زاغ درین سخن بود که آهو از
دور نمودار شد و از دویدن او کمان بردند که از عقب او کسی می آید سنگ
پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب آمد دهشت زده بایستاد زاغ از جانبی نظر انداخته میبالید
که در پی او کیست هر چند چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را
آواز داد تا از آب بیرون آید و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که
آهو هراسانست در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار
که ترسی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجا می
آئی آهو گفت درین صحرا تنها بودمی و با هم جنسان خود نیامیختمی و هر وقت تیر
اندازان ازین گوشه بآن گوشه راندند امروز پیری را دیدم که در کمین من بود
و بهر طرف که میرفتم قصد من مینمود بخود اندیشیدم که صیاد هست که دام میله او مرا
پابست کرد اند گریخته باینجا آمده ام سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیاد به نزدیک
تو اینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که دوست باشه یار بیاری
تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند بلا و شدت
بدیشان کمتر رسد و در نصیحتهای بزرگان پیشین آمده است که اگر دوست هزار
کم باید شمرد و اگر دشمن یکی هم بسیار باید دانست موش نیز از زمره دانای خود
حرفی چند که دلپذیر آهو بود باز گفت زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهو

پیشین بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانه وی آمده حلقه بر در زد
آن بزرگ دانست که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا
سبب آمدن او درین بیگاه آن چه چیز تواند بود بعد از فکر بسیار کیسه زر برداشت
و شمشیر حمایل کرد و داه را فرمود تا شمع را روشن کرده در پیش روان شد
چون در باز کرد بدوست خود بروی تازه مهربانی نموده پرسید و گفت که ای
برادر آمدن ترا درین بیگاه سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده بی
و بالی رو نموده بی دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته بی و ترا در دفع کردن
آن مددی باید سیوم آنکه از تنهائی بتنگ آمده باشی و کسی خواهی که در گاه
و بیگاه بکار تو بر دارد و من همه را سرانجام نموده آمده ام اگر مال میباید اینک
کیسه زر و اگر کمک میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خدمتگار میطلبی اینک
کنیزک شایسته دوست از وی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی
تو باد که از مال و جان و ناموس دریغ نداشتی ای سنگ پشت آنچه با موش
گفتی بسندیده بود باید که این را بزرگی قرار دهی که اگر در راه موش زحمتی
از ان آزرده نشوی اگر بزرگ را روز بدی پیش آید چاره آنرا جز مردم بزرگ نکنند
چنانچه پیلی اگر خلاب فرو رود جز فیلان دیگر او را نتوانند بر آوردیم بزرگان در رست
دیگران نظر اند خسته از محنت خود فراموش میکنند و برای اندوختن نام نیک اگر سر
در باید خجلت از ان پیلو تهی نمیکنند و بزرگان گفته هر که در نعمت او محتاجان را

ابرو دوستی بقرض و عشق زنان و حسن خوبرویان و ستایش دروغ و مال
ای برادر نزد همت عالی تمام دنیا بکاه برگ نیرزد آنانکه از خردمندی آگاه
شده اند از آمدن دنیا خوشحال نمیشوند و از رفتن آن اندوهگین نمیگردند
کردار نیک و گفتار پسندیده خردمند را مالیست که کس باز نتواند ستد
دیگر ای زیرک از آنکه از وطن خود دور مانده غمگین مباش که عاقل هر جا که
رود چون عقل با وست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب و
بیگانه است غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب و بیگانه است
و شکر خدا بجا آور که عقل فراوان داری و تدبیر کامل میدانی اگر بنصیحت دیدید
من احتیاج نداری و نیک و بد خود را می شناسی لیکن حق دوستی آنست که آنچه
دران نیکوی داند او را یکبیک بدوست خود باز نماید و امروز تو دوست و برادر
مائی و قرار داد خاطر چنانست که اگر از جانب تو در دوستی نقصانی رود از جانب
ما غیر مهر افزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون حسن سلوک کشف از نشست
دید بانیش زیاده شد و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر اندکی
از بزرگیهای ذات خود باز نمودی و مرا شادمان گردانیدی بهترین دوستان
آنست که بدستگیری و نیکو خوی او جمع از دوستان در سایه عنایت او
بعیش روزگار گذرانند و آرزوهای آنها را پیش از آنکه بگویند بجا آورند و
منت بر جان خود نهند و سخنوران گفته است گذار چنین می نماید که در زمان

که خردمندان را در جهان باندکی خورسند باید بود و دست خواهش پیش هر کس
نباید دراز کرد هر که بگوشه و توشه قناعت نکند بدو آن رسد که بدان گربه
حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که شخصی گربه داشت و هر روز آنمقدار گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند
بود برای وی آوردی لیکن او بآن قناعت نموده خام طمعیها مینمود روزی
بنزدیکی کبوترخانه بگذشت از آواز کبوتران حرص گربه در جنبش آمد خود را
در آن برج افگند نگاهبان از آمدن گربه خبردار شد آنچنان زد که در حال جان
بسپرد و پوست او را کشیده و پرکاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت ناگاه
خداوند او را گذر بآن افتاد و گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم آز
پرست اگر بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند
و این داستان برای آن آوردم که ای زیرک بس ازین باندک و بیش کم رسد
بسند کنی و بسوراخی که زبان گرما و سرما بآن باز توان داشت قناعت نمای و از
هر مال از دست رفته خود را غمناک نداری چه بزرگی هر کس بکمال است نه بمال و هر که
هنرمند بی هر چند کم سرمایه باشد مردم او را بزرگ دارند چون شیر با آنکه در زنجیر
کنند بزرگی او نقصانی نرسد و توانگر بی هنر پیوسته بی اعتبار بود مانند
سگ هر چند بطوق طلا و حلی مرصع آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار
باشد خردمندان گفته اند از بیشی جز آرزو بسیار بودن نتوان کرد سایه

مال طلبند وندانند که از کم آن آسایش توان یافت و بزرگی در جمع دنیا
جویند و نشناسند که از ترک و بدرجه بلند توان رسید پس کار من ازین
سرگذشت بانجا رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا
میوه قناعت بدست آوردم و سر بر خط روزگار نهادم و بسر نوشت ازلی
رضا دادم و با خود گفتم که دنیا ازین جانها از بدی خود خبر میدهد و سعادتمند
آنرا می کاهند که در هیچ دو تنجانه نیست که اثر مکر او رسیده است کرا بر افراشت
که نیفگند و کجا نهال نشاند که باز نه بر کند با که تلطفی نمود که خونش نخورد و
برکه در دولتی کشود که هزار محنت ازپی او در ست بناورد اینچنین بیوفای بدان
نمی ارزد که برای او رنجی برند و غم بود و نابود او و غصه زیان و سود او خورند بعد
ازین واقعه از خانه زاهد برآمده بصحرا درآمدم و در گوشه قناعت بسر می بردم
تا بتقریب دوستی کبوتر با زاغ آشنای دست داد و عهد یکجهتی و یکتادلی
با و بسته شد و او خوبیهای ترا بمن باز گفت و غایبانه دوستی تو در دل گرفته
بهمراهی زاغ بآشیانه تو آمدم شکر خدا که بصحبت تو خورسند شدم امید که همراهی
تو مرا بسر منزل مقصود رساند اینست سرگذشت من سنگ پشت چون بشنید
آغاز مهربانی و دولتداری نمود و گفت چنانچه تو بهمراهی و دوستی من سرگرم
شده من نیز در یکجهتی و یکتادلی تو قرار داده ام امید که این رابطه محبت استوار
گردد و شکر خدا که از تجربه تو مرا بندی تمام شد و فایده ها بر گرفتم و روشن شد

داشته باشد و نه رای بودن آسان تر از تنگدستی و بینوائی و زبان این همین
بس که از مردم چیزی باید طلبید و از مثل خودی گدائی کرد مرگ بهمه حال از گدائی
بهتر چه دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم
آلود هم کاسه بودن آسان تر است از خواری سوال و خاکساری گدائی چه حکما
میگویند راحت بخشش بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بسختی عزل گوارا
نکند پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ دیدم که زرها را زاهد و
مهمان بر یکدیگر قسمت کردند زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع
شوم باز مرا در جنبش آورد با خود گفتم که اگر از آن زر چیزی بدست آید سرمایه
نشادمانی و پیرایه کامرانی گردد و دوستان و برادران بخدمت رغبت نمایند و مجلس
آراسته و صحبت پیراسته گردد درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگاه آهسته
آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده خود را در خواب انداخته از من با خبر
بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم چوبی بر پای من زد که از رنج کوفته شدم و پای
کشان بسوراخ رفته دربی درمان خود شدم چون درد آرامش یافت بار دیگر بهمان
طمع شوم مرا از خانه خود برآورد این بار زاهد مهمان چوبی بر تارک من زد که بحیله بسیار خود را
بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و از درد آن زخمها لذت مال فراموش شد و
آخر دانستم که سرهمه بلاها طمع است تا مرغ طمع در دانه نگند بسته دام نشود و تا
آدمی در آز نگشاید بخواری و زاری نگراید عجب از کسانیکه راحت در بسیاری

مال

آید همه کس تحسین او کرا ینده و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تباه شود
هرچه گوید و کند بر و تاوان بود تا آنکه اگر دیگری گناه کند تاوانی بر و کنند و هر
خصلتی که توانگران را بدان تحسین و آفرین کنند مرد بیخبر را سبب طعن و آزار شود
مثلا اگر گدا دلیری نماید آنرا بر زیاده سری فرود آرند و اگر سخاوت کند اسراف
نام نهند و اگر حلم پیش گیرد آنرا بی غیرتی نام کیرند و اگر وقار انکیز نماید گرانی
جانی و کاهلی خوانند و اگر سخن پردازی و فصاحت گذاری پیش گیرد بسیار گوی و
هرزه کار نامند و اگر خاموش شود نقش گرما به گویند و اگر بخنده روی و آمیزکاری
پیش آید آنرا مسخرگی دانند و اگر گوشه گیرد دیوانه خوانند و اگر در مردم باشد
گدای در بدر نامند و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش گویند
و اگر با تر ندو پارچه نان در سازد مفلوک خوانند و اگر در یکجا باشد خام و سایه پرور
دانند و اگر سفر گزیند سرگشته روزگار کم بخت بود و اگر در مجردی گذراند صد تهمت
بروی نهند و اگر کدخدای شود بدنفس و بنده شهوت خوانند بهرحال مرد محتاج نزد
مردم روز کار مردود و بیقدر باشد و اگر با این طمعی ازو فهم کنند دشمنی او در دلها جای گیرد
و هیچ حاجتش روا نگردد و همه ازو برنجند و هر خواری که بآدمی رسد سرچشمه آن طمع
است چون دوست نادرست پس این سخنان باز نمود و گفتم راست میگوی من از
خردمندان شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند که امید صحت نداشته باشد یا
بجدای دوستان گرفتار شود که وصال محال باشد یا بغریبی افتد که نه روی برنشستن

جاوید داشتی بیگانه وار بر من بگذشت و من او را طلبیدم گفتم که ترا چه واقعه
شد و آن همه مهربانی و دوستی که میلیقتی کجا رفت آن موش بیوفا روی درهم کشیده
بدرشتی پیش آمد و گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند
آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی با همه ملازم تو بودیم الحال که مفلس شده
خواهش بیهوده چرا میکنی و از پیشینیان سخن بمن رسیده است که مرد مفلس
چنانکه از لذت دنیا محروم است بسا باشد که از رضای الهی محروم ماند چه بی
زری که احتیاج او را بر دزدی و ناراستی دارد پس با چنین کس آشنائی کردن
و دوستی ورزیدن لایق نیست گفتم بیوفای بگذار و از سخن بیوفایان بگذر
و بیش ازین بشنوی نقش خرد نخوهش فقر منمای که پسندیدهٔ خردمندان و
ستوده خداطلبانست   کار درویشی ورای فهم تست   سوی درویشان
تو منگر سست سست   موش بحقیقت زبان برآورده جواب داد که این چه
بیخردیست که مینمائی فقری که ستوده اهل خرد است افلاس و احتیاج نیست
که بواسطه آن آب روی ریخته در بدر گشته رسوا شد نیست بلکه آن فقر است
که دیده و دانسته دست از همه باز داشته بجز رضای الهی چیزی نخواهد ای
مسکین تو میان گدائی و درویشی فرق نکردی درویش آنست که ترک دنیا
کند و گدای آنکه دنیا ترک او را داده پس آنکه دنیا را ترک داده است او محبوب
دلهاست اگر از راه بشریت ازو خطای رود آنرا صواب انگارند و هر چه ازو

یار ندارد و مرد تهی دست هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزوی که از دل او
سر بر زند میسر نشود چون آب باران زمستان که نه بدریا تواند رسید و از
کم مایگی و بی مردی در راهها تا چیز شود و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که
افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود نام او از روزگار بر افتد و هر که مفلس و بیچیز بود
از دوستان بهره نیابد بلک تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد و دوستی
سفلها و پست همتان بر غرض خود باشد نه از وفا اثری دارند و نه از مردمی ضری
این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی تا حطامی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و غمخواری دوستی خود نبود پنداری راست گویم سگان بازار
کاستخوان از تو دوستتر دارند و گذارندگان سخن آورده اند که بزرگی را پرسیدند
که چند دوست داری گفت نمیدانم روزگاری آراسته دارم همه کس لاف دوستی
میزنند اگر مال و جاه از من برود معلوم گردد که یار کیست
روز آزمایش دوستان و هم شناختن ایشان از دشمنان روز بینوایی
است حکیمی را پرسیدند که سبب چه باشد که مردم بدوستی مالداران میگرایند و به
بی درمان کم مایه آشنایی نمیکنند جواب داد که مال محبوب خلق است محبوب خود را
نزد هر کس که باشد تعظیم او بجای آرند و چون از دست برود بیرامنش نگردند درین
محل یکی از موشان که بیشتر از همه لاف زدی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت

که بدوکان کنجد فروشی درآمد و آنرا با کنجد غیر پوست برکنده برابر میفروخت

مردی فریاد برآورد که ای زن بگو اینچه راز نیست سر بسته که کنجد سفید کرده با کنجد

با پوست برابر میفروشی چون حکایت بآخر رسید مهمان بزاهد گفت که بخاطر

میرسد که دلیری آن موش بی سببی نخواهد بود و ظاهر چنانست که نقدی در خانه

دارد که به پشت گرمی آن اینهمه دلیری و تیزی مینماید اگر مفلس و بینوا بودی

این تازگی از حال او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال

و پر است بیا تا سوراخ موش را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میکشد

زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و آنچه

با یکدیگر میگفتند میشنیدم و در کاشانه من هزار دینار زر بود که من بر آن

غلطیدمی و از تماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامر مهمان خانه مرا بشکافت

و [illegible] شادمانی بود از زر همه برگرفت و بزاهد گفت این بود مایه دلیری

بعد ازین [illegible] حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من این سخن می شنیدم و نشان

ناتوانی و بینوائی در خود زمان زمان میدیدم اندیشه برآمدن از آنجا میکردم

بیشتر روزگاری نگذشت که موشان دیگر که کمر بندگی حسبت بسته بودند و

از روی اخلاص خدمت میکردند آن روش را برطرف کرده بچشم سبکی میدیدند

و چون آشنایان آتش و دوستان نان بودند از من روگردان شده بدشمنان

پیوستند و بخود میگفتم که ازین آزرده خاطر نباید بود و مثل مشهور است هر که مال ندارد

یار ندارد

گوشه نهاده روز بروز باندازه حاجت بکار برم که بزرگان دور بین چنین

گفته اند رباعی مخور جمله ترسم که دیر استی بویرانه سر بد بود نیستی مخور جمله

از مال وچیزی بده تمامی بیکبار از کف مده گرگ از بسیاری حرص زه

کمان میل کرده آغاز خوردن کرد و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد

گسیختن زه همان بوده گوشها کمان بدندان او رسیدن همان و فی

الحال جان دادن همان وفائده آوردن این داستان آنست که بر فراهم

آوردن مال حریص بودن و بفرمان امید دور بین ذخیره نهادن ایمن نداند

بیت آنچه داری بخور امروز غم دهر مخور چون بفردا برسی روزی فردا برسد

نهی کوتهی نظر که بمحبت بسیار مال فراهم کنند و بحسرت بگذارند زن چون

سخنان دانش نشان از شوهر خود بشنید از آنجا که سعادت در طالع او

بود از روی خوری پیش شوهر آمد و گفت خجسته باد بر تو مهمانی کردن من نیز

در خانه قدری برنج و کنجد برای روزی آماده کرده نهاده ام تو هر کرا بخواهی بخانه

خود بخوان چون روز شد زن آن کنجد پوست بر کنده در آفتاب نهاده شوهر

را گفت که تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باشی که گنجشکان و مرغان او را

تاراج نکنند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهن

خود را بدان کنجد رسانید زن آنحالت را دید بخواست که از آن خوردنی سازد

آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار کاری بود رفته بودم دیدم

نداری و با چنین دستگاهی اندیشه مهمان میکنی اگر چیزی داری این ذخیره
کن که بعد از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت اینقدر بدست است
که مهمانی کنم و غم فردا نخورم که رضای الهی در آنست که آنچه بخشم در راه محتاجان
و مسافران خرج نمایم و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ وبال و
هلاک او گشت جمع کردن مال نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه
قصه گرگ ازین نشان میدهد زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که صیادی دامی نهاده بود ناگاه آهوی دران افتاد صیاد
از کمین گاه برخاست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان زور می آورد و دام بکند
سر بصحرا نهاد صیاد خجل شده تیری بجانب آهو افکنده آنرا از پای درآورد صیاد بر سر
او رسیده بر داشت و بر پشت کشید و بخانه خود روان شد و در میان راه با خوکی
دو چار شد صیاد تیر جگر دوز بر خوک زد و زخم جانگاه رسانید و خوک از قهر زخم بیهش
دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بجای سرد شدند درین اثنای گرگ گرسنه
بدانجا رسید مردی و خوکی و آهوی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود
گفت بیت که بسی روزگار میباید تا چنین نعمتی بدست آید هنگام فکر و
اندیشه است که اینچنین نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه
نکنم و باسراف آیم بنادانی مشهور شوم خردمندی آنست که امروز نعمت بی
بپایان رسیده است صرفه کنم و بزه گمان بگذرانم و این گوشتها تازه در

روز

دور شوند در میان سخن او دست برهم میزد و مهمان لیس وقت این زسیده

نشان بیحرمتی و بی ادبی فهمیده خشمناک گشته گفت ای زاهد در میان سخن

دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن بشود این روش ناپسندیده از

آیین درویشی ست زاهد عذر خواست و گفت حاشا مسخرگی از من ظاهر

شود و این دست زدن من برای رمانیدن موشانست که درین کاشانه هجوم

کرده اند هرچه از خوردنی بهم در ربایند مهمان از تسلی خاطر شده پرسید که همه

موشان خیره اند و دلیر یا بعضی از انها بیشتر دلیر اند زاهد گفت یکی از

ایشان بسیار دلیرست که رو بروی بے اندیشه همه خوردنی از دستر خوان

میرباید مهمان گفت دلیری او بی سببی نخواهد بود قصه او همان حال دارد که

مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر را باغیر مقشر

برابر میفروشی زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت درین راه که می

آمدم شبانگاهی بفلان دیه بخانه آشنای فرود آمدم و بعد از آن که مرا کرم

بر سید خوردنی آورد چون وقت خواب شد برای من جای خواب گسترد بر آن

دراز کشیدم اما در خواب نمی رفتم میزبان با زن خود در سخن در آمد و میان

من و ایشان زیاده از بوریای حجاب نبود آنچه میگفتند می شنیدم مرد گفت

ای زن میخواهم که فردا چندی از بزرگان این دیه را بخوانم و مهمانی بکنم که

بزرگی بخانه من آمده است زن گفت در خانه آنقدر چیزی که بعیال تو وفا کند

بآشیانه خود رفته ببنیاد کاری مشغول شدند و چون ماندگی سفر انداختند

و در آنجای دلکشای آسوده شدند روزی زاغ بدیدن زیرک آمد گفت

اگر سر و برگ سخن کردن داری از سرگذشت خود که وعده کرده بودی باشد

بسنگ پشت باز گوی تا سخن پردازی و خردمندی تو آنجا که باید معلوم

گردد و روابط دوستی و یکجهتی استوار شود و مرا نیز سرمایه دانش بهم رسد موش

با سنگ پشت آغاز سخن کرد و گفت ای برادر وطن اصلی من ماروت بوده

که شهریست از هندوستان و من در آن شهر بگوشه زاهدی جای گرفته بودم

و موشی چند در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیراندیشان هر صباح برای زاهد

خوردنی آوردی زاهد پاره از آن بچاشت بکار بردی و باقی برای شام ذخیره کردی

من منتظر آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره

افکندی و بفراغ دل آنچه بایستی بخوردمی دیگر بر موشان قسمت کردمی زاهد

هر چند برای دفع من حیلها انگیخت سودمند نیامد تا شبی مهمانی بخانه زاهد

آمد و پس از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجا می آیی و روی بکدام جانب داری

مهمان آنچه در خاطر داشت جواب گفت و چون مردی جهاندیده و تلخ و شیرین

روزگار چشیده بود و بتقریب با یکدیگر سخنان میگفتند و آنچه زاهد پرسید

بتقریر دلپذیر یکیک را جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت داشته

با گروه خدمتگاران خود در کار خوردنی مشغول بودم زاهد بجهة آنکه موشان

واقع شده است پیوسته از آمد شد رهگذریان اندیشه آسیبی هست در
فلان جا مرغزاریست دلکش سنگ پشتی از دوستان من آنجا
خانه دارد و طعمه ددان دران نزدیکی بسیار بهم میرسد و از آسیب حوادث
روزگار ایمن توان بود اگر بفرمائی باتفاق تو آنجا رویم و زندگانی باقی
را باهم بخوشی گذرانیم موش گفت هیچ نعمت مرا برابر همراهی تو
نمیدانم بهر جا که میروی جدای ندارم و اینخانه اصلی من نیست بی اختیار
اینجا افتاده بودم قصه من اگرچه دراز است اما چیزهای عجیب و غریب بسیار
دارد چون آرامگاه قرار یابد اگر خاطر تو میخواسته باشد از بسیار اندکی
باز گویم سخن برین قرار یافت زاغ دم موش گرفته رو بآشیانه سنگ
پشت نهاد سنگ پشت از دور سیاهی زاغ بدید از روی ترس با آب
فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد سنگ پشت را
آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب برآمد و بدیدار یار
گرامی شاد کام شد و گفت ای یار دیرینه درین مدت کجا بودی و چه حال داشتی
زاغ قصه خویش از آغاز دام انداختن صیاد تا حال بتفصیل بیان کرد و
گفتگوی خود را که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود باز گفت سنگ
پشت حقیقت حال دانسته بدیدار موش خوش وخورمی نموده و شرائط
مهمانداری و یاری بجا آورد و موش را منزل مناسب تعین فرمود و گفت کدام

قرار داد نیست که با دوستان دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش
گفت ای زاغ این سخن که میگوی صورتی دارد اما میدانی تو اینها را با من دشمنی
قدیم است خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن دوست
در آمیزد او را از دشمنان شمردن مناسب بود روی دل از دو طایفه بر تافتن
نکوست از دوستان دشمن و ز دشمنان دوست و از ینجاست که گفته اند
دوستان سه گروه اند دوستان دوست و دوست دوست و دشمن دشمن
و دشمنان نیز سه نوع اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ گفت
آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو در این اندازه است که هر که
دشمن تو بود او را دشمن خود میدانم و هر که جویای رضای تست یار منست و
دوستی من بحدی رسیده است که اگر از چشم و زبان من که دیدبان تن و
نیز جان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشاره هر دو را نیست کردانم موش از
شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش زاغ آمد زاغ را کرم پرسید و
در کنار گرفت و با یکدیگر بسر می بردند و روز کار بشادکامی میگذرانند
و موش از آنچه آیین مهمانداری بود بجای آورد چون روزی چند بر اینحال
بگذشت گفت ای برادر اگر هم اینجا خانه کنی و اهل عیال و فرزندان خود را
بیاری از دوستی دور نباشد که اینجا نیست بسیار نزهت و دلگشایی
زاغ گفت در خوبی جا و لطافت هوا شک ندارم لیکن بسر راه نزدیک

سخن دوستی با زاغ درمیان آورد و گفت ای زاغ مراتب دوستی اگرچه
بسیارست اما خردمندان در چهار قسم درآورده اند و چون بدین چهار
اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی
که در مال مضایقه نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان
داند سیوم اگر در راه دوستی ناموس بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه
برای خاطر دوست خود از دین و مذهب خود بگذرد و بیرون شوار نباشد
ای زاغ اگرچه در زمانه بسیار کسانند که از پستی همت و بد اصلی ذات
مال را از جهت عزیز تر میدانند اما بدان که این سخن با آنها نیست بلکه با خوش
طبع بلند فطرت است ای زاغ درین مراتب بیمان بستی و عهد کردی زاغ
چهار مرتبه دوستی را خوشحال شد و بدانچه گفته شده عهد استوار بست
و دل زیرک را از اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک پیش چرا
نمی آئی و بنزدیکی من خود مرا خورسند چرا نمیسازی مگر هنوز اندیشه مانده است
موش گفت ای خردمند هرگاه چهار مرتبه اخلاص بسته شده باشد دیگر کنجایش
بدگمانی نمی ماند و اگرنه از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی اما اندیشه من
از یاران تست که خوی ایشان در دشمنی من مثل خوی تست و خرد
ایشان در دوستی من مثل خرد تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا
ببیند و بد اندیشی نماید زاغ گفت ازین اندیشه مکن که مرا با یاران

حکما گفته اند که کریمان و بزرگ منشان زود آشنا شوند و دیر دشمن گیرند چون
کوزه زرین که زود درست شود و دیر شکند و باندک چیزی راست شود و سفلهاء
و کوته اندیشان دیر دوست شوند و زود رنجند چون کوزه سفالین که دیر درست
شود و زود شکند و اصلاح نپذیرد ای زیرک ازین گفتگوی ببدر اگرچه من خود از
کریمان نشمرم اما خدمت ایشان کرده ام از سفلها عار دارم در دوستی خود
راست گوی پای بر جای خیال کن که مرا به هیچ جه از در تو رفتن نیست
دانش چو تو نگاری ز کف آسان ندهم   که بخونابه بسیار بدست آمده
از راه مردمی سخن مرا باور کن و این کار را در دل خویش بزرگ مگردان زیرا که
چون راست کرداری و راست گفتاری آرزوی ورای فهمید و از راه لطف و
مهربانی زبان بگشاد که مثل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن هم
باشد خواهان صحبت او باید بود و از آزار خود نپندیشید و حال آنکه ترا
دوست و مهربان خود یافته ایم در دوستی تو چگونه تاخیر کنم و چرا بجان
خریدار نباشم اینهمه گفتگوی من برای آن بود که اندازه دانش تو میگرفتم
و حال ترا معلوم میکردم که اگر در حق من غدری کنی عذری درخت باشم و تو
هم نگویی که دوست سست عنان و نرم شانه یافتم و چندان پیش تو
عزیز نباشم چرا از آنجا که بی انصافی در سرشتهاست هرچه باسانی بدست
آید کمتر عزیز دارند پس نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بروی گشاده

رسانم باشد اگر گواه دیگر هم می گذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقاً
روباهی استاده این سرگذشت را میدید مار گفت اینک از ان روباه
بپرس تا چه جواب گوید پیش از ان که شتر سوار برسد روباه بانگ بر مرد
زد که ای ساده مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی هست تو در حق این مار چه
نیکی کرده که چنین درمانده جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو
مرد خردمند سیمای چرا دروغ میگوی مار گفت راست میگوید توبره که مرا
بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت و گفت
چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره خورد میگنجد مار گفت
اگر باور نکنی باز درین توبره بیایم تا به بینی که چون می درآیم پس مرد سر توبره
برگشاد و پیش مار راند خفت مار بفریب روباه از جا درآمد و در توبره رفت
روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده
مرد سر توبره بربست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و مقصود ازین داستان
آنست که خردمند باید که احتیاط از دست ندهد و برآرای دشمن التفات
ننماید زاغ گفت این سخنها که از روی خرد گفتی شنودم و بند گرفتم بیش
از آنکه از تو فایده یابم آرزوی ملازمت تو کرده بودم الحال که از تو
اینچنین پندهای گرامی شنیدم و بهره مند گشتم بهیچ روی از در تو
باز نروم و آب و دانه نخورم و آرام نگیرم تا مرا بدوستی خود سرافراز نسازی

و به آئین خردمندان نیکی است اینک من زمانی دراز نزدیک ایشان بودم
و هر سال بچه بر ادمی و خانه پر از شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم از زادن و شیر
دادن باز ماندم آب و دانه از من گرفت و تیمارم را گذاشت و درین صحرای غریبی
سر داد خدای بر من در روزی گشاد دیروز صاحب من بتقریبی اینجا گذر کرده بود
در من فربهی دید با خود گفت که بقصابی باید فروخت حالا چشم در فروختن
و کشتن من بسته است مار گفت اینک شنیدی زودتر زخم را آماده شو
شتر سوار گفت سخن گاو میش آزرده خاطر را که به بدکاری خود از صاحب
رنجی کشیده است سودمند نیست اگر مقصود تسلی منست بیا تا ازین درخت
پرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی
چه بود گفت بآئین آدمیان بدی نمی بینی که من درختی ام در بیابان رسته و خدمت
آینده و رونده را بیک پای استاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از بیابان
در آید و در سایهٔ من بیاساید آنگاه گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایق است
و فلان شاخ برای بیل مناسب است و از تنهٔ این درخت تخته چون توان برید
و چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند آنچه از شاخ و تنه
من ایشان را خوش آید می برند و با آنکه از من خیر راحت یافته اند اینهمه
محنت بمن می پسندند مار گفت اینک دو گواه گذشت تن در ده که ترا
زخمی زنم مرد گفت در دو گواه اول شبهه دارم که مگر خداوند او در آزار ایشان

برداشت و بر سر نیزه بسته آنجا فرستاد مار آنرا غنیمت دانسته در توبره

در آمد شتر سوار آنرا نیکی پنداشته از سوختن خلاص ساخت پس سر توبره کشاد

و گفت بشکرانه آنکه ازین بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار گفت

ای جوان این سخن بگو که تا من ترا و شتر ترا زخمی نزنم نروم شتر سوار گفت

پاداش نیکی بدی نیست مار گفت آری ولی تو میدانستی که من دشمن آدمیانم

نیکی در جای خود نکردی با غیر مستحق شفقت ورزیدی هر آینه بتو آزاری

باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان و خردمندان

اتفاق دارند برین که دشمن را سر کوفته باید داشت اگر تو باین خرد

کاری نکردی و مهربانی پیش آوردی من هر آینه ترا زخمی زنم تا دیگرانرا پند

شود شتر سوار گفت ای مار در برابر نیکی بدی کردن در هیچ آئین درست

نباشد مار گفت در نیکار با آئین شما پیش می آیم که عادت آدمی

چنین است که در برابر نیکی بدی کنند و این را عقل و تدبیر نام کنند آنچه

در بازار شما خریده ام بشما میفروشم شتر سوار گفت ای مار این روش

حاشا که در آدمیان نیست اگر دلیلی داری ما هستی باری اینچنین عیبی بزرگ

بتهمت بر ما مبند مار گفت من راست گفتارم نه تهمت گذار اگر باور

نکنی بیا تا ازان گاو میش که میرود بپرسیم پس با هم رفتند و از گاو

میش پرسیدند که پاداش نیکی چیست گفت بمذهب آدمی بدی است

باشد چه قوم ما با آنکه جانور نیاز آرند بچیزهای سهل ساخته اند اگر دیوانه کم
خردی بروزی خود قناعت نکرده در آزار شمایان کوشش کرده بر همه را
بران قیاس نتوان کرد امیدوارم که چون باخلاص درست آمده ام بر ضمیر حق
پذیر پرتو اندازد زیرک گفت گرفتم که ترا آرزوی دوستی من پدید آمده
است و بتکلف بر گمان فایده دل بدوستی من گماری لیکن باید که سببی
سر رشته محبت گسسته کنی و بدشمنی گرائی آب هر چند خوی آتش گیرد
نقش دوستی نپذیرد دست یافتن همان و گسستن همانست و حکما
گفته اند امید دوستی تو از دشمنان کهن چنان بود که گل خواستن از گلخن
هر که افسون و افسانه دشمن را بشنود او را همان پیش آید که شتر سوار را
پیش آمده بود زاغ پرسید چگونه بوده است **حکایت** زیرک گفت آورده
اند که شتر سواری در بیابانی رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند
آتش پاره از دیگدان مانده بود بدست یاری باد تمام آن صحرا آتش
گرفته بود در میان آتش ماری بزرگ مانده بود نه روی ماندن و نه راه
گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید بزبان نیازمندی گفت
که چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار بسته من بگشائی آن شتر سوار
زاری او دیده با خود گفت اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده
و بیچاره است هیچ به ازین نیست که دشمنی را نه اندیشم و نیکی کنم سر توبره

بود دوستی کردن از خردمندی نیست و مانند کبک دری جان در سر کار خواهد

کرد زاغ گفت ای زیرک بعقل خود اندیشه نمای که مراد از آزار تو چه فایده

باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در پایدار بودن زندگانی تو هزار فایده است

و حال مرا با خود بحال باز و کبک قیاس نکنی من از راه دور آمده ام از مردمی تو

بسیار دور بود که مرا محروم گردانی موش گفت دشمنی دو طریق است ذاتی و عارضی

دشمنی عارضی باندک چیز بر طرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن مشکل

است حکما گفته اند که دشمنی ذاتی هم بر دو نوع است یکی آنکه زیان از هر طرف

می رسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و پیل که گاه شیر بر فیل ظفر می یابد و گاه فیل بر شیر

دست یافته کامیاب میشود و این دشمنی از آن قسم نیست که چاره پذیر نباشد

بجهت آنکه هر که غالب شد تسلی یافت دویم دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند

این دشمنی از آن قسم نیست که بچاره سازی بدوستی گراید جای که ... جان

از یکی منحصر معلوم شد یعنی آنکه از جانب دیگر در گذشته و آینده زیانی خیال

توان کرد دور کردن این دشمنی چگونه تواند بود گمان من آنست که تو را با من

از این قسم دشمنی باشد از خیال دوستی بگذر زاغ گفت خدا نگاه دارد مرا

از این قسم دشمنی و چه میان من و تو در اصل آفرینش دشمنی نبوده است

از هم جنسان ما با هم جنسان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است شکر خدا که آینه

دل من از غبار دشمنی صاف است و هیچ نیست که همه از جنس ما نشما آزار رسیده

بتدبیر مناسب صلاح کنم نه آنکه آنرا آسیب آزار تو کنم حاشا که این از دوستان
نیاید کبک هر چند عذرها پسندیده آورد باز جوابهای دلپذیر گفته کبک را
از سوراخ بیرون آورد و با یکدیگر عهد و پیمان بستند و باز او را برداشته
بآشیان خود آورد و بعیش و کامرانی میگذرانید روزی چند برین گذشت
کبک بخاطر جمع سخنان بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نداشته خنده قهقه
زدی اگرچه باز ناشنیده پنداشتی اما کینه در دل نگاه داشتی تا آنکه باز
را ضعفی پدید آمد بجهة شکار نتوانست جنبش نمود خواست که کبک را طعمه خود
سازد کینها فراهم آورده روزکار دراز را در پیش آورده خشم را زیاده
میکرد و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان را در نظر آرد و برای خوردن کبک
بهانه میطلبید کبک این دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت و میگفت
که هر که [illegible] در بلا افتد سزای او همین است و همواره پاس خاطر باز نموده
جنبش نمیکرد که مبادا خاطر بهانه طلب او باندک بی ادبی بخوردن مشغول
شود باز هر چند بهانه طلبید نیافت شبی بی اختیار از روی غضب کبک را گفت
روا باشد که من در آفتاب باشم و در سایه گریزی کبک گفت ای میر جهان حالا
شبست این چگونه صورت تواند بود باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی
میسازی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن همان زیرک
گفت ای زاغ من این داستان برای آن آوردم تا بدانی که از دشمن نتوان

چنگال و منقار من نقصانی نرفته است تا از بهم رسانیدن طعمه عاجز شده باشم
وبحیله ترا در دام خود آورم غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود که مرا بر در
تو نیاز آورده است اندکی چشم خرد بگشای و از نگر تا دوستی شناس و بیرون شو
تا مرا از دیدن تو آرامی شود و در کار تو سرانجامی رود و ترا چندین فایده از دوستی
من حاصل شود یکی آنکه از آسیب و زکار ایمن میشوی دیگر آنکه چون دوستی من
معلوم پرندها شود هر آینه در میان ایشان ترا آبروی بهم میرسد و اعتباری پیدا
میکنی و اگر میل جفت داشته باشی بخوبترین وجه صورت می بندد و خانمانی بهم
میرسانی و هر مرادی که داری می بر آید کبک را اندر دل بجای آمد و گفت تو امیر مرغانی
و من یکی از خراج گذار توام و از ما نندها همواره خطائی سر بر زند یا جرمی ظاهر شود
که ملائم طبع بزرگان نباشد از ان روز می اندیشم که روز کاری بلطف تو امیدوار
باشم و ناگاه بسهوی و یا خطائی دمار از نهاد من بر آید و بسر پنجه غضب اسیر گرفتار
شوم همان به که امروز با گوشه خلوت بسازم و ملازمت بزرگان که بس خطرناکست
اختیار نکنم باز گفت ای برادر آنچه میگوئی جائیست که پادشاهان و بزرگان
بهوا و هوس مشغول بوده گرد سراپای احوال چاکران نمی گشته باشند و دیده
دوربین را گشاده پیروی نیک و بد نمیکرده باشند و کار اینچنین فرمان روایان
آنست که همواره از خوردان بخشند و چون ترا که بدوستی گزیده باشم هرگز
عیب ترا نه بینم و اگر عیب تو نظر افتد برای آن خواهد بود که از نظر غیر بپوشم و

مرا محروم مگذار که هر که روی بدرگاه صاحب دولتان کرم پیشه نهد به بهره مندی گو باشد
قبول کنند موش گفت ای زاغ حیله را بگذار که خوی شما باز نیکو شناسم
از جنس ما نیستی و هم از خاندانی که به بدکرداری شهرت دارند و بفریب نام
بر آورده اند که هیچ صورت از تو در امان شوم و هر که با کسی آشنائی و دوستی
کند که ازو در بیم و ترس بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن کوه
میخرامید ناگاه بازی را چشم برو افتاد نیکوی رفتار خوبی رخسار او در دل
باز جای گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند هر که بی یار بود پیوسته بیمار
بود همان بهتر که این خندان روی سبک روح را یار بگزینم پس آهسته
باز روی بجانب کبک نهاد تا او را بدوستی گزیند کبک میل باز بخود دید
بترسید و مضطرب وار خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ
آمد و گفت ای کبک پیش ازین من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی
تو در دل من جای کرده است میخواهم که پس ازین بمن دوست شوی و از
من نترسی کبک آواز داد که ای پهلوان کامگار دست ازین بیچاره باز دار
و بکبک دیگر خورد گیر خاشاک را با آتش با کسیچه نسبت اگر میان آب و آتش
آشتی شود مرا در درگاه تو امید زندگانی تواند شد باز گفت ای عزیز من
بیرون ناتوان نشده ام که از شکار باز مانده باشم که بفریب تو شکار گیرم و دیده

که ترا سر و برگ کار کردن بسیار است می ترسم اگر از گشادن من آغاز کنی و
ملول شوی یاران در بند مانند اما من چون بسته بگشایم هر چند ملال تو بکمال
رسیده باشد یاران در بند فرو نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردمی منطوقه کرده
بندهای یاران ببرید و در آخر کردن منطوقه را از بند آزاد کرد و کبوتران دلشاد
رخصت گرفته بآشیانهٔ خودها رفتند و موش بسوراخ خود درآمد چون زاغ
دستگیری موش ببریدن بندهای کبوتران دید بدوستی و همدمی او میل کرد
و با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد از آن ایمن نتوان بود از دوستی چنین
ناگزیر باشد پس آهسته بدر سوراخ موش آمد آواز داد موش پرسید که
کیست گفت منم زاغ با تو کاری دارم زیرک موشی بود خردمند گرم و سرد
روزگار دیده و برای روز بد چندین سوراخ پنهانی که از آن بدر توان رفت
راست کرده داشت چون آواز مرغ شنید بر خود به پیچید و گفت ترا با من چه کار
و مرا با تو چه آشنائی و خواست که از راهی بدر رود زاغ سرگذشت کبوتران
را تمام باز گفت و وفاداری او را به نسبت کبوتران باز نمود و گفت از آن باز
که اینحال دیده ام دل بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول
کنی و در دوستان خود بشماری موش جواب داد که میانهٔ من و تو چگونه
آشنائی شود تا بدوستی کجا کشد آرزوی دوستی ناکردن گشتی بر خشکی راندن
است و اسپ بروی دریا تاختن زاغ گفت به نیت درست خواهش نموده ام

صلاح است بیت بر دو وصاف ترا کار نیست دم در کش که هر چه ساقی ما کرد عین

الطافست زیرک پس ازین سخنان تسلی بخش به بریدن بندی که بدان منطوقه

بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت آنچه میکنی دوستی بجای من می آوری اما

ای دوست مهربان نخست بندهای یاران ما بگشای پس بکشادن بند من گرائی

موش سخن او گوش نکرد بکار خود مشغول بود منطوقه بمبالغه بسیار گفت ای

زیرک اگر رضای من میخواهی راه آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و منت

بر جان من نهی موش گفت این سخن بسیار گفتی مگر ترا بذات خود احتیاجی نیست

وچگونه ترا گذاشته که بهتر این اینهائی بدیگری پرداخته شود منطوقه گفت مرا درین

باب نکوهش منمای و آنچه میگویم بجای آر که من پیشوای کبوتران و بر نام من نوشته اند

آنچه بر خدمتگاران لازم بود اینها بجا آوردند و مرا از دام صیاد رهائی بخشیدند

الحال لائق آنست که من هم گردن خود را از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار

مهتری بجا آورم چه بتجربه روزگاران و خردمندان جهان یقین شده است که هر فرمان

روائی که آسایش خود طلبد و رعیت را در غم گذارد و آب دولت او تیره و دیده

کامرانی او خیره گردد پس مناسب آنست که اول سرانجام کار ایشان شود موش

گفت پادشاه در میان رعیت حکم جان دارد در بدن پس خردمندان را

ملاحظه جان کردن بهتر است چه اگر جان بصلاح است در بدن زیانی رود باکی نیست

و اگر خدا نخواسته بجز که زیان بجان آید از سلامتی بدن چه کشاید منطوقه گفت

زاغ با خود میگفت که اینچنین واقعه پس از دیری ظاهر میشود همان بهتر که برای
تجربه خود تا آخر کار ایشان می شتافته باشم این اندیشیده از پی ایشان
میرفت و بمضمون اینکه عاقل باید که از دیگران پند گیرد و کار میکرد تا آنکه
منطوقه با یاران خود گفت که بسوی آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر
این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره کار خود پیش گیریم آخر از جانب دشت
با آبادانی رو نهادند چون از چشم صیاد پنهان شدند صیاد افسوس کنان برگشت
کبوتران از صیاد ایمن شده از خلاصی خود بمنطوقه سخن کردند و آن خردمند بعد
از اندیشه بسیار گفت درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من
... و مروت در میان یاران سرآمد است کار بسته ما از و گشوده شود
پس بویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز منطوقه
بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را بسته بند بلا دید
بی آرام شده پرسید که ای یار عزیز بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی چون تو
کسی با اینهمه دور اندیشی چرا چاره خود نجستی و بدست رنج و محنت گرفتار
شدی منطوقه سرگذشت خود را در میان آورد و گفت این خود بظاهر شد اما در
معنی جبر را که خدای خواسته بتدبیر چه چاره سازد خواهش آلهی ماهی را از دریا
بهوا آرد و مرغ را از هوا بزمین افگند زیرک گفت ای منطوقه دل خوش دار
هر نیک و بدی که بکسی میرسد چون کارفرمای آن دانای توانای مهربانست عین

حرص کبوتر بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر همراهی میکند از بیوفای نشود و اگر

موافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلای می اندازد آخر منطوقه عیب بیوفائی

بر خود نه پسندید و مردن را اختیار کرد و گفت شاید که اندیشه رود و یاران

هم از خواب غفلت بیدار شده از سخن من بیرون نروند باتفاق کاری ساخته شود

القصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان

منطوقه فریاد بر کشید که نه با شما گفتم که شتاب کاری ناستوده است و بی فکر در

کارها آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از ناشنیدن شرمنده شده از سخن

گفتن طپیدن گرفتند صیاد از کمین گاه بر آمد شادی کنان بسوی دام دوید کبوترا

ن را که چشم بر صیاد افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند منطوقه گفت ای یاران آن

زمان سخن من گوش نکردید الحال که کار افتاده است هر یکی در خلاص خود میکوشید

خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشید از برکت دلسوزی

کار بسته شما کشاید چنانچه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی بشکست

و هر دو در آب افتادند ملاح خود را در آب افکند و قصد کرد که اگر برآوردن هر دو مرد

صورت نه بندد باری یکی را برآرم بهر که نزدیک شدی فریاد برآوردی که مرا بگذار و دست

یار من گیر و اگر بر آوردن یار را از بر آمدن خود بهتر میدانید باری همه یکدل و یکرو شده

زوری کشیده و در پرواز آئید شاید که دام برداشته شود و بریدن صورت بندد

و آخر از دولت اتفاق دام از جای بر گرفته در پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید

اندوه و درد ازین حادثه غمگسار بوده یاریها و غمگساریها نمایند که اگر آن
لذت از خاطر بواسطه هستی دنیا رفتی غیر از دوست بهم رساندن هیچ کار
نکردی و از جمله قصه‌های یاران یکدل و دوستان هم نسبت قصه زاغ و موش
و کبوتر و سنگ پشت و آهوست که غافلان را هشیار و هوشیاران را آگاه تر
می‌سازد رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند
که در شهر کشمیر مرغزاری بود دلپذیر از درختان سبز و آبهای خوش آن
سرزمین آراسته بود روزی زاغی بر بالای درخت نشسته زیر و بالای نگریسته
و بر راست و چپ نظر می‌افکند ناگاه مردی دید دامی بر گردن و توبره بر پشت
و چوبی در دست گرفته تیز بجانب درخت می‌آید زاغ در اندیشه شد که مگر قصد
من دارد یا دیگری خود در زیر برگها پنهان شده و دیده بران گماشت که آن
صیاد چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمد و دام گرم باز کشید و دانه چند به بالای
آن پاشید و در کمین گاه نشست زمانی نگذشته بود که خیل کبوتران در رسیدند
و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی ذهنی روشن و زیرکی تمام
داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل کردند
مطوقه از راه مهربانی که بزرگان را با خوردان میباشد و صاحبان را بر ملازمان با
کبوتران گفت که اندیشه کردن ضرورست که در زیر دانه دام بود کبوتران از
بسیاری گرسنگی عقل نصیحت شنو بباد داده بودند هر چند نصیحت پیشتر کرد

و همچنانکه دانا سخن گذار بگوید سرگذشت کلیله و دمنه در میان آورد و آنچه از آن

دزد دیگر شنیده بود بعرض رسانید چون ایشان کارگذار گواهی دادند فرمود

که دمنه را استوار بسته خوردنی ندهند تا از گرسنگی هلاکت شود و شومی او از

میان جهانیان برخیزد خلاصه خلاصه این داستان آنست که هر چند دمنه مکر را

لباس نصیحت پوشانیده شتربه را بهلاک ساخت اما زمانه انصاف خود گرفت

و پادشاه را بر آن داشت که پیروی نموده آن دمنه بدکار بداصل را بسیاست رسانید

و سرمایه پند غافلان دیگر شد و معلوم شد که دنیا جای مکافات است هر که بد اندیشد

بد بیند **باب پنجم در فواید یکدلی با دوستان** رای دابشلیم به بیدپای حکیم گفت

که داستان دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بدشمنی انجامید و سرانجام

کار فریبسازان برسوائی کشید روشن شد هیچ در دوستی کردن و دوستان بهم ساختن

فایده هست برهمن گفت ای ملک نزد خردمندان هیچ نقدی گرانمایه تر از دوستان

مخلص نیست تا آنکه دانایان پیشین گفته اند که اگر پادشاهی هفت اقلیم بدست

آید و هواخواه یکجهتی و دوست یکرو بهم نرسد ذوق فرمانروای ندارد اگر دوستی

در میان مردم بودی هرگز در عالم دشمنی نمی شد و نزاعی نمی انجامید آزار نیز از

میان برمی خاست چه رضای دوست را بر هوای خود پیش دارد و همواره در رضای

جوی او بسر برد دوستان و دولتخواهان را فایده بسیار است اندکی از خوبیهای

دوستان آنست که در زمان خوشی و خرمی سرمایه شادمانی باشند و در زمان

هر چند کوشش میکردند سود نمیگرفت تا آنکه یکی از داد پرسان بدمنه گفت
که پادشاه در حق تو بدگمانست و تمام ارکان دولت از خورد و بزرگ میدانند
که این فتنه تو کرده اگر ثابت نتوانند کرد و تو خلاص شوی مردن تو از زندگانی
بهتر خواهد بود همان بهتر که اقرار کنی و خود را و دیگران را از رنج خلاص سازی دمنه
جواب داد که مردم داد پرسش این سخنان گفتن نمیرسد هرگاه من دیگران تهمت
و افترا میکرده باشم در حق خود چون توانم کرد هر که در کار من بی تحقیق کوشش
کند با او آن رسد که بآن غلام بازرگان رسید که بشومی هوا و هوس طوطیان را
کلمه نا خوش آموخته میخواست که زن بارساء صاحب خود را بدنام سازد و هلاک
گرداند چون صحبت بانجا رسید داد پرسی بروز دیگر افتاد مادر شیر روز دیگر
آمد بشیر درشتیها کرد که هرگاه کاری که من دانسته باشم تو باور نکنی و بداد
پرسیدن فرستی زندگانی ما بچه کار می آید شیر گفت ای مادر آنچه تر القین
شده است بمن هم باز گوی تا او را بسزا رسانم حاجت اینهمه پرسیدن نیست
مادر شیر را تسلی شده بخانه رفت و پلنگ را اینجا نه طلبید و گفت تو دوستخواه
پسر من هستی هرچه شنوده بشیر باز گوی پلنگ گفت من که اول نگفتم بواسطه
آن بود که شیر را در حق دمنه اعتقاد بسیار بود و سخن بغرض می برا رد الحال که
کار اینجا رسیده است باز گویم و از فلان دد که همزندان دمنه است نیز خبر
شنوده ام او را طلبیم و باز گویانم پس پلنگ باتفاق مادر شیر پیش شیر آمد

کوشش نکنید هر که نادانسته کاری کند با و آن رسد که بآن طبیب نادان که زهر

هلاهل را بجای مادة الحیات خرج کرد همه خاموش شدند یکی ازان میان زبان

کشاد و گفت ای دمنه در کار تو هیچ گمانی نداریم بدکاری تو بیقین پیوسته است

چه بعلم فراست صاحب این چشم و این بینی و این رنگ و رو که تو داری شخص

است که جز فریب اندوز خانه برانداز نباشد دمنه جواب داد که ای بیخرد آنچه تو

میگوئی کجا بدلیل ثابت شده است بشنیدن بجهت هراس مردم خبری چند بگمان

و تخمین نوشته اند نه آنکه مدار دار و گیر داد برسیدن برین نهاده میخواهی که قصه داد

برسی از میان تو افتد و ستم رواج گیرد دیگر ای کوته اندیش اگر آنچه تو میگوئی

راست باشد پس مرا درین بدکاری که میگوئید چه گناه بنده چه خاصیت این آفرینش

اینچنین بوده است مرا در کردن این اختیاری نباشد هیچکس بسبب اختیار اعتراض

نکند همه خاموش ماندند چون روز آخر شده بود هنگامه داد پرسی برخاست و دمنه را

بزندان فرستادند و سرگذشت مجلس را بملازمت شیر بعرض رسانیدند چون

دمنه بزندان آمد دوستی از کلیله روزبه نام بروی گذشت و قضیه کلیله در میان

آورد دمنه این خبر جانگداز بیهوش شد و چون بخود آمد گفت ای روزبه میخواستم

که خود را بکشم که طاقت جدائی کلیله ندارم اما اندیشم که مبادا دشمنان این را جز

دیگر خیال کنند چون میدانم که درین زودی مرا خواهند کشت دو روز دیگر صبر

کنم روز دیگر مادر شیر آمد داد پرسان حاضر ساخته در پرسش معامله شروع نمودند

کردم و چندین غم دیدم الحال در مهم دمنه تا تحقیق نکنم او را نخواهم کشت
و چون تحقیق شود او را بسزا خواهم رسانید باین سخن دلاسا مادر کرده رخصت
خانه نمود چون دمنه را بند گران بر پای نهاده بزندان بردند کلیله از سوز برادری
به بر سید نش آمد و گفت که من چگونه ترا باین حالت بینم و زندگانی را بی تو چکنم
دمنه گفت هیچ از جانب من اندیشه مکن که همت بلندان را خطر پیش آید
اندوه من برای خود نیست از تو می ترسم که بشومی من گرفتار شوی و نیز آنچه از
تو پرسند راست بگوی آن زمان تو سرگذشت باز گوی کلیله گفت این را راست
میگوی اما سببست که تو اقرار کنی تا بسزای خود رسی و رضای الهی بدست آوری و
خورد و بزرگ در خانه کشتن تو اتفاق کرده اند اگر اقرار نکنی هم ترا خواهند کشت
پس اگر اقرار بهر تر نمائی هم به بلای اینجهان گرفتار شده باشی و هم در نارضائی الهی
بدست آورده باشی دمنه گفت صلاح درین باب اندیشیده با تو جواب بگویم کلیله
او را وداع کرده بغم خانه خود آمد و از درد جدای همه شب سر بر زمین زد تا جان
گرامی را در راه وفاداری باخت و از غم آباد دنیا سود مند رفت در آنوقت
که میان کلیله و دمنه گفتگو میگذشت یکی از ددان که دران زندان در بند بود
از حرف و حکایات ایشان بیدار شده می شنید شنیده را نگاه میداشت
تا وقت فرصت بکار آید دیگر روز چون دمنه را در دادگاه حاضر ساختند
واز هر طرف سخن آغاز کردند دمنه گفت ای حاضران مجلس بگمانی در خون من

امثال ما مردم را این مرتبه نمی رسد تو نیک اندیشیده سخن نگفتی آخر چون جمیع ارکان
دولت در برانداختن او کوشش داشتند هرچه دمنه میگفت او را برهم میزدند
و ملک را آشفته ساخته بکشتن او بجد می ساختند آخر چون دمنه دید که خاطر شیر
آزرده شده میخواهد که بسیاست رساند دمنه گفت مرا از مردن اندیشه نیست
چه آن امریست ناگزیر بهمه را پس و پیش فرامی رسد لیکن ملک را اندیشه در
باید کرد که دولتخواهی از بیگناهی کشته نشود و فکری باید کرد که همراز آن شتربه
در کار من کوشش دارند و سخنان سحرآمیز آنقدر گفت که غضب شیر خیلی
فرو نشست مادر شیر چون دید که دمنه بدروغهای راست مانند خلاص خواهد شد
روی بشیر آورد و گفت چنان میفهمم که سخن دمنه راست میدانی و گفته دیگران را
دروغ من نمیدانستم که تو عقل خود را معزول کرده باشی و درشتی بسیار کرده
آزرده خاطر برخاست چون شیر دانست که مادر می رنجد و نیک آزرده میشود که
دمنه را بسته بکوتوال سپارند مادر شیر چون این شنید باز برگشته آمد شیر گفت
ای مادر اگرچه من در حق دمنه بدگمانم و ترا هم جمعی آمده بدگمان ساخته اند اما
بدان که نزدیکان پادشاهی را حسد بسیار بود و یکدیگر را خواهند که آزار رسانند
اندیشه من نه از راست کرداری دمنه است بلکه از فریب مردم است حسد آتشی است
خانه سوز دولت برانداز مگر قصه سه همراه که همیان زر یافتند و از شومی
حسد محروم ماندند بسزای خود رسیدند نشنیده ای مادر در کار شیر شتابی

کردم

آوردند چون دمنه هجوم درباروانبوه شهر یار دید از یکی پرسید که سبب این

جمع آمدن چیست و باعث انبوه پادشاه از کیست مادر شیر این را شنید

و گفت این همه را سبب تو شده دمنه گفت چه دور بین که حکما گفته اند که هر که در

خدمت پادشاهان بیکجهت بیش رود منظور پادشاه بیش و هر که منظور گردد دو ستان

و دشمنان پادشاه در بر انداختن او کوشش نمایند دوستان از روی حسد

و دشمنان از روی آنکه راه نیکوهی بستد ندین نیاید مرا ملازمت پادشاه

نبایستی کرد و بعد ازان که خود این را اختیار کردم اگر آزاری بمن رسد از

منست چنانچه زاهد را پیش آمد که از گوشه خود بر آمد و اختیار صحبت پادشاه

نمود هر چند او را مصاحب او منع کرد باز نیامد و دو کستان آن همراه که یکی بینا

بود و دیگری نابینا در میان آورد که نابینا مار را انجیال تازیانه بر داشت و هر چند

او را آگاه کردند آگاه نشد زاهد را این سخنان سودمند نیامد فصاحت دمنه

را شنیده حاضران مجلس خاموش شدند سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود

زبان بر آورد و گفت چه هنر دلیست که از تو ظاهر شود هیچ عاقل نکوهش خدمت

ملوک میکند نمیدانی که اولیا خدمت پادشاهی وسیله رضای آلهی دانسته اند قصهٔ

زاهد را که بشنوی هیت خود گرفتار شد تهمت بر خدمت پادشاه می نهی مگر تو قصهٔ

بر روشن ضمیر نشنیده که از برکت صحبت ملوک او را چه حالت بهم رسیده بود

دمنه جواب داد که روشن خاطران بالهام آلهی خدمت پادشاهان اختیار کرده اند

بدگمان ساختی و برای خوشحالی یکزمان در بلای جاویدان ماندی مست حال شده واز
آخر کار خبر نداری نمیدانی که کار بدکاران بکجا میرسد هر که برای نفس شوم خود زیان
دیگران کند روی او نمی باید دید تو که برای فایدهٔ موهوم خود چندین کار ناشایسته
کردی دیگر ترا با من چکار و مرا با تو چه آشنائی دمنه جواب میداد که دیگر اینچنین کار
نکنم تو دوست من بوده مرا امروز کار افتاده است دست من گیر چون پلنگ این
سخنان شنید گمانی که در حق دمنه داشت بیقین پیوست روز دیگر بخانهٔ مادر شیر
رفت اول از اندوه ملک دوم از خرابی رعیت و ملک در میان آورده سیوم
از تکاپوی دمنه که گمان برده بود بیان کرد چهارم آنچه شب گذشته شنیده بود
بشرط نگفتن بکسی همه را یکیک بگفت مادر شیر را بر انتقام کشیدن شتربه آورد
روز دیگر مادر شیر بدیدن پسر خود رفته آنچه پلنگ بشیر گفته بود در میان آورده گفت
چون نیکو خدمتیهای شتربه بخاطر میرسد آزرده میشوم مادر شیر گفت این دلیلی است
روشن که شتربه بیگناه کشته شده است و در حق دمنه اگرچه بدگمان بودم لیکن
الحال از امینی سخنی شنیده ام که مراد بدی دمنه شکی نمانده است شیر فرمود
از که شنیدی و چه شنیده باید بگوئید هر چند مبالغه نمود سود نکرد و مادر شیر گفت
که هر که راز کسی نگوید با او آن رسد که بان رکابدار رسید که راز صاحب خود را
به برادر صاحب خود گفت و تو ازین بگذر و دمنه بد کار را بسیاست رسان شیر
بفرموده مادر اعیان دولت خود را طلبداشت و فرمان شد که دمنه را حاضر

اوردند

قصه تو آن دراز گوش میماند که در طلب دم رفته بود و گوش خود را بآن داد از
حرص باز نیامده قصه مرغ کرد نگاهبان مرغ از کمین درآمد دست بردی نموده
او را پی کرد که روباه از جان خود بیزار شد لنگان و افتان بآشیانه خود شد
نه از پوست پاره خبری یافت و نه از طلب مرغ فایده دید شیر چون خردمند بود
از نصیحت پلنگ دل شاد شد و گفت این مهم را تو پیش گیر و آنچنانکه باید تحقیق
کن و دمنه را بسیاست رسان اگرچه با پلنگ این سخن گفت لیکن با خود اندیشید
که تا مرا خیانت دمنه معلوم نشود و درین اندیشه تمام نرود من قصد دمنه نمیکنم
که یکی بر باد داده ام دیگر را بی پرسش تمام چون قصد کنم پلنگ این مهم را اگرچه
بظاهر بر خود گرفت اما از پیشانی شیر دانست که بمجرد تحقیق او بسند نخواهد کرد
بخود گفت به بینم تا روزگار چه میکند مبادا که شتابزدگی نمایم و سخن من کژ راست
باشد هم از پس بفتد و کار ناساخته ماند چون شب بسیار گذشته بود پلنگ رخصت
آرامگاه خود گرفته روان شد و بخاطر آورد که بر خانه دمنه رفته جاسوسی کرده
شود که در خانه او چه میگذرد و چون نزدیک آشیانه او رفت دید که کلیله سخنان
درشت میگوید و بدیهای دمنه را می شمارد و میگوید که مرا دیگر بتو جای آشنایی
نمانده است تو اول پادشاه خود را فریب کردی و شتربه را که امین درگاه بود
بکشتن دادی و در پریشانی ملک و دولت برای هوا و هوس خود کوشش
نمودی و پادشاه خود را بد عهدی آوردی و هم ملازمان درگاه را بحق شاه

ساختة چندروز اندیشه بسیار کردمی تا پس از چندین جستجوی در دل من
چه افتادی بعد از بن تکاپوی اگر شتربه بناحق کشته شدی جای آن بود که خود را
ملامت کردمی و بهمواره این گفتی که دریغا که جوهر گرانمایهٔ عقل خود را که برای
انیکاری خدا تعالی ارزانی داشته بی کار کذاشتم و فرمان برداری او نکردم
و اینچنین خردمندی بشناختی که هم در بزم یگانه بود و هم در رزم فرزانه و هم
در تدبیر سرآمد بود و در مذهب و دین موافق بمجرد خیال او را کشتم درین اندیشه
روز میگذراند و بخدمت کاران دیگر نپرداختی و مهمات ملکی و مالی هم نساختی
تا آنکه روزی پلنگ که یکی از وزیران درگاه بود بعرض رسانید که ماتم شتربه
تا کی خواهند داشت شتربه مردهٔ خود زنده شده باز نیاید باید ملک تحقیق
این قضیه نماید تا اگر آنچه بملک رسانده اند حق بوده است خوشحال باید بود
و شکر بجا آورد و اگر تهمتی رفته است تهمت کننده را سزا باید کرد تا دیگران
دلیر نشوند و غصه از دل پادشاه هم اندکی برآمدن بیرون مبادا که در اندوه شتربه
رفته رفته دو تنخواهان دیگر هم خراب شوند و ملک هم از دست برود چنانچه
روباهی پس از تکاپوی بسیار پوست پاره یافته بود و میخواست که بان علاج
گرسنگی خود نماید ناگاه در کنار دهی مرغی فربه را دید و از نگهبان نیندیشید
این پوست پاره که سد رمق تواستی شد گذاشت و در کمین مرغ شد هر چند
که شغال از راه جنسیت و مهربانی منع او کرد سود نکرد و هر چند که شغال گفت

گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را بسندید با دای شهادت دو گواه حکم سیاست
بر دمنه وجب گشت شیر فرمود تا او را بر بسته با حتیاط باز داشتند و آب
وطعمه از و باز گرفته بسختی تمام بعذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی
وتشنگی کار او آخر شد و بسزای مکر و فریب خود رسید خلاصه این داستان
آنست که رای دابشلیم در سراندیپ چون از بیدبای حکیم سخنان دل آویز
شنید بخود عهد کرد که دیگر سخنان دولتخواهان را که چندین مرتبه آزموده باشند
کار نفرماید تا آنکه بدلیل روشن خاطر نشان نشود در ان دلیل روشن هم تا از اندیشه
تمام نرود شتاب زدگی نماید و بعد ازان رای از برهمن پرسید که دنیا جای مکافات
هست حال دمنه بد کاره چه شد و سرانجام بدکاران و مفتریان و سخن چینان
فتنه انگیز چه بین برهمن فرمود که آخر بدکاران مکرانگیز و فریب اندوز بسوای
هست واز جان و مال بینوای چنانچه دمنه را پیش آمد که چون شیر از کار شتربه
فارغ شد و آنچنان دولتخواه دانای و خیراندیش خود را کشت در اندیشه شد
که در ینکار شتابی کردم و تیشه بر پای خود زدم بحرد گمانی که از سخنان دمنه
بهم رسید نبایستی قصد او کرد اولا جدا جدا بدولتخواهان دیگر مشورت میکردم
واز هر سخن بحث میخواستم و بعد ازان جمعی که یقین من میشد که شتربه آشنائی
ندارند و نمیتوانند که میان شتربه و آن مردم نزاع دینوی یا خلاف دینی بهم بیدا
کرده و بجاسوسی احوال شتربه فرستادمی و بعد ازان دل خود را از غرضها پاک

اهتمام خود گرفته بودی که انتقام شتربه از دشمن فتنه انگیز بکشی امروز بران و عده
وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده از راه
راستی بگوئی و اگر نه فریب دمنه بجای رسیده که شیراز سر خون او در گذرد و بر آن
تقدیر هیچ یکی از ملازمان درگاه از بد اندیشی او ایمن نخواهد بود و در اندک
فرصتی با فسانهای فریب آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد و قتر
در باب او سخنی گفته در عرض کیفیته تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن
اینکار بر من بود تا غایت که گواهی راست پنهان میداشتم اما سبب آن بود تا ملک
هم شمه از حقیقت حال دمنه واقف شود و از حیله و مکر او اندکی آگاه گردد و اگر
بیش ازین در کار او سخن میکفتم ملک از حال او خبر نداشت و احتمال داشت
که حمل بر غرض میکرد و گمان بدنامی می برد اکنون که باینجا رسید مصلحت ملک را
فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان بنده فدای یکدم فراغت ملک میسازم هنوز حق یکی
از نعمتهای بیشمار او نگذارده باشم پس همراه او در پیش شیر در ملازمت شیر آمد و سرگذشت
کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود بعرض رسانید و در مجمع ددان گواهی ادا کرد و این سخن
بر زبانها افتاد و آن دد دیگر که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود
کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر فرمود تا حاضر آمد و آنچه در زندان گفتگو
کلیله و دمنه شنیده بود مفصل باز گفت و گواهی داد شیر فرمود که چرا اینها زود
بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نمیشود و من بنا این سخن
نفس

شیر فرستادند شیر آن سرگذشت را با مادر بنمود مادر شیر بران آگاه شد گفت
ای ملک اهتمام من در بنکار بیش ازین فایده ندارد که کار آن فتنه انگیز بد گمان
شد بعد ازین مکر و فریب او بر هلاک خواهد بود دیگر کار پادشاه و رعیت برهم خواهد
و ازان زیاده که در حق شتربه که وزیر مخلص بود برود داشت در حق سائر ارکان
دولت بجا خواهد آورد بیت چنین که پایه مفسد دراز شد چه عجب که دست فتنه
بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر جای گرفت و کار گر افتاد اندیشها
دور و دراز کرد و گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن او دست
آویزی شود مادر شیر گفت که راز گفتن از مروت نیست چه آن بجای امانتی باشد
که سپرده باشند اما اینمقدار میتوانم کرد ازان کس رخصت گفتن طلبم اگر اجازت
دهد باز گویم شیر بدان رضا داد مادر شیر ازانجا برآمد بمنزل خود باز آمد و پلنگ را
طلبید و با نواع تعظیم پایه قدر بلند ساخت و گفت تربیتی و عنایتی که ملک سباع
در حق تو میفرماید بر همه روشن است و شکر گذاری آن بر تو واجب تا روز بروز
التفات شاه بر تو زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه زمان پادشاه که نوازش
پادشاهانه و مرحمت خسروانه بمن میفرماید از عهده ادای شکر آن یکدام زبان
توانم برآمد و من تا غایت خدمتی شایسته بجا نیاورده ام واکنون بهرچه ملکه
اشاره فرماید بجا می آرم مادر شیر گفت مصرع بنیاد نهاده جوانمردان آنرا کرم
گردان شیر در اول حال راز خود را با تو درمیان آورده بود تو آنرا بعهده

زدی

بغیبت جانی بادشاهی [illegible]

اندیمان میگویند و غلام خبر اندیش من موافق گفته ایشان گواهی میدهد و این
نه گناهی است که بر زبان آوری که عذر آن توان خواست زن گفت تفحص حال
من لازم است هرگاه صورت حال براستی معلوم شود اگر شایسته کشتن باشم
بهر عذاب که خواهی بکش و بکیدم دل فارغ توان کرد سوداگر گفت این مهم چگونه
تحقیق باید کرد زن گفت که از مهمانان زباندان بپرس که بغیر از این دو سخن
زبان طوطیان چیزی نمیگذرد سبب آنکه این غلام بی شرم که مراد او از من
حاصل نشد و طمع خام او بجای نرسید ایشان را این دو سخن آموخته اگر بدان
زبان سخن دیگر هم توانند گفت خون من ترا حلال و حیات من بر من حرام باد
بازرگان قصهٔ غلام بتفصیل پرسید و زبانیدان از جست و جو کردند و از زبان
طوطیان جز این دو سخن سخنی دیگر نشنیدند تحقیق ظاهر شد که زن بیگناه است
بازرگان شرمنده شده فرمود که غلام بازدار را بیاورند بازدار بازی بر دست
گرفته بشوقی تمام که تشریفی خواهد یافت آمد زن گفت ای ستمکار تو دیدی
که من کاری ناشایسته میکردم گفت آری همین که این حرف گفته بود بازی که بر دست
داشت قصد روی او کرده منقاری در چشمش زده و برکند زن گفت هر آینه چشمی که
نادیده دیده انگارد سزای او همین است آخر بسیار رسید این داستان از آن
آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری کردن و نادیده را دیده گواهی دادن موجب
شرمندگیست چون سخن دمنه تمام شد ارکان سلطنت تمام سخن را نوشته نزد

بشتر

نگریستند و سر از شرمندگی در پیش افکندند و از ان حال حیران شدند بازرگان
دید که عیش یاران بناخوشی مبدل گشته و رنگ رو دگرگون گردید از صورت
واقعه پرسید چندانکه مهمانان عذر خواستند قبول نکرد یکی از انان که دلیرتر بود
به بازرگان گفت مگر آنچه اینها میگویند در نمی یابی بازرگان گفت من معنی
این سخنان نمی فهمم و باین کلام نمی رسم اما باواز ایشان خوشدلی روی میدهد
شما از معنی آن آگاه سازید ایشان مضمون را معلوم گردانیدند بازرگان
باضطراب برخاست و گفت ای عزیزان من برین وقوف نداشتم مرا معذور
دارید بعد از انکه حقیقت حال دانستم دیگر جای عذر نماند مهمانان گفتند که
درین شهر رسم است در خانه که زن بدکار باشد از خانه او چیزی نخورند همدرین
گفتگو بودند که غلام آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم بازرگان از
جای رفت و بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد و گفت که ای
امیر کامکار درین کار اندیشه کن و شتاب مفرمای ارباب دانش در هر کاری
خاصه در خون ریختن اندیشه لازم دانند چه اگر مرا کشتنی است فرصت باقیست
اگر بیگناهی را شتاب نموده بکشند و بعد آن ظاهر شود که سزاوار کشتن نبود
علاج آن محال باشد و افسوس دایمی باقی ماند بازرگان فرمود تا زن را نزدیک
آورده در پس پرده باز داشتند و صورت این باو گفتند بازرگان گفت
که طوطیان از جنس مردم نیستند که سخن ایشان باغرض آمیخته باشد آنها آنچه دیده‌اند

بازار رسید پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند بازرگانی

بود به بزرگی مشهور و به نیک نهادی و نیک سیرتی یگانه و او را زنی بود بکمال خوبی

و دلربائی و پرده نشینی و جمال داشت با تمام و پارسائی و این بازرگان را غلامی

بلخی بود به پاک خدمت نزدیکی او میکرد و باز دل او را نگاه میداشت روزی این

غلام را نظر بر آن زن افتاد دل از دست داده از راه بد اصلی خیال فاسد بخاطر

آورد هرچند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن کرد سودمند نیفتاد بعد از نا

امیدی چنانچه طریقه بدکارانست خواست که در حق او مکری اندیشد و فریبی در کار او

کند از صیادی دو طوطی خرید بزبان بلخی یکی را آموخت که من دربان را در خانه با کدبانو

خفته دیدم و دیگری را یاد داد که من باری هیچ نمیگویم پیش صاحب خود نشستگی کرد طوطیان

شیرین کلام شکرافشانی آغاز کردند همان دو سخن را بطریق عادت خود

تکرار میکردند بازرگان زبان بلخی نمیدانست امّا نغمه خوش آوازی ایشان نشاطی

در دل او پدید می آمد و بآن ترانهای دل آویز انسی میگرفت و هر دو طوطی را بزن

خود سپرد تا نگاهدارد زن بیچاره نیز زبان مرغان دانا نبود از آن نگاه

میداشت و دوستان دوست و را پرورش میکرد بازرگان همیشه طوطیان را پیش

خود طلبیدی و نزد خود داشتی روزی طایفه سوداگران که زبان بلخی میدانستند مهمان

او شدند بازرگان مجلسی ساخته و طوطیان را نیز حاضر آورد آنها بطریق عادت قدیم

همان دو سخن گفتن گرفتند مهمانان چون شنیدند بعد از شنیدن آن با یکدیگر

خلاصی جوئی که بزرگان گفته اند که در یک مرگ دو راحت است گر نیکوکار است از بن
زندان محنت وا رهد ور بد اندیش است خلق از محنتش گردد خلاص ای دمنه اگر بنا
خود اقرار کنی ترا دو صفت پسندیده حاصل آید و در روز دراز باز گویند یکی از روی
راستی قبول کردن گناه خود را برای رستگاری جاوید و برگزیدن عالم باقی بر جهان
فانی دویم آوازه سخن پردازی و نکته پروری تو بدین جواب و سوال دلپذیر که گفتی
و عذرهای مستحسن که تقریر نمودی بر زبان خاص و عام افتد و اهل زمان را
دانش تو معلوم است تو نیز بعقل خود باز گرد درین معنی فرو رو که مرگ با نیکنامی
بهتر از زندگانی در بدنامی است دمنه گفت این سخنان سست و بست باز
آی و مکر را در لباس دوستی مکو من کار خود بهتر میدانم یقین خود را بجهت
شک دیگران پوشیدن از خردمندی دور است با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که
مکر را بچون شتر به تو نسبت بوده اینهمه گفتگوی کنید و دل بکر ساخته و متهم
نموده کوششی بکشتن من کرده مقرر ساخته اید و من اگر در خون خود بی
سببی کوشش نمایم و بموجب هلاک خود اقرار نمایم پیش خرد معذور
نباشم و یقین دانسته که هیچ ذات را بر حقی نیست که ذات مرا رسید
پس آنچه بر دیگران نه پسندم بر خود چون روا دارم ای بزرگان دست از
من باز دارید و سخن غرض گویان در حق من نشنوید و از مرتبه احتیاط
مگذرید و هر که گواهی دهد در کاری که از و آگاه نیست بدو آن رسد که بدان

درمیان خود مقرر ساختند دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه است

اگر برنج برگیری و آنرا حاضر گردانی از دوستی تو دور نیست روزبه بنشانی

دمنه خزینه را آورد دمنه بخش خود را جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد

التماس نمود که همیشه بدرگاه سلطان حاضر باش و آنچه در باب او بروز باتها بگذرد

دریافته آگاهی ده روزبه منت بر جان نهاده قبول کرد روز دیگر مادر شیر حاضر

شد و از کیفیت مجلس گذشته برسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که گذشته

بود تقریر کرد مادر شیر در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت و سخت بر

زبان رانم موافق رای ملک نیاید و اگر چشم بر هم نهم شرط مهربانی بجا نیاورده

باشم شیر گفت در نصیحت باز داشتن مناسب نیست و سخن تو از غرض پاک است

زودتر بپایه قبول میرسد بملاحظه بگو مادر شیر گفت ملک میان نیک و بد فرق

نمیکند و سود خود را از زیان خود را باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه

خواهد انگیخت که دانشهای روشن علاج آن نتواند دو شمشیر برای

ازتلافی آن عاجز و بیش بخشم برخواسته رفت و روز دیگر دمنه را آوردند

خاص و عوام جمع شدند یکی از بزرگان گفت که حاضران اگرچه بخاموشی ترا

بازی میدهند اما از دل همگنان بر کشتن تو قرار داده اند و از درون بر هلاک

تو اتفاق کرده ترا با این حال درمیان این گروه از زندگانی چه حاصل آید حالا

صلاح کار تو در آنست که بر گناه خود اعتراف کنی و توبه از وبالی که نارضای خداست

صلاح

این شربتی است همه را چشیدنی و باریست همه را کشیدنی که مرهم این زخم
جز صبوری نیست و داروی این درد سوای از شکیبای ضروری نه دمنه بدین سخنان
بقدری تسکینی داشت و گفت ای روزبه درین اضطراب و بیقراری حق بجانب
منست چه کلیله برادر دوستی بود مهربان بدل و جان که در بلاها بدو پناه می کردم
و در هر کاری بدانش و مهربانی او مدد میجستم و دل او کنجی بود که هر گوهر رازی که در دل
می نهفتم روزگار در راز دل هم از او آگاه نشدی و جاسوس زمانه از آن خبر
نیافتی دریغ که آن یار مهربان سایه از سر من بر گرفت و مرا در تنگنای محنت
آباد جهان تنها گذاشت پس از وی از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایه
حیات چه سود خواهد رسید اگر آن نبودی که خیالات بد بر خاطر میگذشت
خود را بکشتمی و از رنج تنهای و بیکسی باز رستمی درین گرداب محنت که افتاده
ام بی مدد یاری و غمگساری روی خلاصی نیست روزبه گفت اگر کلیله از چمن
هستی بخارستان نیستی افتاد نهال دوستی دیگر یاران بباران اخلاص سرسبز
و شاداب است دمنه گفت راست میگوی بقای تو تلافی هر خلل میکند و امروز مرا
تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است بیا و مرا به برادری قبول کن
روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی دل
از عهده عذر این التفات چگونه تواند که بر آمد و زبان شکر این نعمت بچه طریق
تواند که گذارد پس دست یکدیگر گرفته پیمان برادری بستند و عهد یکدلی و یکتاجهتی

بعد از بن هیچکس را بر نیکوی نباید ستود و بر بد کرداری نکوهش بابد کرد زیر
آنکه هیچ بنده خدا این زشت نهاد از خود دور نتواند نمود پس اینهمه پند دادن
و مردم را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان برخاست و بالفرض و
محال اگر من انکار کرده باشم بواسطه آن بود که این علامات در من بوده
چون دفع آن محال بود شاید که مرا بر آن گرفت کنند مکن درین حمیم
سرزنش بخود روی چنانکه پرورشم میدهند میرویم پس تقبول تو از بلا رستم
و تو نادانی خود ظاهر کردی و بر سخن بی اصل زبان جنبانیدی چون دمنه چنین
جواب داد همه حاضران مهر خاموشی بر دهان نهادند و اورا باز بزندان فرستادند
و صورت حال را بر شیر عرض کردند اما چون بزندان در آمد دوستی از یاران
کلیله روزبه نام بر وی بگذشت دمنه اورا طلبید و گفت از دیروز باز خبر
کلیله ندارم و درینحال مرا بر پرسش او امید وار بهاست روزبه نام کلیله شنیده
آه سرد کشید و سرشک گرم از چشم ریخت دمنه از اضطراب و بی تابی شد
گفت زودتر کیفیت حال بنمای گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی رخت از
سر منزل فنا بجهان بقا کشید و داغ جدای بر دلهای همدمان و همنشینان نهاد
دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد و فریاد
بر کشید و زار زار بگریست چون زاری از حد گذرانید روزبه نصیحت آغاز کردن
بنیاد نهاد و گفت ای دمنه تو خود میدانی که نقش تعابر هیچ آفریده کشیده اند

این

صفت حکیم دانا فرموده بود میجست چون همان دستور که نشان داده بودند
حقها بسیار دید در شناختن آن دارو فرو ماند بی آنکه تمیز کند از میانه حقها
یکی برداشت و بیرون آمد قضا را دران حقه زهر هلاهل بود که مهر کرده بودند
حقه را سربکشاد و آن زهر را با دیگر داروها آمیخته و شربتی ساخته بدختر داد
چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک صورت حال چون دید
آتش غضب او سر بالا کشید تا بقیه شربت بآن طبیب نادان دادند تا او
هم بجای خود سرد شد و باد آتش نادانی بزودی یافت دمنه گفت این داستان
بدان آوردم که تا بدانید که هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبت ناپسندیده
بود و هر چه بگمانی سازند دران خطرهای بزرگ است یکی از حاضران گفت ای دمنه
تو از ان جمله مینمائی که بد درونی تو از بیرون تو پیداست حاضران گفتند که
این سخن از کجا میگوئی و چه دلیل داری گفت دانشوران فراست
منش و ورق خوانان در کتاب آفرینش آورده اند که هر که کشاده ابرو که
چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد و همیشه می پرید باشد و بینی او بجانب
چپ میل دارد و نظرش پیوسته بسوی زمین افتد ذات او بر فتنه و فساد بر
و فریب و مکر در سرشته بود و این نشانها در تو پیداست دمنه گفت اگر این نشانها
که باور کردی دلیل تواند شد و راست از دروغ بدان توان یافت پس مردم
از گواه و سوگند باز رستند و داد گران از باز پرس مردم آسوده شدند

وصلای مردم گشتی درداده و هم دران شهر طبیبی دیگر بود و بتاثیر نقش و یمن دانا

قدم مشهور از آنجا که حال زمانه بیک قرار نماند کار این طبیب حاذق رو به پستی نهاد

و چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی زیاده از

معنی آغاز نهاد در اندک زمانی طبیبی آن ولایت باو مسلّم شد و شهرت

دروغ طبیبی او بر زبانها افتاد و ملک آن شهر دختری داشت بغایت صاحب

جمال او را به برادرزاده خود داده بود و او حامله شده در وقت زائیدن رنجی

سخت پدید آمد و طبیب دانا را طلبیده از چگونگی رنج درد زه او آگاهی دادند

دانا تشخیص رنج و مرض کرد و گفت علاج آن درد را دارویی است که آنرا مهران

گویند اندکی از آن دارو بگیرند کوفته و بیخته با قدری مشک و دارچینی بیامیزند

و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند رنج او دوا پذیرد گفتند ای حکیم آن دارو

کجا باشد و از که بجویند جواب داد که من در شربتخانه پادشاه اندکی ازین دارو

دیده بودم در حقه سیمین نهاده و قفل زرین بران زده و حالا چشم من نمی

بیند در پیدا کردن آن عاجزم درین وقت آن طبیب نادان را که بدانائی مشهور

بود آوردند و گفتند که طبیب نابینا چنین گفته گفت او چه میداند ملک این

را از من شنیده بود بلکه شناخت آن دارو کار من است و ترکیب او نیکو

میدانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و دارویی که درکار است

برآورده شربتی که حکیم فرموده بسازد طبیب نادان بشربتخانه درآمد و حقه که بران

صفت

ومیفرمائید که تا اینمعامله مشخص شود بکار دیگر نباید پرداخت و هر یکی از
شما از آنچه معلوم است باید گفت که درین گفتن سه فایده است اول آنکه
علم راستی و درستی برافراختن دویم بنیاد نادرستی و ستم برانداختن
سیوم باز رستن از مفسدان و فتنه انگیزان چون سخن بآخر رسید حاضران
همه خاموش ماندند چون چه ایشان را در کار دمنه یقین نبود که چه باید کرد و
فکری باید نمود و نخواستند که بی تحقیق بگمان چیزی بگویند که مبادا از سخن
ایشان خونی ریخته شود چون دمنه حال مجلس چنان دید دلش تازه و خرم
شد اما چون غمگینان روی درهم کشیده گفت که ای بزرگان پای تخت بدانید
که اگر من گناهکار می بودم بخاموشی میساختم و من بیگناهم و هر که گناهی نداند دل
بر درستی نیست و اگر بدانند توانائی در کار خود میکوشند بر و گرفت و گیر نتوان
کرد دلاور بود در سخن بیگناه و من شما سوگند میدهم که هر کس از حال من چیزی
داند خدا را حاضر دانسته براستی و درستی باز گوید و سررشته انصاف نگهدارد
و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی اثر داشته باشد باید
که هر چه گوید از روی راستی گوید و گمان و وهم را بخود راه ندهد و هر که بگمان
مرا در بلیه هلاک اندازد باو آن رسد که بآن طبیب نادان رسید پرسیدند که چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر ختن مردی بی سرمایه
دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبی میکرد و در شهر دوکان نادانی فروچیده بود

کسی دروغ هم نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه راست باشد باز
نمایم صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف کنی و بدانچه از تو سر زده اقرار
نمای و توبه قرار دهی و چه میدانی که سرانجام کار تو درین کار چگونه خواهد شد
اگر هلاک است پس بار محنت این جهان فانی و وبال عالم باقی جمع نشود دمنه
گفت در آنچه گفتی اندیشه نموده جواب بگویم کلیله رنجور و غمگین باز گشت
و کوههای اندوه بر سینه نهاده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
از غم بخود می پیچید و بدردمندی و دلشکستگی می نالید و بهای هوی میاخست
چون صبح دمید دمش فرو شد و جان در راه وفاداری سپرد و رفت و چندین
آرزو با خاک برد اما در آنوقت که در میان کلیله و دمنه این گفتگو می بود
که همدران زندان گرفتار بود و نزدیک ایشان خفته از این سخنان گفتن
ایشان بیدار شد و آنچه میگفتند همه می شنید و یاد میگرفت تا وقت
فرصت بکار آید روز دیگر باز هنگامه پرسش گرم شد مادر شیر قصه دمنه در پیش
کرد و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است
هر که با وجود توانائی فتنه انگیز آنرا زنده گذارد هر آئینه در فتنه با نها شریک
باشد شیر امینان صاحب دیانت را فرمود که در تحقیقات کار دمنه اهمال
ننمایند و از نیکی و بدی او هرچه بگذرد بعرض رسانند پس گروه انبوه از
بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک در باز جستن کار دمنه اهتمام فرمود

دمنه ماند

مردم دون همت است و ابلق ماندن و در خور می زیستن شیوهٔ سفله پست فطرت
است و هر جا که همت بلند افتد از خطرهای عظیم چاره نباشد کلیله گفت که دولت
فانی و جاه بی اعتبار با این همه محنت و رنج نیرزد بایستی که پرتوه التفات بر جاه و دنیا
نمی انداختی تا در چاه بلائی افتادی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده کرده
ام و هر که چیزی بکارد همان بدرود و این زمان که کار از دست رفته و دست از
کار مانده بخطای خود دانا و بر عیب خود بینا شده ام اگر عمر وفا کند از گذشته
پشیمان و آینده را ساما ن دهم کلیله گفت الحال تدبیر خلاصی خود بر چه وجه کرده
و راه نجات خود از کدام سو خیال میکنی دمنه گفت چنان مینماید که در کشتن
من همه متفق اند و خلاصی من ممکن نیست که کشتی حیات بگرداب فنا خواهد
افتاد اما چندان که تکاپوی را مجال خواهد بود کوشش خواهم کرد و تن بزبونی
در نخواهم داد اما اندوه مرا از آن زیاده است که تو هم بواسطه همدمی من تهمت
آلوده شوی و در تنگنای هلاک افتی و اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که از رازهای
من آنچه میدانی بگوی آن زمان محنت من دو گونه روی نماید یکی از رنج تو شرمندگی
که بسبب من در بلا افتاده باشی دویم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بواسطه آنکه
راستی تو بر همگنان روشن است و باز گرفتن گواهی راست از تو که کار خود
بر راستی و درستی نهاده دشوار است کلیله گفت که تو میدانی که تاب شکنجه ندارم
ندارم و آنچه میدانم پوشیدن آن نمیتوانم داشت صریح میگویم و برای خوش آمد

همان شد که میگفتم واگر بیشتر در پند دادن تقصیر میکردم و در آگاه کردن
تو غافل می نشستم و با تو در بدی شریک می بودم و این سخنان تو میگفتم
که غافل نا عاقبت اندیش آنچه دانشوران گفته اند که حاسد فتنه انگیز بیش
از اجل می میرد نه مراد ازین سیری شدن زندگانیست بلکه رنجی پیش می آید
که زندگانی را تیره میسازد و مرگ را بآرزو می طلبد و بپای خود در گور میرود
چنانکه ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است دمنه گفت
ای برادر آنچه میگفتی راست بود و تو شرط برادری بجا می آوردی اما تیرگی نفس
و آرزوی جاه و مال بر من غالب بیشد و پندهای ترا در دل من هیچ قدر نمینمود باوجود
آنکه میدانستم که خطر اینکار بی نهایت است در این کار میکوشیدم و خود را
چون بیماری که آرزوی خوردن بر او غالب شود و ضرر آن میداند و بدان میل
نماید و بدنبال آرزوی خود می رود انگاشتم که چنین کس از پیروی هوای نفس خود نتواند
گذشت هر چه از بلا پیش آید درد و محنت آن باید کشید و اگر شکایت کند
از خود شکایت کرده باشد کلیله گفت ای دمنه مرد دانا آنست که در آغاز هر
کار نظر بر انجام آن کار اندازد و پیش از نهادن نهال اندیشه بر آن گمارد تا
از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی موجب
شادی دشمنان و غم دوستان می شود دمنه گفت ای برادر آزرده خاطر مباش
از نیکاری که مرا پیش آمده است بزرگانرا پیش آمده است بی دشمن بودن صفت

حسد فهم نکرده ام که هیچ کدام گمان این صفت نکو بیده نه برده غالب آنست که
اتفاق همه بر کشتن او جهت نیکنامی ملک و آرام ملک بود و اگر نه دفع آن
محتاج باین مقدمات نیست شیر گفت من درین کار شبهه دارم بسبب آن در کار
دمنه شتابی نمیکنم مبادا برای سود دیگران خود زیانکار شوم و برای خشنودی
خلق خالق بهم رسانم تا در کار او خوض تمام فرو نبرم در کشتن او حکم ندهم در
کار شتربه شتاب کردم اینهمه پشیمانی هیچ داد لایق آنست که تنها بگمانی
ارباب کفایت را ضایع نگردانم مادر شیر گفت پیروی کردن زیان ندارد از
رهت گفتار امانت گذار تحقیق بکن چون سخن باینجا رسید وقت بیگاه
شده بود مادر شیر رخصت گرفته بخانه خود آمد دمنه را بزندان برده بند گران
بر پای نهاده بودند کلیله را سوز برادری نگذاشت که از همان راه بدیدن او
بزندان رفت و گریهای خون آلوده بنیاد نهاد و فریادهای درد آمیز برکشید
بناله و زاری میگفت ای برادر ترا در چنین بلا و محنت جلوه نتوانم دید مرا
زندگانی تلخ شده دمنه نیز بگریه در آمد و گفت مرا این بند و زندان چندان
گران نیست درد آنکه از تو جدا باید شد زیست و بجان کندن فراق تو باید ساخت
کلیله گفت ای دمنه چون کار تو بدینجا رسیده اگر با تو سخن درشت بگویم
باکی نیست من در آغاز حال اینهمه میدیدم و در پند و نصیحت دادن مبالغه
میکردم و تو بآن التفات نمیکردی و تکیه بر دانش خود داشتی تا پایان کار

واز حسد بهره نداری حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی نیکی کند و بمال
خود کسی را بنوازد دیگری گفت که شما هر دو از نیکی بهره ندارید و دعوی حسد شما
بمعنی بود من چنانم که هرگز نخواهم که کسی بمن هم نیکوی کند بادشاه انگشت
حیرت بدندان گزیدن گرفت و از سخنان ایشان در تعجب ماند و گفت که هم
موافق سخن شما این زر بشما نباید داد هر یکی را فراخور گناه حسد سزای لازم
شمرد آنکه میگفت که نمیخواهم که بدیگری نیکی کنم پاداش او همانست که زیان
زده و محروم ماند و با هیچ کس نیکی نکند و آنکه احسان دیگری با دیگری نتواند
دید بهتر آنست که او را از بار زندگی سبکسار سازند و آن دیگری که در حق خود
حسد میبرد سزای او آنست نیکی نمیخواهد سزاوار او آنست که همیشه بعذاب زندان
گرفتار گردد تا وقتیکه از جان قالب تهی کند پس فرمود که مرد نخستین را برهنه
ساخته بی زاد و توشه در بیابان رها کردند و هر چه داشت از او گرفتند و دومی
را به تیغ سر بر داشتند و از رنج تن خلاص کردند و سیومی را قطران مالیده
در ریگ تفته انداختند تا بهزار محنت جان کندن هلاک شود شومی حسد او
تن او را خراب ساخته باین مرتبه رسانید این داستان برای آن آوردم تا معلوم
شود که حسد تا بدانجا میکشد که کس بخود هم نیکی نمیخواهد از ینجا قیاس باید
کرد که بدی بدیگران در چه درجه خواهد بود بنا بر آن گمان برم که آنچه دمنه در باب
میگوید مبادا از روی حسد بوده باشد شتربه گفت که من از نزدیکان ملک هرگز

حسد

می سوختیم با خود گفتیم که چند مدت ترک وطن گیرم شاید که نادیده نهادیم نشود
و دیگری گفت مرا نیز همین درد از وطن خود آواره ساخته است سیوم که
از همه بزرگ بود گفت که شما هم دردمندید من نیز ازین غصه رو بصحرا نهاده
ام بسبب نهادی که همدرد داشتند آشنای گزیده باتفاق و همراهی یکدیگر
بتماشای جهان برآمدند قضارا روزی میان راه بدره زر افتاده یافتند
هر سه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیائید تا بیکدیگر بخش کنیم و هم ازینجا باز گشته
بوطنهای خود برویم و چند روز بفراغت و خوش دلی بگذرانیم هر یکی را رگ حسد
بجنبش در آمد راضی نبودند که ازان دیگری را بهره رسد در حیرت فرو ماندند
نه یارائی که از سرش بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه روی آنکه
بر یکدیگر قسمت نمائید یک شبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند
و خواب و خور بر خود تلخ کرده در نزاع بودند روز دیگر بادشاه اندیار بشکار
برآمده بود ناگاه گذرش با جمعی از نزدیکان بسر وقت ایشان افتاد آن سه
کس را در میان صحرا نشسته یافت از چگونگی حال آنها پرسید هر یک صورت
واقعه را از روی راستی بعرض رسانیدند بادشاه فرمود که شما هر یک اندازه
حسد خود بیان نمائید تا به بینم که حسد هر یک چه مرتبه است تا در خور آن
زر شما بخش کنم یکی گفت که حسد من بحدیست که هرگز نمیخواهم که بکسی نیکوئی
کنم و مهربانی ورزم تا آنکس خوشوقت گردد دیگری گفت تو نیک مرد بوده

سخن دمنه بیک سخن خود را ازین ورطه دارگیر بیرون کشد و حال آنکه در کشتن
او ملک و جمیع لشکریان را آسایش تمام است سزاوار تر آنکه زود تر دل از
کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد شیر گفت کار
نزدیکان ملوک حسد و کینه است و روز و شب در کمین همدیگر باشند و عیب
و هنر یکدیگر میجویند و هر که هنر بیشتر دارد قصد او بیشتر مینمایند و هرگز مردم بی
هنر حسد نبرند و دمنه بچندین هنر آراسته است و نزدیک من قربی تمام دارد
نشاید که حسد پیشها باتفاق نموده خواهند که او را از میان بردارند مادر شیر
گفت حسد بدین مرتبه که کسی را بگرداب هلاک اندازد و چگونه تواند بود شیر
گفت سعی دمنه در کشتن شتربه بشما از روی حسد انگاشته اید درینکار چرا
خود را در می اندازید حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک همه بسوزد
و نهایت حسد آنست که بخود هم نیکی نمیتواند دید چنانچه در قصه آن حسد پیشه
شنیده که گفته اند مادر شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت
آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند و آنکه از همه بزرگ
تر بود از دو رفیق دیگر پرسید که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید و
سبب چیست که آسایش وطن را گذاشته محنت سفر اختیار کرده اید یکی گفت
دران شهر که من بودم خویشان و دوستان مرا دولت بسیار بود و شادیها
رو مینمود و من نمیتوانستم دید حسد بر من غالب میشد همیشه در آتش رشک

می سوختم

اما ملک را در انجام اشغال نظر کردن لازم است و گفته اند که ملک را بی تیغ
نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کارگذار را بمکری که دشمنان اندیشند
تا مادامی که بمعرض تحقیق نرسد نتوان کرد و همه وقت بنده که از عهده سرانجام
مهمات بیرون آید نمیتوان یافت و ملازمی که لائق تربیت باشد و شایسته
خدمت بود کمتر بدست افتد شیر را سخنان مادر دلپذیر شد خاموشی
گزید می اندیشید که شاید در حق او تهمت رود و باعث وبال ما گردد مادر
شیر چون دید که دمنه بسخنان کار خود پیش برد و اندیشه بر و غالب شد
که مبادا شیر ازین چرب زبانی فریب خورد و دروغهای راست مانند او را
باور کند روی بشیر آورد و گفت که خاموشی تو بدان می ماند که مکر سخن دمنه
راست است از دیگران دروغ و من نمیدانستم که باین دانش و بینش سخنان
راست نشنوی و بحرفهای فریبنده او از جا بروی تو ای بلبل آخر کجا پسندند
که گوش بهوس مرغان هرزه گو داری پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود
نهاد شیر بجهت تسلی مادر خود فرمود تا دمنه را بسته بزندان باز داشتند
و هنگام او شکست مادر شیر ازین خوشدل گشته باز بخلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه شعبده پردازیهای دمنه می شنودم اکنون که
باقسام مکر و فریبت یافتم که اعجوبه زمان و نادره دوران است که اینهمه دروغ بی
کرم چون تواند گفت و عذرهای شیرین چون تواند بست اگر ملک او را مجال

می شنید چون چند روز برین برآمد و چادر تمام گشت روزی نقاش بجای رفته
بود و تا بیگاه مانده غلام آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی چادر معلوم
کند از دختر نقاش بعاریت درخواست کرد و گرفت و پوشیده بخانه آن زن
در آمد زن از غایت شوق که بجوانی نقاش داشت میان یار و اغیار فرق نکرد
و بیگانه از آشنا بازنشناخت غلام در لباس نقاش مراد خود حاصل کرد و
بعد از فراغ چادر را بدختر نقاش باز داد قضا را هم آن وقت نقاش بخانه در رسید و
چادر بکتف انداخته روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش دوید و چابکی کرد
و برسید که ای دوست خیر هست که همین ساعت رفته و بلحظه برگشته آمدی
جوان دانست که قصه چیست آمدن را چیزی بهانه کرد و بازگشت از دختر خود
برسید که چادر را که برده بود نام غلام گرفت دختر و غلام را ادب کرد و چادر را
سوخته از محبوبه دل برگرفت دمنه گفت اگر زن بازرگان در کار خود شتاب
نکردی و بغلام آلوده نگشتی از دوست محروم نگشتی این داستان برای آن
آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت آنست
که من این سخن را از هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابیست ناملایم اما ازو
گزیر نیست آنرا قبول باید کرد هر که در انجمن هستی قدم نهاد هر آینه شربت
واپسین نیستی خواهد چشید اگر مرا هزار جان بودی و میدانستم که در سپردن
آنها فایده پادشاهی است در یکدم فدا کردمی و سعادت خود می انگاشتمی

وعده خدمت بپایان رسانیدم و عهد نصیحت وفا کرده ام بادشاه میداند

که هیچ گنهکار پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر بر من ستمی کند

وظلمی روادارد نتیجه او هم بروی هم باز گردد و اگر در کار من شتاب نماید از

فایده تحمّل و بُردباری و دوربینی محروم ماند و عاقبت پشیمان گردد

هرکه در کارها شتاب کند خانه عقل خود خراب کند و بدو آن رسد که بدان زن

رسیده که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست و غلام فرق ننمود شیر متوجه

دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بود آن حکایت

دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود مال و منال بسیار داشت

و غلامان فراوان و زنی صاحب حسن در سرای او نقاشی بود میان آن

و زن بازرگان نظر بازی پدید آمد و بواسطه دلاله راه آمد و شد بی زحمت

اغیار صاف گشته بود روزی زن باو گفت تو هر وقت که می آئی ناچار درنگی

درمیان می افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی که از آمدن تو آگاه شوم

اگر از صفت نقشی که در آن کار سر آمد و روزگاری فکری نموده نقش بندی

کنی و چیزی سازی که میانه من و تو نشانی باشد در نیت نقاش گفت من چادر

دو رنگ سازم که سفیدی در و چون ستاره در آب تابان نماید و سیاهی

در و چون سیاهی زلف نکویان در مهتاب جلوه دهد تو چون علامت به بینی زود

بیرون خرامی ایشان با یکدگر این سخن داشتند و غلام آن نقاش از پس دیوار

دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه واسطه هوای کارهای بزرگ
و منصبهای عالی بخاطر گذرانم که من بادشاه را دیده ام و اثر انصاف ملک
دانسته ام یقین است که مرا از عدل عالم آرای خود محروم نخواهد گذاشت و
امید مرا از دادگستری نخواهد برید شیر را اندکی از دلیری و معقول گوی او
برین داشت که شاید برو تهمت میکرده باشند یکی از حاضران گفت آنچه
دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است و نه براستی سخن بلکه میخواهد که بسخنان
مکرانگیز بلا از خود دور کند دمنه جواب داد که کیست از من مهربان تر در
خلاصی من هر که خود را در مقام حاجت خود فرو گذارد و در نگاهداشت خود
کوشش ننماید دیگری از وی چه امید است تا چندین سخنان غرض آمیز از روی
نادانی در مجلس بادشاه بگویی و میخواهی که همچو تو نیکخواهی را در بلا اندازی
مگر ملک را اینچنین خیال کرده که آنرا نفهمیده است ملک گفت که کارهای عمری را
بشبی تدبیر کنند و لشکرهای گران از فکری سرانجام نمایند این چه قدر کار خواهد
بود که نداند سیاهگوش گفت که از مکر و حیلهای پیشینه تو عجب نمیدارم که از
زبان آوری تو درینحال و چندین بند و قتل گرفتن تو درین زمان امان یابد
دمنه گفت آری جای بند است اگر در محل قبول نشیند و وقت قتل است اگر بگوش
خسرو خود جای گیرد مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امید داری که بشعبده
و فریب خلاصی یابی دمنه گفت که اگر کسی نیکوی را برابر به بدی کند او داند من

این راز هیچ چیزی برابر فرستادن شاه نیست و هر آینه امیدوارم که چون
آئینهٔ دل ملک از زنگار غرض پاک است صورت راستی من در آن پرتوه
اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق این مهم نهایت مبالغه و تمام سعی خواهد رفت
دمنه گفت که من بواسطه بیگناهی خود اینهمه کوشش مینمایم چه میدانم که درین
کار کاو اخلاص من زیاده ظاهر شود اگر من گناهی میدانستم از درگاه ملک دوری
میگرفتم و بپای شکسته منتظر بلا نمی نشستم زمین فراخ است باقلیمی دیگر میرفتم
اینهمه کوشش من آنست که مبادا دشمنان بمکر و فریب ملک را از راه حق
ببرند و نگذارند که از قرار واقع پرسش و تحقیق شود مادر شیر گفت ای دمنه
چندین مبالغه تو خالی از دغدغه نیست و مینماید تو بزیرکی میخواهی که خود را
بیگناه بیرون آری اما باید که اینهمه را پرسش کنند و تحقیق نمایند خلاصی تو
ممکن نیست اضطراب مکن دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض از
شمار بیرون چشم دارم که کار مرا باَمینی حواله کنند که غرض آلوده نباشد و آنچه
از گفت و شنید بگذرد براستی عرض دارد و ملک آنرا برای جهان آرای خود
بگذارد تا بمجرد گمانی کار من بجای ناخوش نرسد شیر گفت که بعد از قضیه شتربه
عهد کرده ام که در هیچ حکم از شاه راه عدالت یکسو نروم تا خوب تحقیق
نشود حکمی نفرمایم اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای و سزای تو بزه
خواهی رسید و اگر پاکدامنی خلاص خواهی شد و بمراتب و مناصب خواهی رسید

ملازمان درگاه اتفاق برین دارند که شتربه بادشاه را ملازمی بود ستوده سیرت
و پسندیده صورت و بر زبان خاص و عام افتاده بود که باتش فتنه تو خرمن
زندگانی او سوخته و بشومی حیله تو در بنای وفاداری سلطنت سستی رفته دمنه گفت
که با شما برابری نتوان کرد چرا که بگفته غرض گویان بمن اینچنین پیش می آیند و بر ضمیر
ملک پوشیده نیست و حاضران همه میدانند که میان من و گاو هیچ دشمنی نبود
و با من جز مهربانی نداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که حسد برده
بدفع او مشغول شوم لیکن من ملک را نصیحت کردم و از آن ریج بیغرضانه عرض
کردم و بر من واجب بود حق نعمت شناختن و آنچه شنیده بودم براستی باز نمودم
و من آنچه گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده آنچه رای او میخواست میکرد و بسیار
کس با شتربه زبان یکجا داشته اند و در خیانت و دشمنی شریک بوده اند
چه دور نیست که از راه بغض و نادولتخواهی کینه شتربه از من کشند و بدی در حق
من کنند و من گمان نبرده بودم که پاداش خدمت و نصیحت من این خواهد بود
که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده
بود شیر گفت او را بمیزان داد باید سپرد تا در کار او فرو روند چه در شرایط
سیاست و آداب سلطنت بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت
کدام کاردان از عقل شهریار کامل تر است ضمیر سلطان آینه گیتی نماست که
چهره حال هر یکی از ملازمان بر و روشن است و یقین دارم که در دریافت حقیقت

مناسب نیست چه پادشاهان برگزیده آلهی اند الله تعالی ایشان را نمونهٔ از عالم خود
ساخته برای آسایش جهانیان بزرگ بسیار و ملازمت ایشان عبادت
و خدمت آنها سعادت است مرا انیم تبه خداشناسی از برکت ملازمت دولت
پادشاهان نیست اگر ما بسعادت خدمت پادشاهان مشرف نشویم مثل شما
مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش دانست که آن اعتراض می
از روی نادانی بود هر چه اهل کمال گفتند از نقصان خالی خواهد بود غرض از
آوردن این داستان آنست که بزرگان دین ملازمت پادشاهان را اختیار
کرده اند و بودن خود بدرگاه ملوک سعادت خود دانسته اند دمنه گفت
آنچه گفتی که بزرگان خدمت ملوک کرده اند برای مصلحت کلی بوده و بالهام
آلهی درین راه رفته اند و غرض دنیوی بدان آمیزش نداشته و هر که بدین
سیرت باشد هر چه گوید و بکند بر وی گرفت نیست ولیکن مثل ما مردم بدان
پایه کجا رسند و دعوی آن مرتبه چرا کنند دیگر آنکه گفتی که پادشاه سایه
آلهی ست این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از
طریق باطل دور تر نه کسی بغرض تربیت کند و نه بی محل عنایت فرماید
و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را
عزیز دارند و خدمتکاران فتنه انگیز بیوفا را خوار گردانند بادشیر گفت
ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیل ست بر آنکه ترا سیاست باید گرد چه همگی

بر ینحال گواه است راست دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که درویشی بود در شهر فارس صاحب کرامات اورا بر روشن ضمیر میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور بآرزوی ملازمت بآستان او رسید و حلقه در بجنبانید خادم خانقاه جواب داد که ای درویش زمانی بیارام که شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و نزدیک است که بیاید درویش چون نام ملازمان سلطان شنید گفت دریغ از رنج راه و سختی سفر درویشی که بر در پادشاه رود ازو چه بهره توان گرفت از انجا روی گردانیده روان شد و از کوته بینی طعنه میزد قضارا دزدی بصورت او از زندان گریخته بود پادشاه عسس را عتاب کرده در حاضر کردن و بریدن دست او اهتمام کرده بود شحنه درویش را دید دزد گریخته خیال کرده بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش حال خود را از روی راستی میگفت سود نداشت و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در آنوقت که جلاد کارد بر دست درویش نهاده بود غوغای آمدن پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ با مریدان در رسید و از حالت درویش بپرسید و شحنه را گفت که این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت برو تهمت است دست ازو باز دارند شحنه منت بر جان خود نهاده درویش را عذرها خواسته بیچاره درویش از دست جلاد بی باک نجات یافته برکاب شیخ روان شد شیخ دست بدوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان

مناسب

۹۸

زاهد بساختن مهمات بپرداخت واز پشیمانی شب پشیمان شد و القصه کار زاهد بجائی

رسید که مست دنیا شد و از راه راستی روگردانیده پی روی هوا و هوس کرده بنجو

کامی روزگار رگذرانیدی روزی بقتل یکی از گناهکاران حکم فرموده بعد ازان پشیمان

شده در مقام تلافی آمد شخصی از خویشان آن بیگناه پیش پادشاه آمد و از زاهد داد

خواست و باز پرس این قضیه بدیگران افتاد ارباب دیانت تحقیق کرده گفتند

که زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص رسانند زاهد هر چند درخواست کرده

مردم را بمال امیدوار ساخت بجائی نرسید دمنه گفت این داستان برای

آن آوردم که چون سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان شهریاری نهادم

بهر بلائی که خیال کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت استادکان پایه

سریر سلطنت در تعجب ماندند و شیر همچنان سر اندیشه در پیش انداخته نمیدانست

که چه کار کند و دمنه را چه جواب دهد سیاه گوش که از جمله مقربان درگاه بود

چون حیرت اهل مجلس دید روی بدمنه کرد و گفت که اینهمه مذمت ملاذ

پادشاهان که سایه خدا اند و بحر اقبال سایه امن و امان بر عالمیان گسترده

اند کردی نه اندازه تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد

گستری و رعیت پروری بگذرد بچندین سال دیگران که بعبادت و طاعت

گذرد برابر گرفته اند و چندین آدمیان خدا خدمت سلاطین را اختیار کرده

اند و این را سرمایه سعادت خود دانسته اند و از انجمله حکایت پیر روشن ضمیر

که از سرما فسرده شده بود آنرا تازیانه خود خیال کرده برداشت نرم تر و نیکوتر ازو
یافت بدان شاد شده سوار شد چون روز روشن گشت بینا ماری در دست
نابینا دید فریاد برکشید که ای عزیز آنرا که تازیانه خیال کرده ماریست زهرناک
پیش از آنکه زخم بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا گمان برد که مگر همراه اش
دران تازیانه طمع کرده است و میخواهد که مرا بازی دهد گفت ای رفیق چکنم که کار
دولت و بخت من تازیانه خود گم کرده بودم خدا بهتر از آن ارزانی داشت
ترا نیز اگر طالع امداد کند بهتر ازین تازیانه خواهی یافت من از آن کس نیستم که
بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت
ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین خطره جان آگاه گردانم سخن من بشنو و مار را
از دست بینداز نابینا روی درهم کشیده گفت خیال خام مپز و فکر بیهوده مکن
که قصد تازیانه من کرده و در گرفتن آن کوشش مینمائی تا من بیفکنم و تو برداری
چندانکه مرد بینا مبالغه نمود هیچ فایده نداشت چون هوا گرم شد و افسردگی از مار
بیرون رفت بر خود بپیچید و زخم بر دست نابینا زده او را هلاک ساخت این داستان
بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار بر نقش است فریفته
نگردی و بنرمی و نازکی او بازی نخوری که زخم او جانگزاست زاهد چون این سخن بشنید
گوشه نشینی یاد کرد و اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و بیقین دانست
که سخن آن دوست از غایت مهربانی بود چون روز شد و مردم بر در زاهد هجوم کردند

فرمان برداری خرد افکند بیت کیست کین جادو گر از راه شر نبرد کیست کز جام
فریبش می نخورد پادشاه چون تدبیرات زاهد موافق مصلحت ملک دید عنان اختیار
یکبار بدست او سپرد درویش را ملا اندیشه نانی بود غم جهانی پیش آمد و سامان
گلیمی بسرانجام اقلیمی بدل شد روزی یکی از درویشان که همراز و دمساز او بود بدیدن
زاهد رفت و احوال برنگ دیگر دید حیران شد آهسته بزاهد گفت این چه روش است
که پیش گرفته زاهد چند انکه زبان عذر گشاد سخنی که تمام عیار بود نتوانست
گفت درویش گفت اینچه عذر است دوستی جاه و افزون طلبی مال ترا
از خردمندی باز داشته گرفتار شهوت و غضب ساخته است بیا و از دامن
تجرد و یکتای غبار اغیار بیفشان و در آ و شد خلق بر بند و بهمان گوشه خود
بساز زاهد گفت ای یار عزیز از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان
تفاوتی در حال من بدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که تو میدانی درویش
گفت دیدهٔ دانش تو بحجاب حرص پوشیده است افسوس که چاره خود
نمیدانی و آنزمان که بدانی سود نخواهد داشت و حال تو با آن نابینای میماند که
تازیانه از مار باز نشناخت و زخم دندان او سبب هلاکت او شد زاهد گفت
چگونه بوده است آن حکایت مرد درویش گفت که بینا و نابینا هر دو رفیق
بودند اتفاقاً شب در بیابان فرود آمدند چون وقت شب بر آمد راه گم کرده بودند
خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود می جست ناگاه دستش بر ماری افتاد

زیردستان کوشد و در مالیدن ستم پیشه کان سعی نماید چه پادشاهانرا پاسبانی
رعیت و ملک فرموده اند پس هر شبانه روز حساب خود را خود نگهدارد که
امروز چه کرده ام و در کار و بار خود نظری می انداخته باشد و ملاحظ کند که مبادا کار
سهلی پیش گیرد و از کارهای بزرگ باز ماند ای پادشاه اکثر مردم به ترس اینکه
مبادا از حق گفتن من در روزی بسته شود یا در اعتبار نقصانی رود و از گفتن
سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا آنست که نگهبانی خود و پاسبانی دیگران
آنچنان کند که حق گذاران را جای سخن نماند و اگر از روی بشریت سهوی
رود از شنیدن سخن حق از جای نرود و گوینده را نکو هش نماید ملک فی نقعه
نصیحت او شد و از خوش آمدهای مردم پرهیز کرد و پیوسته در صحبت او میرسید
و می شد روزی پادشاه پیش زاهد بود ناگاه جمع از دادخواهان آمده فریاد
کردند پادشاه زاهد را فرمود زاهد ایشانرا طلبید حال هر یک را پرسید و آنچه
لایق حال هر یکی پیش خود بنه. با پادشاه گفت پادشاه را پرسیدن و معالمه
تحقیق کردن زاهد خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات داد رسی
بحضور خود نماید زاهد بنیت خیر و ثواب قبول کرد و در مهم درماندگان میکوشید
و پادشاه بتوجه تمام می شنید تا کار بجای رسید که اکثر مهمات آن ولایت به تدبیر
زاهد ساخته میشد و مشغولی او هر روز در کار آن ولایت چه ملک و مال زیاده می گشت
خوش خوشی سودای جاه و آرزوی مال و منال در دل زاهد جای کرد و رخنه در دیوار

فرمان

وحیله ومکر تو ظاهر شده ودروغی که در حق وزیر خیراندیش بلکه دوست
مهربان او گفتی وچندین فریب کردی ظالم نشان بادشاه شد که دیگر ترا
زنده گذارد دمنه گفت بزرگان پیشین گفته اند که هر که در خدمت بادشاه
یکدل ویکزبان شد زود مقرب درگاه شود ومعتمد بادشاه گردد دوست
ودشمن بادشاه او را نخواهند دوستان از روی حسد ودشمنان بواسطه
رهنمونی او در مصلحت امور ملکی وازین روست که اهل خرد روی از دنیا برتافته
گردانیده اند وبکنج درویشی ساخته بایستی که من هم اصلا بیرون این خدمت نگذیدمی
واز گوشه تنهائی قدم بیرون ننهادمی وهر که خدمت ملوک بر طاعت خالق اختیار
کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بادشاهی خداطلبی وخردمندی بود
بدیدن زاهد گوشه نشین آمد ونصیحت خواست زاهد گفت ای ملک خدا را دو عالم
است یکی فانی که عالم صورت است ودیگری باقی که عالم معنی است همت بلند آنست
که سر بعالم فانی فرود نیارد ونظر بر خوبیهای عالم معنی که ستوده خرد است نگمارد
وبادشاه فرمود که طریق بهم رسانیدن عالم معنی چیست زاهد گفت که شهوت
وغضب را معتدل بسازد وهمواره در آسایش بر خود بسته روز وشب بدستگیری
با افتادگان وفریادرسی ستم رسیدگان مشغول است هر بادشاه که
خواهد رضای الهی بدست آورد وبادشاهی عالم معقول میسر گردد باید که در آسایش

برده پوشش عیب آن خواهد بود امیدوارم که آنچه حق بوده بین بگفتن آن بر من
امنت نهاده بار غم از دل من برداری واگر بصریح نتوانی گفت بکنایت باز
گوی اگر در عبارت نگنجانی اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم
که آن گنهکار فتنه انگیز را که گرد این فتنه انگیخته در گناههای او ست سیاست
بی دریغ برسانی و در مقام عفو نشوی اگرچه مرتبه عفو بسیار بزرگ است
اما در گناههای که اثر آن فساد عالم باشد سیاست از بخشیدن بهتر بود و برابر
این گناه کدام گناه هست که زیان آن بپادشاه رسیده اگر چنین گنهکار
بجزای وسزای نرسد باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد و پوست کنده
میگویم که دمنه فتنه انگیز ملک را باتهمت وافترا برین کار داشته است شیر
فرمود که من هم اندیشه میکردم و باین راه پی برده بودم که دمنه این حرام ادبگی
کرده بین لیکن چون تحقیق نبود او را سیاست نرسانیدم که کسی را بی تحقیق
سیاست کردم الحال اندیشه درست نمایم و پیروی نموده سزای مناسب دهم
پس شیر فرمود که امرایان وارکان دولت ووزیران حاضر شدند و مادر شیر
نیز درمیان آمده نشست فرمان داد که دمنه را بپایه تخت آوردند هرگاه
که دمنه بدرگاه آمد شیر را در اندوه و بارگاه را پر انبوه دید و روی بیکی
از نزدیکان درگاه کرده گفت که سبب اندوه ملک و هجوم مردم چیست
مادر شیر این سخن بشنید و آواز داد که ملک را از زندگانی تو اندیشه دارد
مند

و رقم بوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیدن همان رکابدار بدکردار فرصت
یافته بخش برادر حاکم خود را رسانید و سرگذشت را باز گفت برادر حاکم
نقد منت دلش شاد مان ساخت و بوعدهٔ عنایت امیدوار گردید و به سری
شایسته خود را از آسیب برادر نگاه میداشت ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان
بدل شد و شکوفهٔ امید از نهال زندگانی فرو ریخت چون تخت دولت از شکوه
برادر بزرگ خالی ماند برادر دیگر پای بر تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری
بفرق کامکاری او سرافرازی یافت اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز گشود که جزای آنچه من کرده ام نه این است بادشاه
فرمود که بدترین گناهان فاش کردن راز است و از تو این گناه سر زده و
راز برادر من که محرم راز او بودی نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود
چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرده بسیاست سلطانی رسید غرض از این
داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجهٔ خوب نمیدهد شیر گفت ای برادر
مهربان هر که راز خود بمردم اظهار میکند غرض او از اظهار آنست و اگر نه خود باید
که محرم راز خود باشد بعد از آنکه آنچه در دل اوست با دیگری آشکارا
کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نیست چه وقتی که کسی بار خود را
خود نتواند کشید اگر دیگری را طاقت برداشتن آن بار نباشد عجب نیست
دیگر آنکه اگر از فاش کردن رازی حق ظاهر شود و اگر در آن عیبی هم بوده باشد حق

گم اصل و بیست همت از راه چاپلوسی و خوش آمد و تملق پیش او آمده بودند

از آنجمله رکابدار کم اصل معتمد او شده بود روزی آن حاکم بشکار رفته بود در وقتیکه

جرگه نزدیک شد که دست بهم دهد حاکم رکابدار را گفت میخواهم که با تو اسب بدوانم

که مدتیست که آرزو دارم که بدانم که تک این اسب مشکین که من سوارم بهتر است

یا دو آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را بتاختن

درآورد و حاکم نیز تکاور بادپای خود را عنان باز داد چندانکه از شکارگاه دور

شدند ملک رکاب گران کرده عنان بادپا برکشید و گفت ای رکابدار غرض

من از اسب دواندن آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته بود و بدین بهانه

خلوتی ساختم تا این راز را با تو در میان نهم زنهار که بکسی نگوئی رکابدار چنانچه

روش بدکارانست در پنهان داشتن راز سوگندها خورد حاکم فرمود که از

برادر خود بغایت اندیشناکم که نقش بداندیشی از سواد پیشانی او خوانده ام

و یقین من شده که بقصد هلاک من کمر بسته است و پیش از انکه از و آسیبی بمن

رسد سنگ وجودش از راه بردارم و بوستان سلطنت را از خار آزار او

پاک سازم ترا باید که همیشه از حال خبردار باشی و در نگهبانی و پاس من احتیاط

بجا آری رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز شاه توانم شد اما چون

عنایت بادشاه بمن هست امیدوارم که این خدمت بجا آرم و راز را

نگهدارم از آنجا که بد اصلی در نهاد رکابدار متمکن بود شنیدن همان بود و

درجه قبول یابد اگر تو دریں باب خبری شنیده آگاهی ده مادر شیر گفت سخنی
شنیده ام که نمیتوانم گفت چه بعضی نزدیکان تو در پنهان داشتن این راز
منع نموده اند ملک میداند که فاش کردن راز مردم عیبی تمام دارد شیر گفت دانایان
هر راز را پنهان داشتن نفرموده اند بسیار رازست که گفتن او صلاح کارست چنانچه
کسی ناحق در کشتن یکی قصد کرده است و این راز را با یکی در میان آرد فاش
کردن این راز نهایت خردمندیست که بواسطه این جانداری از کشتن خلاص
میشود دور نیست که رسانندهٔ این خبر خواسته است که پای خود را از میان بیرون
برد و بجهت اهتمام تو در آرد و یا از من وحشتی داشته است و ترا سبب ظاهر
ساختن این راز گردانیده امیدوارم که مرا خبردار سازی و آنچه شفقت و
مهربانی تو است در میان آری مادر شیر گفت آنچه فرمودی همه ستوده است اما گفتن
راز و فاش کردن رمز عیب بزرگ دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم
راز کرده است دوم بدگمانی دیگران که چون یکی به پرده دری نام بر آورده است هیچکس
با وی سخن در میان ننهد و هم در نظر دوستان خوار شود و هم بطعنه دشمنان
گرفتار گردد خردمندان گفته اند خواهی که سر بجای بود سر منه از کف ملک قصه
رکابدار شنیده که راز پادشاه بیرون داد و سرانجام کار او بر سوائی و هلاکت
افتاد شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در زمان گذشته
حاکمی بود فرمانروای و کامیاب از مستی دنیا با خردمندان کمتر صحبت داشتی و مردم

سخت مادر شیر را حیرتی دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین
و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر باعث چندین حیرت و اندیشه چیست
شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شتربه و یاد کردن او و اخلاق اوست
چندانکه میکوشم یاد او از دل من نمیرود هرگاه در مصلحت ملکی اندیشه میکنیم بمخلص
دانا و ناصح مهربان و چاکر وفادار محتاج میگردم خیال شتربه برابر می آید و مادر
شیر گفت بهترین گواهی برابر دل شاه نیست از سخنان ملک چنان می نالم که دل
شاه بر بیگناهی شتربه گواه است و صاحب غرض گویان رسانیده بودند
اندیشه بیکار میرفت اینهمه پشیمانی پیش نمی آمد شیر گفت ای مادر مهربان چنانچه
فرمودی همچنان است در بیکار عقل را کار نفرمودم حالا از چاره آن در مانده
ام و بدتر آنکه هر یکی سپاه و اعیان بارگاه مرا نشانه تیر ملامت ساخته اند و بیوفا و
ستمکار میگویند و من چندانکه کاو کاو میکنم که گناهی برو ثابت نمایم مگر در کشتن او نزدیک
دیگران معذور باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهائی یابم میسر نیست هر چند
فکر میکنم گمان من در وی نیکوتر و اندوه من بواسطه هلاک او بیشتر میشود بیچاره
شتربه هم رای روشن داشت و هم صورت پسندیده و چنین کس را محال باشد
که بدی بنسبت من بخاطر گذرانده و نیز در حق وی از مهربانیها فروگذاشت نشده
بود که سبب دشمنی گردد و من میخواهم که در کاوش اینکار مبالغه نمایم اگرچه چاره
تدبیر نیست شاید اینقدر هست که سخن چینی مفتری بسزا رسد و عذر نزدیک مردم

دریم

تو مددکاری نمایند و همه برگشتن تو اتفاق کنند و مرا با تو بعد ازین
هم خانگی نباید کرد برخیز و یار دیگر گیر که من با تو همنفس نمیتوانم کرد دمنه
گفت ای یار عزیز طرح جدای میندار و مرا از خود دور مکن و مرا در کار
گذشته بخش ازین ملامت متمای که کار رفته را یاد آوردن سرمایهٔ اندوه
است و تدبیر کاری که صلاح پذیر نباشد خیال محال این سودا از سر بیرون
کن و روی پشیمانی آر که دشمن نیست و نابود شد و آرزوی دل بماند
کلیله گفت با وجود آنکه نا دولتخواهی کرده و با ولی نعمت خود ناراستی نموده
و از مروت و جوانمردی رو گردانیده هنوز هوای فراغت داری و آرزو
میکنی که روزگار بسلامت بگذرانی دمنه گفت نه آنست که از تدبیر تحریر ای بی
مکر و حیله بیخبر بودم و بدین سخن چنین و غرض کوی بر من نهان بود اما دو سه
جاه و غلبه حسد مرا برین کار داشت اکنون انکار نمیدانم از گذشته پشیمان
شدم و مرا از خود مرا آنکه حبس در بمانده ام یلنگ اینهمه گفتگو را شنیده بخاطر
آورد که اگر این شنیده را بشرف عرض شیر رسانم مبادا که مرا در نیکار با غرض
اندیشند همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سرانجام انکار نماید
پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت ای ملکه رازی در میان می آرم بشرطی
که از پرده بیرون نیفتد پس از سو گند و پیمان آنچه میان کلیله و دمنه گذشته
بود بتمام گفت و ملامت کلیله و اقرار دمنه باز نمود و از حقیقت آنها مطلع

نمی پردازد و چشم عنایت از حال نزدیکان درگاه و سران و سرداران بارگاه و
سپاه بر داشته است شنتربه گذشته شد هیچ چه بدست نمی آید مبادا ستمکاران
قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از نهایت
خواهی ست اما گمان من آنست که در حق شنتربه از من خطائی نکرده و اکثر اضطراب
من از انست بلنگ گفت ای ملک کار بغم و اندوه راست نمی شود تدبیر درست
باید کرد اگر آنچه از شنتربه رسانیده اند فی الواقع بوده است او خود بسزا
رسیده است درین کار شکر فشکرانه باید کرد و اگر درباره او تهمتی رفته
سخن سازان را بسیاست باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی و بر تو
اعتماد دارم بدانش و کاردانی اینکار را پیش گیر و مرا از گرداب این اندوه
بیرون کش بلنگ در عهده گرفت که باندک زمانی مغز این کار دریافته حقیقت
حال را بعرض سلطان رساند شیر بدین وعده تسلی یافت چون شب بیگاه شد
بلنگ رخصت گرفته روانه بخانه شد قضا را گذارش بر خانه کلیله و دمنه افتاد
دید که در میان ایشان گفت و گوئیست بلنگ از اول بر دمنه بدگمان بود
ازین گفتگو دغدغه او زیاده شد بشنتر آمد و از پس دیوار گوش نهاد
کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کار کردی و ملک را بر شکستن پیمان داشتی
و آتش فتنه برافروختی می ترسم که وبال آن بتو رسد و بیلای گرفتار شوی
چون اهل این درگاه ازین کار آگاه شوند هیچکس ترا معذور ندارند و در خلاص

پوست پاره هم از دست برود و تو یکبارگی از با درآئی وقصه تو بقصه آن
دراز گوش میماند که دُم میطلبید گوش نیز بباد داد روباه پرسید چگونه بوده
است آن حکایت شغال گفت دراز گوشی بود که دُم نداشت ناگاه غم بی
دُمی گریبان گیر او شد و در طلب دُم بهر جانب تک و پو میکرد گذارش بر کشت
زاری افتاد بیرد هقان از گوشه دید برجست و دو بدو بر گرفت و هر دو گوش
او را بکارد نامهربانی ببرید روزی غم بی دُمی فرود شش مسکین خر آرزوی
دُم کرد نایافته دُم دو گوش گم کرد. آنکس که ز حد برون نهد گام ایست سزای او
سرانجام روباه از غایت حرص روی در هم کشیده گفت تو تماشا کن که چگونه
مرغ را بچنگ خواهم آورد و این بگفت و روی بمرغان آورد و پوست را همانجا
گذاشت شغال چون دید که بنداو قاید نکرد بگوشه خود شتافت درین
میان زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانور مرده
انگاشته بنشاطی تمام فرود آمد پوست پاره را گرفت و باز پرواز نمود
روباه بر مرغان نارسیده غلام از کمین گاه بیرون برجست چوب دستی
بجانب او افگند و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه از بیم جان دل از
هوای مرغان برکنده رو به پوست پاره آورد از پوست نشانی نیافت سر بر
زمین زد تا آنکه مغزش پریشان شد هیچ سود نکرد غرض ازین داستان آنست
که بادشاه ارکان دولت را بدست خود خراب کرده بحال باقی خدمتگاران

سوراخ برآمد هر جانبی تکاپوی میکرد ناگهان بوی که آسایش روح او باشد
شنید و بجانب آن شتافت پوست پاره تازه دید که یکی از دزدان گوشت
خورده بود و پوست را رها کرده چشم روباه ازان روشنائی یافته و تن توانائی
گرفت آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد در میان روباه گذرش بر کناره
دیهی افتاد مرغان فربه دید که دران صحرا میچریدند و زیرک نام غلامی نگاهبانی
ایشان میکرد روباه میل گوشت مرغ در جنبش آورد و از پوست پاره فراموش
کرده در میان اینحال شغال گذر کرد از روباه پرسید که ای برادر غمگین مینمائی
ترا چه واقعه دست داده گفت ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام و خداوند
روزی پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا آرزو دارم که ازین مرغان
یکی را بچنگ آرم و عیش خود را گوارا سازم شغال گفت خیال دور دراز کرده
من مدتهاست که در کمین این مرغان میباشم اما این غلام زیرک که می بینی
در نگهبانی چندان اهتمام دارد که این مقصود بر نمی آید و با اینهمه بمجرد خیال
خورسندم و درین آرزو روزی را بشب و شبی را بروز می آرم تو که پوست
پاره تازه یافته غنیمت شمار و ازین فضولی درگذر روباه گفت ای برادر
مرا همت بلند نمیگذارد که بپاره پوست بمزه سر فرو آرم و دل از لذت گوشت
فربه و تازه برگیرم شغال گفت ای خام طمع حرص را همت عالی نام کرده و نمیدانی
که راحت در قناعت و فراغت است می ترسم که ازین فضولی که در پیش گرفته آن

مند شوم از داستان سخن چین که بحیله و فریب ولینعمت خود را از راه مروت
بر گردانید به بیوفائی و بدعهدی نام زد ساخت و سخنان فریب آمیز شنا شیر
بران داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود این زبان حکیم کاردان
انجام کار دمنه باز نماید بگوید که شیر چگونه بعقل خود باز گشت نمود و چون در
حق دمنه بدگمان شده بود با او چه کرد و بر مکر او چون واقف شد و سر انجام
کار دمنه بکجا کشید حکیم فرمود که دوربینی آن میخواهد که پادشاهان شنیدن
سخنی از جا نروند تا بدلیل روشن آگاه نگردند در باره آن حکمی نکنند و بعد از ان
که سخن غرض گویان بپایه قبول رسید و کرداری ناپسندیده ظاهر شد چاره
آنست که سخن چین و مفتری را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند و از
اندیشه آن سزا بعد از ان از کار گاو بپرداخت از یاد نیکو خدمتهای شتربه
غمزده شده بشتاب زدگی که دران کار نموده بود پشیمان شده اندیشه مند
میبود و از اندازه او روزگار بر ساکنان آن بیشه تیره شده بود شبی فرصت
یافته پلنگ بیا و گفت ای ملک اندیشه در کاری که از دست رفته بنی بدنیکوئی
میکند و هر که در چنین چیزی که بدست آمدن او محال بود بکوشد بمقصود نرسد
و هم آنچه داشته باشد از دست دهد چنانچه آن روباه آرزوی یافتن مرغ کرد
و پوست پاره که بدان قوی نسبت بود از دست داد شیر پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباه گرسنه بطلب طعمه از

گذرانم چون سخن کلیله گفت حاشا که دیگر با تو بسر برم باغبانرا از دوستی
خرس چه آمد که مرا از همراهی تو نیاید دمنه گفت هرچند پیش تو خوار باشم این
حالت ندارم که تو مرا بخرس نسبت دهی کلیله گفت راست میگوی لیکن غرض در بیخ
بینش ترا کور ساخته است و حال تو با آن بازرگان ماند که گفته بود در شهری که موش
صد من آهن بخورد موش گیری اگر پسری را برگیرد و بر هوا برد چه عجب بنج چون سخن
باینجا رسید شیر گاو را کشته بدید تامل میکرد و از کرده خود پشیمان و از جدای
شتربه آزرده خاطر بود دمنه این را دید کلیله را گذاشت و بمکر پردازی پیش
شیر رفت آخر چون کار فتنه انگیزان رسوائی است کار برسوائی کشید چنانچه شرح
آن داده آمد و خلاصه خلاصه آنکه شتربه که از مخلصان درگاه شیر بوده و شیر نیز
از دل او را دولتخواه و خیراندیش میدانست نور فریب سازی و مکراندوزی دمنه
کار شیر و شتربه باینجا رساند که پادشاه شتربه را بدست خود کشت و در افسوس
روزگار گذرانید اگرچه دمنه بد کار نیز بسزا رسید اما افسوس از خاطر شیر نرفت
بس بر پادشاهان که بسیار مشغله دارند لازم است که از شتابزدگی خود را
نگاهدارند و بد آنچه از نیک و بد بایشان رسد چندین مرتبه خود تنها و چندین
مرتبه بکمک کس جمعی دولتخواه میدانسته بنج جدا جدا اندیشه نمایند که پس نادولتخواه
لباس دولتخواهی پوشیده بواسطه غرض خود حسد برند
در سزا یافتن بدکاران و بدسرانجامی آنها رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت بهره

وافتادن همان شتربه گفت من آغاز جنگ نخواهم کرد لیکن آماده آن
خواهم بود اگر حق خدمت مرا نگاه ندارد بگفته صاحب غرض قصد من کند من
هم دست و پای خواهم زد و بنامردانگی کشته نخواهم شد دمنه گفت ای شتربه
هرگاه به بینی که شیر میغرّد و دُم خود بر میزند بدان که قصد تو دارد شتربه گفت
خوب گفتی و نشان نیک دادی دمنه گفت خاطر از شیر و شتربه جمع کرده
روی به کلیله آورد و از سرگذشت خبر داد هر دو بارگاه شیر رفتند و از آن
طرف شتربه بدیدن شیر آمد شیر از غضب میغرّید و دُم بر زمین میزد شتربه
از غایت ترس رنگ خود تغیر یافته هر زمانی جیب و راست می نگریست و حرکات
نامناسب ظاهر میساخت چون نشانهای قرار دادی هر کدام را معلوم شد
شیر از نهایت غصّه حمله برو آورد و آتش جنگ افروخته شد کلیله این
حال دید گوش دمنه آغاز و دفتر عیبهای او را بر کشود و میگفت که میدانم
که ترا پند من سودمند نخواهد آمد قصّه تو بقصّه مرغ و بوزنگان و حال من
مردی که آن مرغ را نصیحت میکرد و او سخن او کار نکرده و خود را در چنگال بوزنگان
هلاک ساخت میماند اما یقین بدان ای دمنه که آخر فریب تباه کاری و رسوای ا
جانچه تیز هوش باخورم دل چه کرد و چه دید و تیز هوش نصیحت بدر گوش نمود
و قصه خوک و مار و راسو را که بجهت فهماندن او آورده بود باور نکرد دیدی
که رسوای خاص و عام شد دمنه گفت اگر خدمت شیر ترک کنم و یا تو در گوشهٔ عمر

زنهار

کنده بود روباه از آنجا که دوربینی کار اوست بآنجا رفت و پلنگ بوی

مردار در چاه افتاد و صیاد افتادن او و در آمدن روباه خیال کرده خود را

در آن چاه انداخت و همان افتادن بود و دریدن پلنگ همان دمنه گفت

بهر حال عاقل را چاره کردن و توکل نمودن بهتر است از آنکه راه چاره سازی

بر بندد و در کارهای بر خود کشاید شتربه گفت میدانم که کم اصلان و کوته نظران

در پیش شیر راه سخن یافته در خرابی من میکوشند و هر گاه جمعی یکدل و یکدست

شده کاری در پیش گیرند جای چاره نمی ماند چنانچه زاغ و شغال و گرگ یکدل

بی

و یکرو شده شتر را بجوزدان شیر داد دمنه گفت بهر حال فکری کرد و تدبیر

انگیخت گفت غیر از جنگ تدبیری نمیدانم و آماده کارزارم دمنه گفت آغاز

طیطوی

جنگ نمودن نشانه بخردی نیست و دشمن را حقیر نتوان شمرد چنانچه وکیل دریا

رای

را حقیر شمرد و بچگان او را برد آخر بیاری یاران سیمرغ بر کینه گذاری آورد وکیل

دریا پشیمان شده بچگان او را باز داد دمنه گفت اگر به نصیحت من کار کنی

نشوی

چنانچه طیطوی نر سخن طیطوی ماده شنید و پشیمان شد تو هم پشیمان

گفت چگونه بوده است گفت طیطوی ماده که در کنار دریا خانه داشتند چون

گفت

وقت بچه نهادن آمد جای ایمن پیدا کن که بچه نهم و او گوش نکرد آخر

ماده گفت که تو حال تو بحال سنگ پشت میماند که سخن ناکردن شرط کرده

بهمراهی بطان روان شده بود آخر خود بسخن بطان عمل نکرد سخن کردن همان بود

و افتادن

گفته بودند که در نزدیکی پادشاهان خطر بسیار است چه اسباب فکر و اندیشه
بسیار است بهر چیز نتوانند رسید و نا توان بینان و فتنه انگیزان بیشمار
البته فتنه برانگیزند که علاج نتوان کرد هر که نزدیکی پادشاهان طلبد همانا از
ایشان خبر ندارد چنانکه باز مرغ خانگی را به بیوفای طعنه میزد که آدمی با وجود آنکه
هر روز آب و دانه ترا سر براه میکنند و چون ترا میطلبند از بام بهبام آیی و من
که وحشی ام باندک ملایمتی که میکنند از انها دور نمیشوم ماکیان جواب داد
که بواسطه آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب دیده دمنه گفت ای شتربه
اوقات میگذرد چاره خود کن شتربه بعد از گفت و گوی بسیار که در
میان یکدیگر گذشت گفت اگر سرنوشت من چنین است چه تدبیر اندیشیم
نشنیدی که بلبلی برهم زده در دام افتاد بود باغبان مشفقت من که
گلی را آزرده ام این می بینم تو که دلی را می آزاری چه خواهی دید باغبان را
دل بسوخت و بلبل را آزاد کرد بلبل بپاداش نیکوی گفت در زیر این
درخت زر است زمین را بکاو و بگیر باغبان آنچنان کرد و کامیاب شد
و به بلبل آواز داد تو که در زیر زمین زر می بینی بر روی زمین دام چرا ندیدی
گفت چون قضا آید دیده دانش کور میکرد دای دمنه اگر چه تقدیر الهی
وافسون پردازی تو مرا در کمند تسخیر آورد اما حقیقت کار آنست که زیاده
طلبی مارا بر سر این آورد چنانچه آن صیاد را پیش آمد که بصید روباهی جای

من هم از روی طبیعت کاری میکنیم و شنک نشیت با یاران خود میگفت که
خسیس و نا اهل را پروردن آبروی خود بردن است و پس از فریب اندوزی
بسیار شیر را گفت ای بادشاه اگر سخن من گوش نمیکنی وقتیکه شتربه باین
درگاه بیاید در رنگ روی و حرکات او که هرگز نمیکرده است بادشاه خواهد فهمید
که در سر چه دارد و چون شیر را بمکر فریفت رخصت گرفته بخانه شتربه روان
شد تا او را بحیله مضطرب سازد اندوهناک نزد شتربه رفته سلام کرد
شتربه بعد از تعظیم از سبب اندوه باز پرسید گفت من از آن گروه نیستیم
که برای خود اندوهگین باشم لیکن هر چند خود را کناره میگیرم غم دوستان دامن
گیر میشود بادشاه در حق تو بدی اندیشیده میخواهد که قصد تو کند آمدم که
حق دوستی بجا آوردم و ترا آگاه گردانیدم تا تو فکری در کار خود کنی شتربه این
سخن باور نکرد و گفت ای دمنه دل من باخلاص بادشاه پرست و او در حق
من رعایتها کرده و من در درگاه او خدمتها کرده ام اگر دروغی چند در حق من
کسی گفته باشد شیر بی روی خواهد کرد و مفتریان را تنبیه خواهد کرد دمنه گفت
بمجرد خیالی که میکنی نتوان راه چاره سازی بست نشنیده که بطی ماه در آب
دید و ماهی پنداشت هر چند کوشش کرد هیچ نیافت روز دیگر هر چند ماهی
میدید ماه می پنداشت و در طلب او کوشش نمیکرد آخر بگرسنگی رخت هستی
بربست باری بعد از سرگذشت بسیار شتربه را دل بگردید و گفت راست

گفته

۸۸

پیش آید مضطرب شده راه چارهٔ گم میکنند و سرگردان شده هلاک میشوند

چنانچه در آبگیری سه ماهی بودند روزی دو صیاد در آن گذر افتاد با خود گفتند

که پگاه دام آوریم و بگیریم ماهیان ازین واقعه آگاه شده در فکر شدند چون شب

در آمد ماهی دوربین که تمام داشت عقل سبک سعی بکار آورد و از هر طرفی که آب

روان متصل بود بیرون رفت صباح پگاه صیادان آمدند هر دو طرف آبگیر را

محکم گرفتند آن ماهی نیم عاقل چون بر حال آگاه شد بر نا رفتن خود پشیمان

شده خود را مرده انداخت صیادان آنرا مرده دانسته گرفتند و بر روی

صحرا انداختند انداختن همان بود و دورو بگریز نهادن او همان تا آنکه بعد

محنت خود را در جوی افکند و آن ماهی نادان نه روی گریز داشت و نه رای چاره

سراسیمه شده در دام افتاد و بهلاکت انجامید شیر گفت ای دمنه بخاطر نمیرسد

که شتربه بمن انیکار کند او را چه تربیتها که کردم و او چون خرد مند است ا

چون کافر نعمتی کند دمنه گفت ملک را بباید دانست که از کم اصل و بد نهاد

هرگز راستی نیاید چنانچه سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود او کژدم را گذر

از آب میگذرانید در میان آن نیش زدن گرفت سنگ پشت پرسید

که این چه دشمنی است که میکنی گفت دشمنی نیست سرشت من چنین است

پس سنگ پشت نیز غوطه زد و او را از پشت خود انداخت و گفت من

هم از روی طبیعت کاری میکنم و سنگ پشت با یاران خود انداخت و گفت

برین زور آورده است مرا در بر کیر تا دشمن ترا بتو نمایم شیر از سادکی و غرور او را
در میان خود کرفته نظر در چاه افکند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرد همان دید ن
آن بوده وکذاشتن خرکوش همان در چاه در آمدن همان بوده وجان سپردن
همان غرض ای کلیله ازین سخن باز آی و بر بی زوری و کم رائی من مبین و بر غرور
وستی شتربه نظر انداز چون کلیله دید که او نصیحت بذیر نیست دست از و باز
داشت دمنه بکراندوز بکوشه رفته حیله سازی میکرد تا روزی فرصت یافته خود را
درخلوت شیر انداخت غمکین استاد شیر پرسید که ترا اندوهکین می بینم خیر
باشد کفت نیت بادشاه بر خیر است خیر خواهد بود کفت مکر چیزی واقع شده
است دمنه بعد از استادن بسیار و درنکی و توقف بیشمار قصه فتنه انکیزی
شتربه درمیان آورد که او کافر نعمت شده میخواهد که با بادشاه ستیزه نماید
و هرچند شیر این سخن را باور نمیکرد آن بیدولت از راه مکر در آمده سخنان که بجا
می ماند میکفت و شتربه دولتخواه در بلا می انداخت و بعد از درازی سخن
شیر کفت ای دمنه اگر این راست باشد تدبیر اینکار چیست کفت دور بینی
نمودن پیش از آنکه او سر فتنه بردارد سرش برداشتن بهتر مینماید که مردم در
کارها سه کروه اند جمعی پیش بینی نموده چاره واقعه پیش از واقعه میکنند
وکروهی دیکر اکرچه از پیش بینی محروم اند اما در وقت کار مضطرب نمی شوند
بموی عقل چاره خود می اندیشند وکروهی از آن قسم اند که چون واقعه

وزر بر نیاید بحیله سرانجام آن توان داد کلیله گفت شتربه چنانچه بزور تند از
تو بیش است و بخرد و دانش نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی
او علاج آن نماید چنانچه خرگوش برای خلاص خود روباهی را میخواست که بفریبد و
بخورد گرگ دهد گرگ را بر در خانه او برد و خود درون رفته نیاز مندی نمود و گفت
بدیدن تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه خود چاهی کنده بود و روی او را
بخس و خاشاک پوشیده که اگر دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد و دشمن
را در چاه هلاک افگند این سخن خرگوش را فریب دانسته رخصت در آمدن مهمان
نمود در آمدن گرگ و خرگوش همان بود و در چاه افتادن همان و همان زافتادن
گرگ بود و دریدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه
مکر و حیله روز بهی ندارد دمنه گفت باین سخن عمل کردمی اگر کار بخود می ... واز
دشمنی من غافل نمی بود نشنیدهٔ که خرگوش چگونه کار شیر خونخوار ساخت
جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده بشیر بیشه خود هر روز جانوری قرار
داده بودند روزی که نوبت بخرگوش رسید خرگوش وقت قرار داد گذرانیده
بود بعد از زمان دراز پیش شیر رفت و گفت ای پادشاه جانوران بزرگان ما
برسم قرار داد خود خرگوشی دیگر بهمراهی من فرستاده بودند در میان راه بشیری
دو چار شدند واز من کشیده گرفت شیر بر جست و گفت جای او را بما نمای تا
انتقام خود از وبگیرم خرگوش او را بر سر چاهی رسانید و گفت ای شیر ترس

اما او را زور و زر بسیارست دمنه گفت تو مگر نشنیدی که زاغی از ماری کینه
خود کشید او را هلاک ساخت و مجمل آنکه شغالی که دوست زاغ بود درد خود را
بمیان آورد و گفت همواره بچگان مرا این مار میخورد میخواهم که چون مار در خواب
شود چشم او را برکنم شغال گفت زنهار ازین بگذر و اگر نه تبو آن رسد که بماهی خوار
رسید که چون پیر شده بود در خوردن ماهی حیله انگیخت کرده بود و بخرچنگ در میان
نهاد که افسوس که از ماهیان این چشمه که اوقات من میگذشت و امروز صیاد
میگذشتند و با هم میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست چون از فلان آبگیر فارغ
شویم ماهیان این آبگیر صید کنیم خرچنگ از راه دوستی این خبر را بماهیان رسانید
آخر ماهیان باتفاق خرچنگ چاره کار از ماهی گیر جستند او از روی مکر تدبیر کرد
که فلان جای آبگیرست اگر ایشان وقت او کدرمی افتد هر روز چندی را برپشت
گرفته آنجا برم آخر همه برین قرار دادند و آن ماهیگیر ماهیان را بکوشه می برد و طعمه خود
می ساخت تا آنکه خرچنگ را برداشته می برد ناگه نظر روزی خرچنگ بر استخوان
ماهیان بسیار افتاد از مکر او خاطر شده خود را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او را
محکم افشرد و هلاک ساخت پس زاغ بشغال گفت تو چاره سازی کن شغال گفت
پرواز کن و بر بامها هر جا که پیرایه بینی بردار و چون نزدیک آشیانه مار شوی آن
پیرایه را آنجا فکن تا مردم بجست و جوی پیرایه آنجا رسند و اول کار او فارغ
و تمام کنند بعد آن قصد پیرایه کنند دمنه گفت ای کلید دانشی که کاری که بزور

۸۹

الدعوات بالمودن وبینی بریدن راست ساختن و فریفته شدن کفشگر

چهارم دیدن مکر زن حجام فسونه خود را بعید بینی قطع بینی تهمت کردن بحجم حاضر شدن

زاهد برآنکه حاکم به بینی بریدن حجام بیگناه حکم کرده است کلیله گفت ای دمنه این

رنج خود برخود آورده من درین کار چاره نمیدانم باری توچه اندیشیده دمنه گفت

میخواهم به حیله انگیزم که شتربه را ازین پایه براندازم یا ازین ولایت برانم

یا بعالم نیستی روانه سازم و بهر طوری که میسر شود انتقام خود کشم من کمتر

از کنجشک نیستم که انتقام خود را بوسیله سمندر از باشه کشید و او را با بچه

در خانمان او بود بسوخت کلیله گفت آزار رسانیدن نیکو نمی بود و از راه مکافات

بدی هر کس بر و باز گردد و هر که دیده بندبین کتاب بدست و زبان را از آزار

باز دارد چنانچه پادشاه بیدادرا پیش آمد که اول همواره هوای و هوس را

کار فرمودی و ستم دیدکان را نیرسیدی آخر روزی بشکار رفته بود دید که سگی

زد پای روباهی را درهم خائید و در حسب و جوی روباه سنگی بپای آن سگ رسید و بشکست

قدمی چندان سنگ انداز نرفته بود که اسپی لکدی بر پای آن پیاده زد و پاش

شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه نرفته بود که پایش بسوراخی فرو رفت

و بشکست چون اینمعامله بدید از ستم باز آمد و بداد گری و رعیت پروری

مشغول شد دمنه گفت من مظلوم نه ظالم و ستم دیده اگر بمکافات کوشد

او را چه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو رسد

اندیشه باز نیامد دمنه چون دانست که سخن در اتمام بهمه حالتی خیال نفرمیده است بعرض
رسانید که اگر ملک بفرماید او را بنده بخدمت آورم و بگفتگو سنتقاران او را جاه هم بیفته
شیر را این سخن پسندیده افتاد و رخصت آوردن داد دمنه باندک زمانی او را فر
سخنان کرده بپارگاه سلطنت حاضر ساخت و شتربه آئین خدمتگاری بجای آورد
شیر را شادی بسیار فراهم آمد و بشکرانه این دمنه را عنایت بسیار کرد و شتربه
را از نزدیکان خود ساخت و به نیروی راستی و یاری خرد شتربه از اعیان ملک شد
تا آنکه سپه‌سالاری لشکر خود را شیر باو فرمود و در کنگاشتها مدار سخن بر شتربه شد
تا آنکه از دمنه کسی نپرسید دمنه را از باد بیجو صلکی و پستهمتی آتش حسد افروخته
شد نزدیک کلیله رفت و قصه پیش آمدن شتربه و شکست خود را بیان کرد و چاره
کار پرسید کلیله گفت خود کرده را درمان نیست این تیشه را تو خود بر پای خود زده
ترا همان پیش آمد که زاهد را که پای از دامن قناعت کشیده خلعت ملوکی گرفت
و به آرزوی مرید گرفتن خلعت بر باد داد و از گوشه خود برآمده در صحبت وجوهی
دزد در آمد و از شومی آز او را در راه طلب چندین غم دیگر پیش آمد اول با دانسته
در آمدن درخانه پیرزن بدکاره و مردن آن پیرزن بزهری که در کار آن جوان
بنجزد کرده بود و بصد ترس و بیم گریختن دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم
کفشگر بر زن خود سیوم دیدن بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن
خود چهارم بری زن کفشگر حاضر شدن و مکر کردن زن کفشگر و بحیله خود را مستجاب

الرهار

در تو باشد دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل است هر که بهمونی خرد کارهای بزرگ
در پیش گیرد و تن بمحنت و مشقت دردهد بمقصود رسد چنانچه قصهٔ سالم و غانم
دلیلیست روشن که غانم از دوربینی و رنج کشی در گرداب در آمد و شیر سنگین
را بدوش کشیده بکوه بر آمد و بر تبهٔ سلطنت رسید و سالم از تن آسانی و
بخردی بی بهره و خوار ماند کلیله گفت تو بکدام هنر نزدیکی بادشاه خواهی جست
و بر تقدیری که ترا نزدیکی بادشاه حاصل شود و چون روش خدمت نمیدانی
هر آینه پایدار نخواهد ماند و سخن بسیار در نا کردن خدمت ملوک در میان آورد
دمنه نیز همه را جوابهای عاقلانه گفته نیم رخصت حاصل کرده بپیش شیر در آمد
بهمراهی خرد و رهمونی دانش شرف نزدیکی حاصل کرد که از جملهٔ ارکان دولت گشت
و هیچ مهمی بی اتفاق او صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت دریافته از
شیر پرسید که زمانی درازست که بادشاه را دلگیر می بینم که بسیر و شکار
و مهمات ملکی متوجه نیستند سبب چیست شیر قصهٔ آواز هولناک در میان آورد
دمنه گفت آوازی را چه اعتبار قصهٔ روباه که شنیده باشید که آواز بلند و جثهٔ
بزرگ را اعتبار کرده از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبری مشخص آورم
که این آواز کیست شیر رخصت داد بعد از زمانی جاسوسی احوال آواز کننده کرده
بملازمت شیر آمد و عرض نمود جانوریست که جز خفتن و خوردن کاری ندارد و همت
او از حلق و شکم در نگذرد و از و شکوهی نیافتم شیر را اگر چه فی الجمله تسکی شد اما از

بیرون می‌نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد خلاصه این باب آنست که رای دابشلیم از
بیدپای برهمن پرسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در گنجنامه
هوشنگ یافته بودند که پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن ناملایم شنود آن بود
شتابزدگی نکند و پیروی از چندراه کرده بر بیغرضی ظاهری رسانندگان سخن
بس نکند میخواهم که التفات نموده سرگذشتی مناسب این وصیت باز گوی
بس همین قصه گاو شنتربه نام که از سوداگری در صحرا مانده بود در میان آورد که
شیر را که پادشاه بیشه بود از شنیدن آواز که هرگز نشنیده بود در دل ترسی پیدا
شد و میخواست که آن بیشه را بگذارد و شغال دمنه نام از ترس پادشاه آگاه شده
خواست که شیر را سخن پیدا کند و پرده از روی کار بردارد و خاطر شیر را آرام داده
و بازار خود را گرم سازد پس دمنه پیش شغال که کلیله نام داشت و همدم و همنشین
او بوده آمد رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلیله از راه مهربانی گفت که تو از آن
گروه نیستی که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز گردد بدو آن
رسد که به بوزنه رسید که درودگری که تیشه او نسبت پیش گرفته بود و سر خود را
در آن کرد دمنه جواب داد که در راه خواستن منصبهای بزرگ و شبهای کلان رنجها
و خطرها می باشد و هر دعای همت راعی باید که از خطر نترسد تا روی مقصود ببیند
کلیله گفت طلب منصب بزرگ کسی را مناسب است که نسب و حسب داشته باشد و
تو نه آن بزرگزاده که نسبت بزرگان داشته باشی و نه دانشوری که حسب عالی

داری نه

بود و فهمید باعث افسردگی خاطر و عمزدگی دل او زیاده میشد دمنه چون از حال او
سوادخوانی پشیمانی شیر فهمید کلیله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث
اندیشه چیست و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خورم تر و وقتی ازین مبارکتر
کجاست که ملک در مقام فیروزی خرامان و دشمن در خاک خواری و خون ناکامی
غلطانست شیر گفت هرگاه آداب خدمتگاری شنتربه بخاطر میرسند و تدبیرهای
درست و دوربینهای راست او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی میکند و الحق
که پشت پناه لشکر من بود و مرا دستیاری او زور بازو می افزود دمنه گفت
این صفتها که شاه فرمود آن زمان مرغوب نیکوست که دل او با اخلاص برین درگاه
کار او نادولتخواهیها می اندیشیده بخشش شاه را بران کافر نعمت افسوس نباید خورد
بلکه بر کشتن او شکر الهی بجای آورد و شادیها کرد و این فتحنامه را که روزنامه
اقبال بدوار آراسته شده و از عنایات بزرگ الهی دانسته خوشیها و خورمیهای
تبقدیم رساند پادشاه عالم پناه ها بر کسی بخشیدن که از وی بیم جان بود در آیین خرد
روا نیست و بجز تنگنای گور بند کردن صلاح دولت نیست انگشت که زینت
دست و پیرایه دولت است اگر ماری زخم بآن زند برای سلامت ذات بکشند
را ببرند و آن جراحت را عین راحت شمارند شیر بدین سخنان اندکی بیارامید
لیکن چون حاصل مکر اندیشان و بدکاران آخر رسوای است شیر را این اندوه بالکلیه
از خاطر نرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه

دوست آمد و او را پریشان حال دید گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از
دی روز پسر من که نور چشم و سرور دل من بود گم شده است هر چند که بسیار جستم
خبر کمتر یافتم گفت دی روز که از خانه تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوی کودکی
را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده برروی هوا می برد آمرد فریاد
برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوی موش گیری کودکی را چگونه بر می دارد و
بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موش صد من
آهن را توان خورد موش گیری را تواند برداشت آمرد دانست که قصه چیست
گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است بازرگان جواب داد که تنگدل مباش
که موش گیر پسر ترا هم نبرده است آهن بازده و کودک خود بستان ای دمنه
این داستان برای آن آورده ام تا بدانی که در کدام مذهب روا است که با ولی نعمة
خود فریب توانکرد بدبد است که در باره دیگران چه خواهی اندیشید تو چون با پادشاه
مکر کردی و دروغ گفتی پس دیگر ان از تو امید بهی داشتن از بیخردی است چون سخن
میان کلیله و دمنه اینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را بخاک و خون افکنده
اما چون شیر او را کشت غصه او فرونشست و نیکو بندگی او را بخاطر آورده در غم شد
که در یککار بزرگ شتابی کردم و بسیح اندیشه ننمودم که آنچه از شتربه رسانیده
بودند حق بود یا ناحق من یاری بی فکر یار و فادار بدست خود شربت هلاک
چشانیدم و خود را مصیبت زده گردانیدم شیر سر پشیمانی در پیش انداخته

کودکی

خرو کند از بهره و هزار سخن معقول نای عام فریب درین بگوی چنانچه در کار شتر
و شتر به چه آفتها که انگیختی و هنوز دعوی پاکدامی میکنی و حال تو با دوستان
مثل بازرگان است که گفته بود در شهری موش صد من آهن بخورد چه عجب
اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت صد من آهن در خانه دوستی
امانت بنهاده که در روز تنگدستی مایه فراخی گردد بعد از آنکه سفر دور و دراز کرد
پس از زمانی دراز بازرگان بخانه آمد و بطلب آهن نزد یک دوست شد دوست
خود آنرا فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشه خانه نهاده
بودم غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موش واقع است تا آگاه شدن موش
فرصت دانسته آهن را تمام خورده بود بازرگان نا راستی دوست را در
دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور نیست موش را با آهن الفتی
بسیار است و دندان او آهن را نیک میخاید دوست نادرست ازین
شاد شده گفت که این بازرگان بس نادان است که سخن من فریفته شد
و دل از آهن برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او امروز مهمانی کنم
پس خواجه را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز
کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه وی روان شد و پسر خورد او را
دزدیده بخانه خود آورد و پنهان ساخت و صباح پگاه بقرار داد خود بخانه

من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم هنوز کم است چنانکه صحبت نیکان
سودمند است و دیدن بدان زیان دارد هر که یار نا اهل گیرد بدو آن رسد که باغبان
رسید دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی
از نادانی و بیخبری با خرس دوستی کرده بود و همواره در باغ و کشت زار با وی بسر
بردی و خرس نیز مهربانی در یافته با آن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون آن
باغبان بخواب رفتی بر بالین او آمده مگس از روی او میراند روزی باغبان برسم
هر روزه خواب کرده بود مگس بسیاری بر روی او فراهم آمده خرس نیز بدستور
خود آمده مگس رانی آغاز کرده هر چند مگسان را از طرفی میراند از جانب دیگر جمع
میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی عظیم بزرگ برداشت بخیال آنکه مگسان را
خواهم کشت بر روی دهقان بیچاره انداخت تا سر آن مسکین بخاک یکسان
شد و ازینجاست که خردمندان گفته اند دشمن دانا از دوست نادان بهتر
است بیت دشمن دانا که بی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این داستان
برای آن آوردم تا بدانی ای دمنه که مرا با تو دیگر سر آشنایی نیست و اگر نه قصه
من و تو بقصه دهقان و خرس خواهد بود ماند دمنه گفت این چه بی انصافی است
که میکنی من آنچنان بیخبر نیستم که مرا یکبارگی باین پایه نهی و با خرس برابر
دهی کلیله گفت اگرچه نادان بدان مرتبه نیستی اما غرض و پنداری دیده
دانشت را کور ساخته است ترا آنچنان میدانم که برای غرض خود جانب دوست

فرو گذاری

و در میان شیر و شنزبه آشتی بدهم و در میان هر دو محبت تازه گردانم کلیله گفت
این سخن محال است و تو ندانسته که سه چیز بعد از سه چیز بحال نماند اول آب
چشمه چندان خوش است که بدریای شور نرسیده است چون بدریای شور پیوندد
آن شیرینی آب بر طرف شود دویم دوستی خویشان تا زمانیکه معامله بزرگی
در میان نیامده است که چون یکی مهتری یافت دیگران حسد برند و کار بفساد انجامد
سیوم عقیده خدمتکاری تا وقتی است که مردم فتنه انگیز در میان نه در آمده اندی
دمنه هر چند فکر کردم اما درست که گاو از شیر زنده ماند و بر تقدیر اگر از پنجه شیر
خلاص شود ممکن آن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت بندد و اخلاص و عقیده
که داشت باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته
گوشه بنشینم چون بود کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت داناست
که از آشنای بدکردار نادان پرهیز باید کرد و بصحبت نیکوکاران دانا بهره مند باید
شد و نادان بدکردار را بمار تشبیه کرده اند و هر چند مارگیر در تربیت مار کوشش
نماید آخر چاشنی زهر دندان او بوی رسد و خردمندان لطیفه عطار مانند که هر چند
از آن چیزی بکسی نرسد عاقبت از بوی خوش او بهره مند گردد بیت باش چو عطار
که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند چو آتشکده آهنگران دود شراری دهد
از کران ای دمنه چگونه با تو بسازم و چون از تو امید وفا داشته باشم بادشاهی
که ترا گرامی و بزرگ ساخته با او این کژی و حق تربیت و نعمت او را نگاه نداشتی

گرد درخت فراهم آورده آتش در زد ندآن بیرخام کار زمانی شکیبائی نموده فریاد
برآورد وامان طلبید ببرنیم سوخته را از میان درخت برآوردند واز حقیقت کار
آگهی داده رخت هستی بربست و تیزهوش نمازاندوز رسوای خرد و بزرگ شد پسر پدر
مُرده خود را برگردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دولت رستی خلاص
گشته باز بخانه خود آمد کلیله گفت مقصود ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت
حیله گران نکوهیده است دمنه گفت که دوربینی را مکر نام نهاده و تدبیر و بینش دیدن
را حیله خیال کرده کلیله گفت اگر خون ناحق ریختن و صحبت خود را در رنج انداختن
دوربینی خیال کرده از تو بیخردتری پیدا نیست ای دمنه این دوروئی بگذار و دوزبانی
از خود دورکن که آخر رسوای بار آورد دمنه گفت که دوروئی و دوزبانی چه زیان
دارد گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست و قلم از دوزبانی پاسبانی
ملک یافته است تیغ که یکروئی دارد خون خوردن کار اوست و نشانه از دوروی
بر سر بزرگان جای دارد کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل
دوروی که روشنائی دیده شوی بلکه آن خار دل آزاری که جز زیان بخلق
نرسانی و نه آن قلم دوزبانی که از دولتخواهی و خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار
دوزبانی که جز آزار و نیش از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده چه از یک زبان مار
زهر آید و از دیگر تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تو تریاق
نشانی نداری دمنه گفت از سرزنش من باز آی که بس ازین کوشش نمایم

ودرمیان

گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت بهر چه
راه نمای بجا آورم خرچنگ گفت در فلان جا راسو ای است جنگجو و تیز چوی
ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانه مار بفگن تا راسو یکان یکان
ماهی خورده بر سوراخ مار خواهد رسید او را نیز طعمه خود خواهد ساخت و تو از
آن شر او این خواهی شد غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک
کرد و چون دو سه روزی گذشت هوای خوردن ماهی در سر راسو باز پیدا
آمد همانجای که ماهی خوردن ماهی در سر راسو باز پدید آمد همانجای که ماهی خوردن
خو کرده بود روان شد چون ماهی را نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد و
این داستان برای آن آوردم که بدانی که سرانجام حیله سازان گرفتاری
و هلاکت است پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز از
سر بنه که درین کار اندک زیان و بسیار سود است پیر بیچاره را دوستی پسر
و خواهش زر از راه خرد دور انداخته در شب تیره رفته میان درخت
جای گرفت و صباح بر قرار داد کاردانان زیر درخت فراهم آمدند و تیز
هوشان زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت بر آمد که زر را
خرم دل برده است حاکم روشن رای به پیروی عقل خود دانست که حیله کرده
اند و در میان درخت آدمی نهان ساخته اند چاره اینکار بدید باید کرد پس
بفرمود که درینجا شاید طلسمی کرده باشند برای دفع طلسم چیزی میدانم بس هیمه بسیار

دادند که صبح یکگاه در پای درخت رفته تماشای قدرت الهی نمود آید خرم دل

را از زندان بیرون دند و تیز هوش بخانه آمد و راز را با پدر در میان نهاد و گفت

باعتماد لطف تو خیال گواهی درخت بسته ام اگر لطف نمای آنقدر زر که

بهم رسیده دیگر گرفته روزگار برفاهیت گذرانیم پدر گفت آنچه مراد در نیکار

باید کرد چیست پسر گفت میانه آن درخت کاواکیست چنانچه اگر دو کس دران

پنهان شوند کسی آگاه نگردد ترا امشب باید رفتن و در میان درخت پس بردن

فردا که من همراهی کسان حاکم بپای درخت زاری کنم و گواهی باز طلبم چنانچه باید

آواز برآری و خبر کنی که زر از پیجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله دگر

بگذر که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت سو سرّت همه دارای فلک میداند

کو موی بموی رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یکیک

میداند و با وجود این میدانم که مکر اندوز و حیله گر را پرده دریده میشود و رسوای

خاص و عام میگردد مبادا اگر تو همچون مکر غوک بینی پسر گفت که چگونه بوده است

آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوک نزدیک سوراخ مار خانه داشت هرگاه

غوک بچه برآوردی آن مار بخوردی و دل او را از فراق فرزندان خسته کردی

و بسوختی آن غوک با خرچنگی دوستی پیدا شد گفت ای یار درکار ما

چاره و فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرا با و زوری رسد و نه از وطن خود

جدا که اینجا بس جای دلکش است نتوانم جای دیگر رفت و دل بگرفت خرچنگ

گفت

خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین زر برداریم
وبهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جای بگذاریم و بعد چند روز آمده آنچه
در کار شود برداشته می برده باشیم تا از آفت دورتر و بسلامة نزدیکتر باشد خرم
دل بسخن او فریفته شد و جزوی زر برداشته باقی را در زیر درختی پنهان کردند
روی بشهر آورده هر یک بخانه خود رفتند و آرام گرفتند چون شب شد تیزهوش
تنها بپای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده بخانه خود آورد خرم دل
همان نقدی که برداشته بود بسر می برد چون ازان هیچ نماند به تیزهوش گفت
بیا تا ازان زر که زیر زمین کرده ایم جزوی بگیریم و جزوی دیگر برداریم تیزهوش
گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند
تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود سودمند نیامد آخر خرم دل را پیش
حاکم برد و صورت واقعه را بیان کرد حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از
گواه عاجز آید سوگند بدهد تیزهوش گفت در آنجا که زر نهاده بودیم آدمی نبود
که گواهی بدهد لیکن از آنجا که بر راستی خود و ناراستی این اعتماد دارم اگر حاکم
کسی را تعیین کند زیر آن درخت رود و تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید خدای
تعالی برای ما بخشد و درخت را که در نزدیکی آن زر را گذاشته بودیم بزبان
آید و قصه را باز گوید که این زر را که برده است پس از گفتگوی بسیار قرار بر این

اورا نمی شنوند از بسیاری مهربانی از درخت فرود آمد تا خاطر نشان ایشان کند که آتشش نیست بوزنگان گرداگرد آن مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ نصیحت آن مردم را ندو سخن او کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال میکنم دمنه گفت ای برادر شیوه بزرگان آنست که نظر ناشنیدن و ناشنیدن اینچنین سخن نیندا خته آنچه حق هست بگویند کلیله گفت من در نصیحت کردن باز نمی آیم لیکن اندیشه من آنست که تو بنیاد کار خود بر فریب نهاده و روزگار خود بحیله میکذرانی و بخودکامی خود را گرفتاری وقتی پشیمان خواهی شد که پشیمانی سود ندا شته باشد و هر چند پشت دست خائی و روی و سینه خراشی فایده ندهد چه هر کاری که بر مکر و فریب است عاقبت آن زیان زدگی و خرابیست چنانچه آن تیز هوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است حکایت کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند که یکی را بواسطه زیرکی تیز هوش گفتندی و دیگر را از سادگی خرم دل گفتندی هر دو بآرزوی بازرگانی سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیان زر یافتند تیز هوش گفت ای برادر در جهان سود نا کرده بسیار است حالا بدین زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن بهتر مینماید پس هر دو باز گشتند و نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را در آرزوی خود

الی خواستن و در تن آسانی کارهای بزرگ و در تشهای ارجمند چشم داشتن
و حق خدمت دیگران ضایع کردن و بیوفائی نمودن و از دیگران چشم وفا و دوستی
داشتن و به تندی خوی و درشت گوی باد از نان عشقبازی نمودن و به محبت
ایشان میل کردن ای دمنه دوستی تو مرا بران دارد که آنچه بهبود تو بیش
باز نمایم اگرچه میدانم که ترا بسیاری آز از راه خرد دور داشته است و نصیحت
من در تو سود نخواهد بود و حال با تو بحال آن مرد ماند که با مرغی میگفت که
رنج بیهوده مبر و سخن خود با کسی که در مقام شنودن نباشد مگو و آن
مرغ آن سخن را گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند بوزنگان در کوهی خانه داشتند و میوه آنجا
روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما برایشان زور کرد بیچارگان از
سرما رنجور شده بناهی میجستند و بطلب آتش میان جست کرده بهر گونه میدویدند
ناگاه نی پاره روشن افکنده دیدند گمان آید این آتش است هیزم فراهم آورده
کرد آن نی پاره چیده دمی میدمیدند مرغی بر درختی نشسته این را می دید و آواز
میکرد که آتش نیست بوزنگان سخن او گوش نهادند درین اثنا مردی آنجا
رسید مرغ را گفت بیهوده رنج مبر که سخن تو باز نمی آیند و تو رنجور شوی
در راست کردن و نیک ساختن اینچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ
آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاک جستن بیز مرغ چون دید که سخن

آزموده کار فرموده اند از شش چیز فایده بر نتوان داشت گفتار بی کردار
و مال بی فرهنگ و دوستی ناآزموده داشتن و آن عمل ناکردن و چیزی دادن
که نیت خود را دران درست نکرده اند و زندگانی بی صحبت بادشاه عادل که وزیر او
بدنیت و غرض آلوده بود و بواسطه ترس او بی فرمانی کند و ستمی بر رعایا روا
دارد و کسی نتواند ببادشاه عرض کرد چنانچه چشمه آب صاف شیرین که درو صورت
نهنگ ببینند هیچ شناور تشنه نه دست بدان تواند کرد و نه پای دران
تواند نهاد و امروز در تو اینهمه جمع است و با وجود آنکه نادیده انگاشته و
با من که میدانم بجای یکی خدمتکاران مخلص مهم شناس و چاکران کارگذار
با دیانت زیب و زینت بارگاه بادشاهی اند اگر تو دولتخواه این دودمان
می بودی در برآگندگی احوال خدمتگاران بادشاه نمی کوشیدی اما تو میخواهی
که دیگران از ملازمت بادشاه دور شوند و غیر از تو کسی در مهم و کار دخل
نداشته بود و این از نهایت نادانی است چه این بآن ماند که آب از دریا
منع کنند خیال این کردن که یافت یک کس داشته بود نشان ابلهی است
محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشند حسن او بیشتر نماید و بادشاه
را نیز هر چند نوکر مخلص بسیار شوند دانایان کارگذار در درگاه او بیشتر
حاضر شوند بزرگی بادشاه بیشتر شود و حکما گفته اند علامت احمقی از پنج چیز
است سود خود را در زیان دیگران طلبیدن و در غفلت لذت دیدن و رضای

روشن نفاقست دویم آنکه نکوید و بکند این شیوه جوانمردانست سیوم آنکه
بکوید و بکند این طریقه سوداگرانست چهارم آنکه نکوید و نکند این رفتار پست
همتانست ای دمنه تو از آن کروهی که بکویند و کفتار خود را بکردار نیارند من
از آغاز آشنایی بنجن ترا بیشتر از هنر دیده ام و دیکر ترا همیشه حسد میرنجاند
و با خود بس نمی آیی و باندک چیز از جا میروی و دیکر برای غرض شوم خود تهمت
وافترا میکنی و همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی صاحب خود نمی اندیشی
و دیکر تو شیر را بسخنان دروغ فریفته ساختی تا او را با شتربه بجنک انداختی
جنک دو سر دارد شاید که زیانی بوی رسد و فتنه درین روزکار پیدا شود که
خونها در میان جانداران شود و مالهای جهانیان بتاراج رود و وبال اینهمه
در کردن تو خواهد ماند دمنه کفت آنچه تو میکویی کمر دشمنان من خبری بتو
رسانیده باشند و ترا دل سوخته است بی آنکه تحقیق کنی بمن میکویی من
همیشه درست کردار و راست کفتار بوده ام و هرکز بر کسی حسد نبرده ام و
همواره ملک را وزیر خیرخواه بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال دولتخواهی
نکاشته ام کلیله کفت نهالی که میوه اش این بر که دیدی میشود از بیخ
برکنده به و دولتخواهی که نتیجه اش چنین دهد که می بینی ناکفته و ناشنیده بهتر
ای دمنه هیچ شرم نداری که با من اینچنین میکویی و تا چند راه نادرستی می پیمایی
کفتار بیکردار چون درخت بی بر و بار جز سوختن را نشاید و بزرکان خردمند

گفت مگر تو نشنیده که گفته اند کاری که بصلح در نیاید دیوانگی در وقت باید کلیله گفت که تو درینکار کدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت نمایی تا کار بانجام رساندی آخر نمیدانی که دست درست رای و اندیشه صواب نما برمردانگی و دلیری بالاست کارها راست کند عاقل کامل سخن که بصد لشکر جرار میسر نشود اما چکنی که دیده دانش تو بمیل هوا و هوس کور شده است و همواره تو فریفته جاه و مال بوده که چون سراب جز نمایشی ندارد و از بیجاست که هر نصیحتی که کردم نشنیدی دانستم که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت که بهبود تو نگویم و گمان هم می بردم که شاید براه راست آئی لیکن چنان در غفلت فرو رفته که بسخنان من بیدار نشوی اکر کردارها بدخود را که از آغاز جوانی تا حال که بر تبه کار شده بدانی روز کار باقی مانده را در اندکی از ماتم بسیار خواهی گذرانید دمنه گفت ای برادر میدانم که آنچه بمن گوئی از راه دلسوزی و دوستی است اما من گمان ندارم که از من کار ناشایسته آمده باشد و اگر خیری از من دیده بکشی باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطر نشان من شود از آن باز آیم کلیله گفت تو عیب بسیار داری کدام را بر شمارم هرچه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود از آنجمله اول آنکه خود را بی عیب دانی و دیگر آنکه گفتار بسیار داری و کردار اندک و گفته اند بادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد که اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگوید و کند و این

انگیز آتش افروز را دولتخواه دانسته دل در کارزار نهاد و اولا بر گاو شیر
حمله آورد و او نیز پیش آمده نبرد کردن آغاز کرد و خون از یکدیگر روان شده
خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد کلیله آن صورت را دیده روی بدمنه
آورد و گفت صد حیله برنگ و بوی آمیخته وز میان کار بگریخته
باران دو صد سال فرو ننشاند این گرد بلا را که تو انگیخته ای نادان هیچ
بدسرانجامی خود را میدانی و بدعاقبتی خود را می شناسی دمنه گفت چه میگویی من
جز خیراندیشی کاری نکرده ام کلیله گفت ای بیخبر اینکار که تو کرده هشت
چیز ناشایسته که هر کدام در خرابی کار و بار تو بسند است بجا آورده یکی
آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی دویم آنکه صاحب خود
را بر آن داشته که بعهدشکنی و بیوفایی مشهور شود چهارم آنکه بی جهتی در خون
گاو کوشش کردی پنجم آنکه خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد بر گردن
خود گرفتی ششم آنکه جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی شاید که از
جان ترسان امان گرفته بدشمنی قوی پناه برند هفتم آنکه سپه سالار لشکر
در زندها را تلف کردی و هر آینه از این جهت پریشانی تمام بلشکر راه آورد هشتم
آنکه خود را دروغگوی ساختی و گفته بودی که اینکار بلطف و مهربانی سرانجام
نمایم بجا نیاوردی و بیخردترین مردم آنست که فتنه خفته بیدار کند و مهمی که
باسانی و ملایمت سرانجام یابد در راه دشواری پیش گرفته بجنگ و ستیزه رساند خردمند

نگاهداشت خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم کرد دمنه گفت خوب میگوی و

لیکن باید دانست که چون نزدیک شیر شوی و به بینی که خویشتن را فراخته دم

بر زمین میزند و شعله چشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد

تو دارد شتربه گفت چنین است که میگوی دمنه از شتربه رخصت خبر داری

شیر گرفته بیرون آمد و شادمان و تازه روی پیش کلیله آمد کلیله پرسید از کجا می

آئی و کار بکجا رسیده دمنه جواب داد که الحمد لله که کار ساخته شد و چنین مهم دشوار

باسانی پرداخته آمد و آن تیره روزگار از عاقبت فریب نمی اندیشید و سخن

برادر میراند آخر کلیله را همراه گرفته بهارگاه شیر روان شد و ازین طرف رفتن

اینها پیش شیر و ازان طرف رسیدن گاو شد گلگونه رخساره گاو تغیر یافته

بود و از ترس جان هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده

جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانها که دمنه شتربه گار

گفته بود همه را دید و دمنه دولتخواه خیال کرده افتراهای او را است بنداشت

غریدن آغاز کرده خود را افراشته دُم بر زمین زدن گرفت شتربه را یقین

شد که آنچه دمنه گفته بود همه از روی دولتخواهی و دوستی بود و خیال کرد و افتراهای

او را است بنداشت و با خود می اندیشید که خدمتکاری ملوک در بیم و ترس

و بیم خاکی مار و همسایگی شیر ماند اگر مار خفته و شیر نهفته بود آخر آن یکی سر

بردارد و این دیگری دهن بکشاید آخر الامر شاه و گاو از راه سادگی دمنه فریب

انیز

انجبر جانکفاه خسته حال شده پردر بر یافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ
شتافته ظلم وکیل آب دریا را بعرض رسانیدند و گفتند که اگر غم رعیت خود
بخوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی مرغان
از صفحه دولت تو سترده می شود و پاسبانی و فرمان روای ایشان بدیگری
حواله خواهد شد سیمرغ را دل بحال اینها بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود
متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان که در
نگنجیدی و قرار از وی قیاس سنجیدی بیت همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور رزم آزمای کینه گذار فکنده در بر خود زره و جوشن از پر و بال
کشیده خنجر و نیزه زپنجه و منقار چون نزدیک دریای هند رسیدند نسیم صبا
که سلسله جنبان موج هست این خبر بوکیل دریای رسانید وکیل دریای چون در
حوصله خود برابری سیمرغ و لشکرش برنتافت ندید بیش از آنکه آبروی دریا
بریزند و خاک از وی برآرند و آتش در فان ومان جانوران دریای اندازند
بضرورت در مقام عذرخواهی درآمده بچگان طیطو را باز داد غرض ازین
افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر بود خوار نباید داشت که از سوزن
خورد قامت کاری آید که نیزه دراز قدو دراز ندهد حکما گفته اند که دو صد
هزار تن در برابر یلی دشمن نباید شمرد بگفت بنگ گفتی لیکن من آغاز جنگ
نخواهم کرد تا به بدنامی وکافر نعمتی مشهور نشوم اما چون شیر قصد من کند در

وازچپ و راست فریاد می برآوردند که بنگرید که بطان سنگ پشت را می برند چون
مثل اینصورت ندیده بودند غریو و غوغای ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی
خاموش بوده آخر از نادانی و عهد شکنی زبان گشاده گفت ع تا کور شود هر آنکه
نتواند دید لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن همان بطان افسوس نموده
آواز دادند که نصیحت بر دوستان گفتن و بر نیکبختان شنودن و فایده این داستان
آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند در هلاک خود کوشش کرده باشد طیطوی
گفت این قصه شنیدم اما مترس و جای نگه دار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند
سخن همانست که وکیل دریا جانب ما را فرو گذاشت نخواهد کرد آخر ماده بیضه نهاد
چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک کرده سر از گریبان برآوردند دریا در موج آمده
ایشان را در زیر دامن گرفت ماده از دیدن این حادثه جگر سوز باز گفت ای
خاکسار من میدانستم که [illegible] برابری نتوان کرد بچگان را بر باد دادی و آتش در جان
من زدی چاره اینکار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد نر گفت درشت مگوی و
حرمت نگهدار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال بنزدیک یاران خود شد
و از انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورده حال خود با ایشان
در میان نهاد و بزبان دردمندی گفت که اگر دوستان همدرین واقعه هم پشت
و یکدل باشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او دلیرتر شود و
قصد بچگان دیگر مرغان کند و روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از شنیدن

این خبر

که زبان بی آبی مرا نیست مستحق آشنائیها قدیمی و دوستیهای بی ریائی را نگاهداشته مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نگذارید بطان گفتند ای دوست یگانه رنج جدای تو ما را از بلائی دوری وطن زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره اینکار مگر دور اندیشی شما کند که من از درد جدائی چاره کار خود کرده ام گفتند ای عزیز درین زمان دراز دوستی تو از سبکی فهمیده ایم شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که به بندی به پایان نرسانی سنگ پشت گفت اگر سبکی در زمان فرغت از من دیده اید زمان رنج را بر آن قیاس نکنید چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشم و قراری که کنم از ان در گذرم بطان راه چاره ساختن بر داشتن او را با خود بردن او را بسر منزل مقصود قبول کردند بشرطآنکه چون ترا برداشته بر هوا برده باشیم اصلا سخن نگوئی و چون چشم مردم بر ما افتد باشارت و صریح در حق ما سخن خواهند گفت زنهار جنبشی نکنی و راه جواب به بندی سنگ پشت گفت فرمان بردارم مهر خموشی بر لب نهاده سخن نگویم که بطان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میانه آن چوب بدندان استوار گرفت و بطان هر دو طرف چوب برداشته پرواز کنان روان شدند ناگاه گذر ایشان بر هوای شهری افتاد مردم دیهه خبردار شده تعجب میکردند

حکایت دمنه گفت آورده اند که در کنار دریای هند جانوری میباشند که آنها طیطوی مینامند
جفتی ازان بر کناره دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
بیضه نهادن آوردن جای باید طلبید که بفراغت خاطر توان روزگار گذرانید نر گفت
همین جا که هستیم جای دلکش است بیضه باید نهاد ماده گفت اگر دریا موجی بر آورد
و بچگان ما را در رباید آنرا چه چاره کنیم نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند
کرد و اگر چنین بیحرمتی بکند چاره او توان کرد ماده گفت از اندازه گلیم خود
پا بیرون کردن لایق نیست تو بکدام قوت از وکیل دریای انتقام ستانی ازین
اندیشه بگذر و جای که ایمن تواند بود پیدا کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که
سخن نصیحت یاران نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت
که چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیر دو بط و سنگ
پشت خانه داشتند و کار ایشان از همسایگی بدوستی کشیده بود و بدیدار
یکدیگر خوشی میگذرانیدند ناگاه حادثه پدید آمد و در آبگیر که سرمایه زندگانی ایشان
بود نقصانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود پس با دل پر غم نزدیک
سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان نهادند سنگ پشت غم جدائی
را دانسته نالیدن گرفت و گفت مرا طاقت وداع نیست و بار جدای نمی
توانم کشید بطان جوابی دادند که ما را نیز جگر از خار خار دوری ریش است
لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران اید

از درستی عقیده میگوی و فی الواقع گوشت تو خوش گوار و بامزاج ملک سازگار
است آفرین بر همت تو باد که با ولی نعمت بجانی مضایقه نکردی و بدین معامله نام
نیکو گذاشتی پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا آنکه پاره
پاره کردند و شیر را گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت و نه قدرت تحسین
شتربه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض
خصوصا که دران اتفاق نمایند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چاره اینکار هیچ
اندیشه شتربه گفت که اندیشه من درینکار درست نیست اما جز جنگ و کارزار
نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجهت خلاصی خود و نگهبانی مال کارزار کند و
جان در بیکار نماید او را از شهیدان می شمرند و خالی ازین نیست که اجل من
رسیده است یا نه و اگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر از آنکه
به بی غرتی کشته شدن و اگر اجل نرسیده است خود بمردانگی زیست کرده باشم
دمنه دانست که افسون او کارگر آمده است از راه احتیاط پیش آمد و گفت که
آئین خرد و روشن دورهنی آنست که در جنگها پیش دستی نکنند و تا زمانی که بمدارا
و نرمی کار دشمن بسازند بجنگ و درشت گوئی پیش نیایند دشمن خود را اگرچه
حقیر بینند نشمرند که اگر بروز کار نسازد شاید که راه مکر و فریب پیش گیرد و حال آنکه
بزرگی شیر و پهلوانی و زیادتی عقل او میدانی هر که دشمن را خوار دارد آخر پشیمان
شود و بدان ماند که دریا را از حقیر شمردن طیطو پشیمان شد شتربه پرسید چگونه بوده است

که حادثه روی داده است میخواهم که جان خود را فدا کنیم و هر یک بگوید که امروز ملک
چاشت را از ما سازد و دیگران او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر
مقرر شود پس همین طریق که گذشت پیش شیر رفتند اول زاغ زبان بگشاد که
رحمت ما بصحت ذات ملک وابسته است اکنون ضرورتی پیش آمده است اگر
ملک را از گوشت ما سد رمقی حاصل میتواند شد التفات فرموده مرا بکار برد و
دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود زاغ
که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد که من بزمان دراز
در سایهٔ دولت روز افزون از حوادث روزگار ایمن بوده ام امروز که ملک را
کار پیش آمده است میخواهم که بخت من مددکاری نماید و مرا طعمهٔ خود ساخته از
اندیشهٔ چاشت فارغ گردد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از حق گذاری
و هواداری بوده اما گوشت تو بوی ناک و زیانکار است مگر بخوردن آن زیادتی رنج
ملک شود شغال خاموش ماند گرگ پیش آمد و گفت آرزومندم که ملک خندان خندان
گوشت مرا در بن دندان جای دهد و یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت
تو بیماری خناق آرد و دران خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون
روش سخن کردن ملازمان دریافت بشتر پیش آمد دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که
من پروردهٔ این درگاه ام و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ باشم بجان
مضایقه نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند بگفتند رحمت باد بر تو که سخن

از داری

که هیچ شکار نشان کردید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار
نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است اگر پسند ملک
باشد همه را ز فاقه نجات خواهد شد شیر گفت بگوید ملاحظه نموده آنچه مناسب دولت
باشد باز گویم زاغ گفت این شتر در میان ما بیگانه است و هیچ فایده
از و نمی آید صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم
آمد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان این زمانه که جز شیوه نفاق
کاری ندارند و آئین مهربانی و جوانمردی در نهاد ایشان نیست نمیدانی ای زاغ
بچه کردم که او را امان داده آورده ام شکستن عهد زینهار داده خود و بد اندیشیده
در کدام دین و مذهب روا است زاغ گفت اگرچه این را من میدانم لیکن در آنچه
نزد خرد بتر بین کوشیدن خیر اندیشیدن است عرض کردم چه خردمندان گفته
اند که یکنفس را فدای اهل خانه توان کرد و خانه داری فدای قبیله میتوان ساخت
و قبیله را فدای شهری و شهر را فدای کار بادشاهی کردن بهبود عالم است
چه سلامتی ذات بادشاه باعث امنیت اقلیمها تواند شد دیگر شکستن عهد را
چاره توان کرد که بعهد شکنی و بیوفائی کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص
یافته باشیم شیر سر در پیش افگند زاغ باز آمد و یاران را از سر گذشت بیان کرد و گفت
اکنون چاره آنست که همه نزدیک شیر رویم و گرسنگی شیر و بی رنجی که برو رسیده بیان
کنیم و گوئیم که در پناه سایه حشمت دولت حضرت بادشاه بخیر گذرانیده ایم امروز

رهگذر گزندی بتو نخواهد رسید اشتر ازین نوازی دلشاد شد و کمر بندگی استوار
بست و زمانی دراز دران بیشه بسر میبرد و فربه و دلخوش می بود روزی شیر
بکار آمده بود پیلی مست باو دوچار شد و جنگی هولناک در میان افتاد شیر
زخمین شده به بیشه باز آمد و از درد جراحتها در گوشه نشست گرگ و زاغ
و شغال که بطفیل از خوان احسان طعمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا
که مهربانی در ذات بزرگان باشد از دیدن رنج و ملال ملازمان آزرده خاطر
میشوند چون شیر آنهارا بی سر و سامان یافت بر دلش گران آمد و گفت
رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی شکاری پیدا
شود خبر کنید تا بهر حال که باشد برون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از
خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند از بودن شتر درین
بیشه فایده نیست نه ملک را ازو منفعتی و نه مارا با او الفتی باید که شیر را بران داریم
که او بکشد و دو سه روز ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و مارا نیز بهره رسد
شغال گفت پیرامون اینخیال مگردید که شیر او را امان داده است و بخدمت خویش
آورده و هرکه ملک را بر عهدشکنی کوشش نماید و در کشتن امان دادها کردند خیانت
در دولتخواهی کرده بود و خائن در همه حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخشنود
زاغ گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد پس
گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید

نداند و دانایان گفته اند صحبت با کسی که قدر نیکو خدمتی نشناسد بآنکسی ماند
که بر امید محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند یا در گوش کر باد رزاد خبر
غم و شادی گوید یا بر روی آب سخنان خوب نویسد دمنه گفت ازین سخن
بگذر و چاره کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره کنم و چه حیله پیش آرم
گرفتم که شیر در حق من جز نیکی نهید نشیند اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند
چه ستمکاران بی باک هرگاه اتفاق نموده در هلاک یکی مجدّ شوند هر چند که
حاکم خیر اندیش بود او را از جای برده بهلاک او مایل سازند و هر آینه او را از
پای بر اندازند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بمراد خود رسیدند دمنه
گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم
و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیری بودند و بیشه شیر نزدیک بگذرگاه
واقع شده بود شتر بازرگان در آن نزدیکی از ناتوانی مانده بود و پس از زمانی
بقدر قوّت گرفته هر طرف بطلب چرا میگشت گذرش بران بیشه فتاد و چون
نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال
پرسید و از آنکه چه در سر دارد و بچه آرزو آمده است سوال کرد شتر گفت تا
در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا هر طرف میگشتم و الحال
که بخدمت مشرف شده ام اختیاری ندارم آنچه ملک فرماید دران اوقات
گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوده خاطر باش که اسیح

گردد بار

آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت آنچه بهره پلنگ و مار از نهاد او بر آورد دستوره

بپرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا

میگذشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد را موی او بسیار خوش آمد

و به بهای گران او را فروخته انگاشت در پی روباه شده سوراخ او دانست و

نزدیک آن سوراخ در گذرگاه چاهی کند و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن

گذاشت و خود در کمین نشست روباه را بوی آن مردار از سوراخ او کشان کشان

بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگر چه بوی این طعمه دماغ آرزو را معطر دارد و اما

بوی بلا بمشام دور اندیشی نیز میرسد اگر چه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز

میتواند بود که در زیر او دامی نهاده باشند و خردمندان کاری که احتمال زیان داشته

باشند نمیکنند آخر بهوشیاری دوراندیشی از سر آن گذشت و جان بسلامت برد

و درین میان پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و به بوی آن مردار بی اختیار خود را

در آن چاه افگند صیاد چون آواز دلو و افتادن جانور در چاه شنید بی آنکه اندیشه

نماید از غایت حرص خود را از پی آن در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن

مردار منع خواهد کرد بر جست و شکم صیاد درید صیاد حریص از شومی آز در دام

فنا افتاد و روباه قانع از هلاکت خلاصی یافت دمنه گفت این داستان از آن آیه

آنست که معلوم شود که زیاده طلبی از اندازه و بنده را سر افگنده دارد دستوره

گفت من غلط کردم که اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت

نتواند

بلکه همان کار او فریب سازی و جانگداز نیست تو او را نیک شناخته او ماری را ماند
که بیرون او برنگهای گوناگون آراسته باشد و درونش بزهر هلاهل آکنده هیچ تریاک
او را سود ندارد شتربه گفت چون لذت نوشش دریافته ام الحال نوبت زخم نیش
بیش آمده است و بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده و اگرنه من کی
لائق صحبت شیر بودم شخصی که از قدیم باز در من و در قوم من طمع بزه و من طعمه
او را آماده باشم بایستی که بهزار کمند مرا جانب او نتوانستندی کشید و بصد هزار بند
حیله در دام خدمت او نتوانستی افکند اما تقدیر الهی و سخن آرای توای دمنه مرا درین
گرداب بلا انداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم
سزای منست که این روز می بینم و من بسبب طمع خام و سودای تباه برای خود چنین
آتشی افروخته ام و هنوز دودی بیش نرسیده که از تف اندوه و تاب ملال
سوخته ام هرکه از دنیا باندکی قانع نشود و در فراهم آوردن بسیار فضول نماید
بکسی ماند که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بپاره چه بزرگ می افتد و خیال کشتن
بسیار بها آن بسته بیشتر میرود تا بجای رسد که مطلوب بدست افتد اما باز ان
صورت نه بندد چه ریزهای الماس پا بها او را تراشیده و آن فرو رفته از آن
حال بخبر ناچار بحسرت تمام بران کوه هلاک شود و در کام ددان مقام گردد منه
گفت این سخن راست گفتی گردنی که بزنجیر آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده
گردد و سری که سودای زیاده طلبی در و جای گرفت سرانجام او خواری بین چنانکه

تست و اگر خبر دیگر بخاطر رسیده ازان آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده خموشی
گزینیم پیر دهقان گفت که هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده بر سر گل که سرمایه
زندگانی من بوده چه آورده و مرا از دوری او چه طور آزرده سزای این کردار بهمین
تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشه زندان بسر بری بلبل گفت
ازین سخن درگذر و بر اندیش که من بدین مقدار گناه که گلی را پریشان کرده ام
در تنگنای بند افتاده ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود
این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان شکرگذاری گشاده
گفت چون با من نیکوئی کرده هر آینه پاداش آن نیکوی باید کرد بدانکه در زیر
همین درخت که استاده آفتابه ایست پر زر بردار و بکار خود صرف نمای دهقان
آنجا را کافت و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه زر زیر
زمین می بینی و دام بر زبر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی
رسد نه دیده دانش را روشنائی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شتربه گفت
این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر نیستم و
جز آنکه سر تسلیم بر حکم الهی نهم چاره ندارم دمنه گفت ای شتربه آنچه مرا بیقین
معلوم شده آنست که آنچه شیر برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگوئی دشمنان
است و نه بی نیاز شدن شیر ست از هنرمندی تو و نه هنرهای تو او را برین کار دارد و
مزاج این شیر که نیکو میشناسم از فرمانروایان راست کردار حق دوست نیست

بلکه

ساز دو هر که از کار و بار را بر تقدیر گذاشته بیکار نشیند و در کاهلی بروز کار
خود نگشاید هیچ جای نشیندی که بنای کار خود را بر تدبیر خرد گذاشت او
بر مقصود ظفر نیافته نیز نشتربه گفت که خرد در وقتی بکار آید که قضا بر خلاف
آن نرفته باشد و تدبیر آن زمان سودمند شود که تقدیر الهی مخالف آن نباشد
و سرنوشت را نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند و چون آفریدگار خواهد
که کاری بظهور آید دیده بینش خردمندان کور گرداند مگر تو قصه دهقان و بلبل
نشنیده و گفت و گوئی که میان ایشان گذشته بتو نرسیده است دمنه گفت
چگونه بوده است آن حکایت نشتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشته
خوش و خرم مصرع گلستانی چو گلزار جوانی گلشن سیراب از آب زندگانی بر یک گوشه
چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز تر از شاخ درخت شادمانی
هر صباح بروی گل رنگین شگفتی باغبان بآن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی
بتماشای گل آمده بود بلبلی دید نالان روی بر صفحه گل نهاده می نالید و اوراق
زرنگار گل بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت باغبان پریشانی حال گل دید شکیبائی
از دست بداد و از دیدن این حال خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمد دام
فریبی در راه او نهاده او را اسیر دانه حیله ساخت و در تنگنای قفس بند کرد
بلبل بیدل طوطی وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر را برای چه
حبس کرده اگر نغمه سرای من ترا برین آورده است خود آشیان من در بوستان

خبر ندارند دمنه گفت شنزبه حال خود ست نه مستی دنیا بر سر دارد و نه خود پرستی
جاه در دل تا یکبارگی هنرها و نیکوخدمتیهای ترا فراموش کند و از تو بی نیاز
شود چه سلاطین هنرمندان را همه وقت میخواهند شتربه گفت که شاید هنر من
سبب آزار من شود چه اسپ تیز تک را هنر وی در رنج انداخته و درخت میوه
دار را بسبب میوه سر و شاخ شکسته شود و هزار دستان از خوش آوازی در
قفس گرفتار است و خوبی دم طاوس را پر کنده و بال گسسته دارد
و بال من آمد همه دانش من ٭ چو روباه را موی و طاوس را پر ٭ هنر عیب من شد
و گرنه سرم را ٭ نه از خاک بالا ز گردون بدی افسر ٭ و هر آینه بی هنران از هنرمندان
بیشترند و میان ایشان دشمنی قدیمیست همواره کارهای نیک اهل هنر را بصورت
بد وا مینمایند و راستیهای هنرمند را بنادرستی فرود آورده هنر را که بهترین دست
آویز است برای فراهم آوردن دولت وسیله بی دولتان و بدبختی می سازند
کار بدگوهران و بی هنران آنست که خردمندان هنرپرور خوار و زبون باشند
تا بازار بی هنران کساد نپذیرد ٭ آنکه ندارد دل رحمت پذیر ٭ تهمت شنبه نهند بر
حریر ٭ دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد کرده باشند آخر کار چه شود شتربه گفت
اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان نیاید و همه کوشش آنها تباه شود
و اگر تقدیر با تدبیر آنها موافقت دارد مرا در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه
گفت مرد خردمند در همه وقت باید که فکر دوراندیشی را پیش رو کار خویش

دارد

سلطان زاده اند بر ایشان روشن کردد که هزار ساله عنایت با یکساعت سیاست
برابر نیست و گفت و گوی باز با مرغ خانگی بر انجه میگویم دلیلیست ... پس
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت وقتی باز شکاری
با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بیوفائی و بدعهدی با آنکه اتفاق جانوران
وفا از اخلاق پسندیده است جوانمردی و خردمندی نیز میخواهد که گرد بیوفائی
بر دامن احوال نشیند مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام
بدعهدی از من شده است باز گفت نشان بیوفائی تو آنست با اینهمه که آدمیان
درباره تو مهربانی مینمایند و آب و دانه تو از خوان احسان ایشانست و بدولت
ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو میل کنند از پیش ایشان گریخته
بام ببام می پری و گوشه بگوشه میروی حق نمک نمیشناسی و زمنعم خویش می
هراسی و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی از دست ایشان طعمه
خورم حق آنرا نگاه دارم و هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و بدیشان
دهم و هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم ماکیان گفت
راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من ازانست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب
ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام و اگر تو نیز آن بدیدی که من
دیده ام هرگز گرد ایشان نگشتی اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این
داستان برای آوردم تا بدانی که آنجماعت که نزدیکی ملوک مطلبند از سیاست ایشان

لیکن بسیار دور میدانم که افترا مردم در حق من کوشش کنند تا بی سببی من
آزار یابد چه همواره در رضاجوئی و دولتخواهی او کوشش داشته ام مگر آنچه
در تدبیر ملکی و خیراندیشی او برخلاف رای او سخن گفته ام شاید که آزار در دل
گرفته بجرمی خیال کرده باشد و با این که آنچه در دولتخواهی او سخن کرده ام در حضور
مردم نبوده است هرگز در عرض سخن شکوه پادشاهی را از دست نداده ام ای دمنه
این را همچو توان خیال کرد که نصیحت دولتخواهانه سبب کلفت شود و خدمت
مخلصانه باعث عداوت گردد مگر آنکه او را مستی دنیا از جای برده باشد و باده
جاه هوش او ربوده چه بتجربه معلوم شده است که مستان دنیا دولتخواهان
حق گوی را خوار و زار دارند و ناراستان خوش آمدگو را بنزدیکی خود مخصوص
ساخته محرم راز گردانند ازینجاست که دانایان آزموده روزگار گفته اند
در قعر دریا بکام نهنگ غوطه خوردن و از لب مار دُم بریده زهر مکیدن بهتر است
از نزدیکی پادشاهان چه امیدواری فراغت و امنیت دران بیشتر است و بعضی
پادشاهان را بآتش تشبیه کرده اند که اگر چه پرتو عنایت ایشان کلبهٔ تاریک
امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست ایشان نیز خرمن نیکو بندگیهای
خدمتگاران را میسوزد و خرد کارشناس برینست که هر که بآتش نزدیکتر زیان
او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش میکنند و از سوختن خبری ندارند در
نزدیکی پادشاهان بگمان فایده کرده اند و در حقیقت بهمان است چه اگر سیاست

سلطانرا

را صورت بو شاندیم میگفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من کرد انیدم چه این
فرومایگان بازاری سخن چند در حق امثال خود که بنا راستی و نادرستی مشهورند
گفته است گو بر آمده اند و رنباشد اگر سخن از روی افترا بد و تنخواهان درگاه
کنند و در دل شیر جای گیرد و اثبات راحق گذارا اندیشد چنانچه آن بط را پیش آمده
بود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که بر لب
آبگیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت و بآن زندگانی میکرد دیگر روز بجای رفته
بود و شبانگاه بخانه رسید روشنائی ماه را در آب ماهی پنداشته قصد میکرد
تا بگیرد هیچ نمی یافت چون بارها او را بیازمود فرو گذاشت دیگر روز هر گاه
که ماهی دیدی گمان بردی که همان روشنائیها هست و قصد آن نکردی و گفتی
آزموده را چه آزمائیم و نتیجه آن تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ
و نوا روز گار گذرانیدی اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و از من بد
گمان شده است سببش همان تجربه دیگران خواهد بود دمنه گفت شاید که
آزردگی خاطر شیر باین واسطه نبود که عادت سلاطین است که کسی بی استحقاق
بزرگ مرتبه میسازند و مستحق را بی سبب ظاهر از نظر می اندازند شاه هر غزل
ندیدم بی سخن صد لطف کرد شاه بزدم دید و در حرفش گفتم و هیچم نداد کار شاهان
اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج داوری روزی رسان توفیق نصرت شان دهد
شتربه گفت اگر غبار خاطر شاه بی سببی است هیچ دست آویزی در خلاصی ندارم

از گوشه خود بر آمدم تا شرط وفاداری بجا آورده باشم حالا اصلاح کار در ان می بینم
که تدبیری اندیشی و بزودی روی سخن بچاره سازی و کار پردازی آری که بحیله
بادشاهی
ازین گرداب هلاک خلاص خویشتن یابی شتربه چون سخن دمنه بشنید و لطف
و حسن اخلاص خود را نیک ملاحظه کرد گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من بدی کند با
بیت
من از راه نیکوخدمتی نلغزیده و دل من از درستی عقیده نلپیده است اینچه سخن
که میگوی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در آشناییها و دوستیها ضرور
ملال
بود بجا آوردم بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه
شتربه گفت ای دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجا آوردی ترا درین سخن دروغگو نمیدانم
لیکن درین اندیشه مندم که هرزه گویی در لباس معتمدان در آمده ترا که دوستمنی ازرده
خاطر کرده باشد دمنه گفت که این احتمال که تو بخود راه دادی از دور اندیشی تو دور
باشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این کوشش فراوان بجای آورده ام سخن
همانست که من گفته ام شتربه گفت شیر اگرچه دانا و بینش بین دوست نواز و دشمن
گداز است لیکن او را مشغله بسیارست بهمه جز خود نمیتواند رسید و نیک اندیش
است همه کس را نیک اندیش خیال کرده باندک چاپلوسی که نمایند آنرا از اخلاص داند
بنابرین جمعی از فرومایگان خسیس در خدمت نزدیک او راه یافته اند بمکر و چرب زبانی
خود را از دولتخواهان دانا نموده اند و این بی دولتان از ناتوان بینی در افترا و
بهتان دلیر شده در خیانه و دراز دستی باهم گشته اند چه دور بینم که سخن ناراست

۶۷

سبب گوشه نشینی چه بود دمنه گفت تا چند خود را در بند فرمان دیگری باید داشت

و در بیم و خطر روزگار گذرانید و بر جان و تن خود لرزان بود پس چرا گوشه

کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه نه بندد رباعی از فتنه این زمانه

شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز در پای گریختن نداری با ری دستی بزن و در دامن

خلوت آویز کاو گفت ای دمنه ازین مجمل گوئی باز آی و سخن روشن تر باز نمای

دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز دیگر کمتر یافته شود مال دنیا بی سیه

و غرور و بر روی هوا و هوس بی محنت و بی سرانجامی و صحبت زنان بی رسوایی

و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از ناکسان و بست همتان بی پشیمانی

و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تهمتناکی شتربه گفت سخن تو یاد از آن

می دهد که از شیر آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن

برای خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه رابطه دوستی تو در بن محنت

وارد و این اندوه من برای تست تو میدانی نیکو خدمتهای مرا در بار خود و بجائی که

در اول بار مرا بشیر باوردن تو فرستاده بود بسته ام نمیخواهم که بوفا گرایید و از من

عهد شکنی نشود و من چاره ندارم که هرچه بدانم بتو رسانم شتربه بر خود بلرزید و دمنه گفت

ای دوست مبارک خود رانده است که شتربه بسیار فربه شده است و بدین درگاه

با و احتیاجی هم نیست و بودن و نابودن او برابر است همان بهتر که بگرو ز رابطه

خاص خود و شیلان عام از بدن او ساخته شود چون این سخن شنیدم مضطرب وار

باشد و یکبارگی از عقل و مروت دور شده دمنه گفت هیچ گواهی فرمانروا را

به از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملازمت آید در روی او نیک

نظر انداز که بدرونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد و رنگ رخساره

دوستان و دشمنان پنهان نمی‌ماند ای ملک اگر بینی که تغیر بسیار از وی ظاهر

می‌شود و رنگ آمیزی که لازم فریب و مکر است از وی پیداست و همواره از خود متوهم

بوده پس و پیش می‌نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راستست آن کافر نعمت

جنگ را می‌سنجد و اسباب فریب را آماده می‌سازد شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین بینم

گمان بیقین کشد دمنه چون دانست که سخن در شیر اثر کرد و بدم فتنه انگیز او

آتش خشم شیر برافروخته خواهد شد خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته

کرده در وسوسه اندازد تا آن نشانها از او ظاهر شود و خود را راست گو نماید با

خود اندیشید که دیدن شتربه بفرموده شیر باید تا از گمان بد دور باشد گفت ای

ملک اگر فرمائی شتربه را ببینم و از مکر و غدر او خبردار گردم تا خبری که لائق عرض باشد بعرض

رسانم شیر رخصت داد چون دمنه اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت و

چنانکه آئین فرومایگانست با بزرگان نیازمندی بجای آورد شتربه چنانچه رسم کلانانست

او را پرسید و بحال او التفات نموده گفت ای دمنه روزها میگذرد که ترا نمی‌بینم دمنه

گفت اگر بصورت از شرف آستانبوس محروم بوده‌ام اما در گوشه خلوت بجان

و دل همواره از دعاگوئی تو غافل نبوده‌ام و تا روزگار بر این جمله خواهد بود گاو گفت

سبب

خدمتکاری اندیشه مهتری در باید در ساعت علاج آن بر دارد و پیش از آنکه
دشمن فرصت چاشت یابد برای او شامی آماده کرداند شیر گفت درین کار چه
می اندیشی جواب داد که چون خورده در دندان جای گرفت از خلال درد نشود مگر
بکندن و طعامی که سرمایهٔ زندگانیست چو در معده در نگذرد را بد جز بیرون آوردن
چاره نباشد و دشمن را که بمدارا دل بدست نتوان آورد غیر از آنکه او را مسافر
راه عدم سازند چاره نباشد شیر گفت در آئین جوانمردی نیست که قصد او کنم
لیکن دیدن او مرا دیگر خوش نمی آید میخواهم که کسی به نزدیک او فرستم
و آن حال را با او بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت من بر آید هر جا که خواهد
برود دمنه ترسید که اگر این سخن بر شتربه ظاهر کند در حال بسخنان او رسته ملاآورد آن
تهمت زدگی خود را خاطر نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این
سخن را با او در میان آوردن از دور اندیشی نیست سخن تا گفته نشده است [illegible]
کاری کرد سخن از دهان و تیر از کمان بیرون آمد نه بدست آید و نه این بشست
و مثل است که هر چه بزبان آید بزبان آید ای ملک اگر این سخن بشتربه برسد
شاید که در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند ارباب دانش که دور اندیشی دارند
هرگز گناه ظاهر را سیاست پنهان نکنند و جرم پوشیده را بجزای آشکار نرسانند
صلاح آنست که گناه پنهان او را بسزای پنهانی پاداش نمای شیر گفت بمجرد گمان
نزدیکان خود را از نظر انداختن و قصد جان ایشان کردن تیشه بر پای خود زدن

آنست که آنچه صلاح ملک و دولت باشد بهر طرز که توانند رسانند شنزبه گفت سخن
بس درشت گفتی و از اندازه ادب پای بیرون نهادی لیکن سخن دولتخواهان بر نصیحتی
رد نتوان کرد شتربه بر تقدیری که دشمن باشد بد است که از وی چه کار آید او طعمه
منست و ما ده قوت او از نبات است و غذای من از گوشت چنانچه جاندار بر رستنیها
غالب است همچنین هر کدام که غذای او ازین قسم بیش بر دیگر غالب است من از وی
آنمقدار حساب نمیکنم که اینهمه اندیشه باید کرد کجا تواند دیدن گوزن طالع شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز و اگر کافر نعمتی گرد راه بی دولتی پیش گیرد و از من
روگردان شود سزایش در کنار او نهم تهی دست گو مایه داری کند چو لنگیست کو
راهواری کند من آن صید را کرده ام سربلند کنش باز در گردن آرم کمند و دیگر بار آرزدل
دربار عام ستایش شتربه کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده اگر در مقام
او شوم مرا مردم بربادانستی سخن و راستی رای نسبت کنند و من در دلها بیقدر شوم دمنه
گفت ملک را فریفته نشاید بود بداند او طعمه منست یا من بر و غلبه میتوانم کرد چه
اگر او تنها شایسته این کار نیست لیکن بمددکاری جمعی تواند که آتش فتنه
برانگیزد با مکر و حیله نقش مخالفت بر روی کار او رود و یکتن اگرچه بزور و شوکت
زیاده باشد با بسیاری بر نیاید و من میدانم که در بندهای بیشه را تمام با خود یکجهت
کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد هر نزد بدیدار نفرماید عقل
دوربین و رای صواب اندیش آنست که چون از دوستی نشان دشمنی بیند و از

میکذری اگر نشتری نمیکنی و در برابر نیکی بجا آوری باری سبب نیش زدن چیست

با آنکه یقین ست که ازین آسیبی بمن خواهد رسید کژدم گفت اگر چه من دوست

توام و تو بر من حقی داری لیکن چه کنم که طبیعت نیش زدن میخواهد خواه زخم

بر پشت دوست خواه بر سینهٔ دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته

اند که نفس خسیس را پروردن آبروی بردن است و سر رشتهٔ کار خود گم کردن پس

سنگ پشت با او بسخن عمل کرد و غوطه زد کژدم در گرداب افتاد و میگفت ای یار

عزیز چنین چرا کردی که مرا بیم هلاک ست سنگ پشت گفت که طبع من برابرین

دانست که مرا هم این جنبش بی اختیار است و بابدان نیکوی کردن بد کرداری و ازین

افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بد اصلی شنتربه اندیشه ناک باید بود و

سخن دولتخواهان و زیر دستان هواخواه گوش باید نمود چه هر کس سخن نصیحت

گران اگر چه درشت و بی محابا گویند التفات نکند عاقبت کار او از ملامت و

پشیمانی خالی نباشد چون بیماری که گفتهٔ طبیب کار نکند و باید دانست که ش

بینی همه را لازم است و بادشاهان را لازم تر بچه وجه نشاید که ملک از عاقبت کار

بی پروا باشد و مهمات ملکی خوار دارد و هر گاه حادثهٔ بزرگ افتد آیین خردمندی

و دور بینی بگذارد چون فرصت چاره نماند نزدیکان خود را اعراض کند و حواله

آنها بر آنها نماید رباعی فکری که تر الکار خود باید کرد بهر چه بدیگری رها باید کرد

و آنکه که بدین نوع خطای کردی در کردن دیگران چرا باید کرد حق بادشاه بر خدمتکاران

جود
باشد و صفحه دلش از نقش این خیال پاکیزه شود آنرا اینقدر بدکو هر نمیدانم که او
چندین عنایت که درباره او کرده ام او در مقام بدی شود و زیان من اندیشد دمنه گفت
ملک او را بناز موده است اگرچه بمکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج
هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود دیگر ملک
را قصهٔ کژدم و سنگ پشت نرسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت سنگ پشتی را با کژدم دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی
و طرح دوستی افکندندی وقتی چنان پیش آمد که هر دو از وطن خود برآمدند و باتفاق
یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرامگهی پیدا کنند و روزگار گذرانند ناگاه گذر ایشان بر جوی
آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر پیش افکند سنگ پشت گفت ای عزیز تراچه
شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط درچیدی کژدم گفت
ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده است نه گذشتن از
آب توانم و نه تاب جدائی از دو دارم سنگ پشت گفت هیچ مخور که من ترا از آب
گذرانیده بکنار رسانم و بر پشت خود گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در میان
شناوری آوازی بگوش سنگ پشت رسید و کاو کاوی از جنبش کژدم فهمید پرسید
که این چه آواز است که می شنوم و این چه کار است که میکنی کژدم جواب داده سنان
نیش خود را بر جوشن وجود تو از مایش میکنم سنگ پشت برآشفت و گفت ای
بیمروت من جان خود را برای تو در غرقاب انداخته ام و به پشتی کشتی من ازین آب

میگذری

۹۲

بر و آن ماهی بخبر داز دیدن ماهی گیران حیران شده پای کشان چپ و راست
میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا آخر گرفتار شد دمنه گفت که مقصود از آوردن
این داستان آن بود که در کار شتربه شتاب باید کرد و بخش از باد فتنه نگهی
او به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد
اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و نا دولتخواهی نماید دمنه گفت آنچه ملک
میگوید از بلند همتی و درست نیتی میفرماید اما سفله و کم اصل را نیکوی کردن او را
به بدی رهنمونی نمودن است نیکوییهای ملک او را برین داشته است هر کجا داغ
باید دست فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود بد گوهر تا وقتی یکدل و درست پیمان باشد
که بامید خود نرسیده بخ چون او را مقصود در کنار نهند از روی مرتبهای بلند که
نشایستگی آن نداشته بخ باید و راه ناراستی بسر برد و فتنه و فساد بظهور آرد
و خردمندان گفته اند که روش خدمتکاران بد اصل که سفله و ناتوان بین باشند
بر قاعده بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند چشمه دولتخواهان را تیره سازند
و چون امید شان بر آید آتش کافر نعمتی [illegible] برافروزند پس باید که ملازمان
سفله طبع را از نوازش و عنایت محروم نگردانند که یکبارگی نا امید شوند و ترک ملازمت
کرده بجانب دشمنان میل کنند و آنقدر هم اعتبار نباید کرد [illegible] اسباب و مال نباید
داد که خیالات ناملایم از ایشان سر بر زند بلکه همیشه درمیان امید و بیم روزگار گذرانند
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آینه حال شتربه از زنگ این نیرنگ صاف

وآنچه دیگران در آخر کنند او بیشتر از آن کرده باشد و نیم عاقل آن باشد چون بلایی
برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته دهشت بخود راه ندهد و بپایمردی عقل
از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان آنکسی باشد که در وقت پیش آمدن حادثه
سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال
این سه کس قصه آن سه ماهیست که در آبگیر افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود متصل بچشمه و دو سه ماهی خانه داشتند
و بگوشه قناعت نموده زندگانی میگذرانیدند ناگاه دو سه ماهی گیر را گذر بران آبگیر
افتاد و از ماهیان آگاه شده برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین خبردار
شده در میان آب با آتش حسرت همراه شدند ماهی که به بزرگی از همه زیاده بود چون
شب در آمد سبکروی بکار آورد و بی کنکاش یاران از جایی که آب روان پیوسته
بود بیرون رفت بامدادان ماهی گیران در رسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار
گرفتند آن نیم عاقل که بزیور خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار
خورد و گفت بایستی که من چون آن ماهی پیش از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون
چون فرصت گریز نماند هنگام مکر و حیله است هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت
رسیدن بلا بسیار فایده ندهد اما با اینهمه مرد عاقل باید که از دانش هیچوجه نومید نشود
پس خویشتن را مرده ساخته بر روی آب فکند صیاد آنرا برداشت و خیال مردگی
او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوی آب فکنده جان بسلامت

ظاهر کرد شاه گفت از این اندیشه باز آی که من سخن می شناسم و اندازهٔ راز نیز
میدانم و آنچه بخاطر داری باز گوی که حکما فرموده اند هر که حقی از پادشاهان
بپوشاند و ناتوانی و بیماری از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را به دوستان
نگوید خیانت کرده باشد دمنه چون شیر را بافسانه و افسون فریفته گردانید زبان
بگشاد که شتربه را بخت برگشته است و دماغ پریشان شده چه با امرای لشکر
خلوتها میکند نادولتخواهی در میان می آرد خلل بسیار در میان مردم می بینم و
حیرانم که ملک در حق آن کافر نعمت آنهمه نیکوئی بجا آرد و او اینچنین بدنیت
بود شیر گفت ای دمنه نیک اندیش این چه سخنست که میگوئی و این را چگونه
دانستی دمنه گفت من خود در این کار جاسوسی کرده ام و پیروی نیک نموده ام
و قطع نظر از این تحقیق که من کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاه میداند
و چون پادشاهی یکی را از خدمتکاران در مال و جاه و نوکر برابر خود اند هر چند
که از و امری نا ملائم سرزده باشد او را زود تر از آن پایه فرود آرد و اگر نه کار از
دست برود شیر پرسید که تدبیر این کار چگونه میکنی دمنه گفت چاره اینکار
بر روشنی که در عقل پادشاه گذرد بخاطر ما خدمتکاران کجا توانند رسید لیکن اینقدر
قدر میدانم که زود تر فکر اینکار باید کرد و الا مهم بجائی رسد که تدبیر پذیر نباشند
و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن
واقعه و روی نمودن بلا اندیشهٔ آن نموده چگونگی آن را دانسته پیشیده علاج آن اندیشیده

نیت پادشاه حق جوئیست یقین است که عاقبت خیر خواهد بود و شیر از آنجا که
دولتخواهی و دور اندیشی او را امید است ازین سخن از جای بشد و گفت چه خبر
که ملایم دولت نباشد مگر بظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت
آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی باید و وقتی لائق که توان بعرض رساند
شیر گفت این ساعت وقتست زود تر باز نمای که مهمات ملکی تاخیر بر نتابد که
اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید دمنه گفت ملک حق میفرماید لیکن
هر سخن که از شنیدن آن شنونده را بد آید خصوصاً پادشاهان را باید که در
گفتن آن دلیری نکنند و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمودن شیر گفت
راست میگوئی اما اینجائیست که بر کاردانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد و عقل
و تمیز او بسیار نبود و نیز شنونده را حال گوینده معلوم نباشد که در مقام نصیحت
و دولتخواهیست یا نی و نداند که خردمندی و دوربینی او در چه اندازه است و تو
میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش و امتیاز دارم و در آنچه بمن میرسد بکمال
اندیشه بجای می آرم و تحقیق مینمایم و میدانی که ترا دولتخواه نیک اندیش میدانم
و غیر از دولتخواهی و خیر اندیشی از تو ندیده ام آنچه میخواهی بگوی و هر چه بخاطر
رسیده پنهان مدار دمنه گفت من درین کار دلیری برای آن کرده ام که من عقل
و دانش ملک نیکو می شناسم و طبع شاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را
منفعتها بسیارست مبادا که سخن در میان افتد و سرانجام نانموده در میان مردم

۶۲

آوردم تا بدانی که دشمن هرچند قوی بود در وقت غفلت بر و دست توان یافت
کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا
عذری میتوان نهاد و اگر این کار بی زیان رزگی شیر هم نرسد زنهار که گرد این
کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج خود نگزیند و هیچ عاقل برای
سود خود زیان ولی نعمت خود نبیند دمنه گفت روا باشد که از من کاری
ظاهر شود که زیانی بشیر رسد من که در برانداختن گاو کوشش مینمایم همه برای دولتخواهی
اوست که او به بزرگی خود مست شده خم دولتخواهان بنخورد و هواخواهان درگاه
را بخیال دور از باهی اندازد چون سخن بآنجا رسید کلیله از نصیحت باز آمد بیاد
خداوند خود مشغول شد دمنه پی کار خود گرفته و همواره در گوشه نشسته حیله می‌اندیشید
و فریبی خیال میکرد بارگاه شیر رفتن ترک کرد و همواره از حسد خون جگر
خوردی و یکدم بی اندیشه نیاسودی تا روزی فرصت یافته در وقت
مناسب خود را در خلوت شیر افکند و با دل ریش سر در پیش گرفته ایستاد
شیر از روی مهربانی پیش آمد یاد نیکو خدمتیهای او کرده ازو پرسید که روزی
که ترا ندیده ام و امروز که آمده نشان غم زدگی از روی تو ظاهرست باعث نا آمدن
چیست و سبب غمگین بودن چه دمنه گفت میخواهم که بیشتر از آنکه دنیا از من
برود من ازو کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو برگردن همت خود دارم برای
دولتخواهی تو از گوشه خود برآمده ام شیر گفت انشاء الله که خیر باشد دمنه گفت چون

می آمدیم شیری در راه بما رسید و از من کشیده گرفت و چندانکه کوشش کردم و گفتم
که این را برای ملک می برم سخن گوشش نکرد و گفت این شکارگاه منست و من
فرمان روای این بیشه ام و چندان لاف و گزاف در میان آورد که نزدیک بود که مرا
هم بگیرد من از و گریخته بدرگاه تو آمده ام تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت
در جنبش آمد و گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو بستانم
و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او را مشخص کرده آمده ام که نسبت
ملک سخنان بی ادبانه گفته اگر من توانستمی کاسه سر او را بجوزد ددان صحرا
ساختمی اما امیدوارم که او را ملک بدل خود بچنگ تو بینم این بگفت و در پیش استاد
شیر ساده دل بفریب وی از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی
بزرگ آورد که آبش در بسیاری صفا چون آئینه حلبی صورتها را درست نمودی
و بی خطا یک یک صفت چهره بیندگان بر شمردی گفت ای ملک دشمن تباه کار تو درین
چاهست و من از شکل هولناک او میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد او را بنمایم شیر او را
در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب دید بنداشت
که همان شیرست که روزی او را کشیده گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را
دران انداخت بدو سه غوطه رخت هستی بر بست و خرگوش بسلامت باز
گشته بزرگان جانوران را از سرگذشت آگاهی داد و جشن عام کرده خرد و بزرگ
شادیها کردند و شکر الهی بجا آوردند دمنه گفت که این داستان برای آن

خوی بود که گاه روی خود را بدان نخچیرگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان
تلخ گردانیدی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند و بندگی
و فرمان برداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک ما رعیت و حشم
توایم و تو پیش از رنج فراوان از ما یکی را شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب
تو در کشاکش بلائیم و تو نیز بجست و جوی ما در تکاپوی محنت اکنون اندیشه
کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را باعث امن و راحت اگر چنانچه هر وقت
مرا برین با ما بسازی و عهدی که کنی برقرار باشد ما یک شکاری بهنگام چاشت
در ملازمت آوریم شیر بران راضی شد و هر روز ایشان قرعه افکندندی
و بنام هر کدام از جانداری بر آمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش
بر آمد خرگوش گفت اگر در فرستادن اندک تاخیر کنید شما را از ستم این
خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشتند سخن او را قبول کردند تا
وقت معتاد بگذشت و غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان برهم می سود
بعد از زمان دراز خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت او را بسیار تنگدل یافت
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و از عهد شکنی خشم آلوده بود آهسته پیش
آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا می آیی و حال بزرگان این بیشه
چیست و خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد خود برقرارند و بدستور
مقرری خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند که بملازمت رسانم و بهم آستانبوسی

او در روباه گرفته تیر مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد که مهمان در دلش منزل ساخت

وا از آرایش جای و خانه بی نیاز ست اما چون خاطر تو میخواهد باکی نیست کار را باش این

سخن گفت و بیرون آمد و سرگذشت را با گرگ در میان نهاد و بغرقه شدن روباه

خرگوش را نوید داد اما روباه از روی دور بینی پیش از این در میان خانه خود جای کنده بود و

سر آن باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از انجا

بیرون توانستی رفت پس راه پنهانی آمد آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای

و بدر رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ با آرزوی بیشمار بدان کلبه تاریک در آمدند

پا بر سر خاشاک نهادن همان بود و در چاه فرو رفتن همان گرگ چنان اندیشید که

این مکر کار خرگوش است در حال او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید

کلیله گفت من این قصه را برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو

خود را از فریب ستره بگذران و بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوی

اما گاو بخود مغرور ست و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای توان در آورد

و تیر مکری که از کمان دوستی کشایند جای گیر آید مگر نشنیده که خرگوش از راه

دوستی در آمد شیر را چگونه فریب داد با وجود خرد و تدبیر در هلاکت افتاد کلیله پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند در نزدیکی بغداد مرغزاری

بود خوش آب و هوا در ان زمین بواسطه دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی

نعمت جانور بسیار روز در خوشی میگذرانیدند و در ان نزدیکی شیری شد

هوی

نزدیک بخانه او رسید خرگوش بیشتر شد و بخانه روباه درآمد و رسم سلام
و دعا بجای آورد روباه نیز بلوازم مهمانداری پرسید که از کجا می آئی و چه مهم
داری خرگوش گفت زمانی درازست که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه
موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که درین بیشه بفرمان روائی
سرافرازست آوازه گوشه نشینی تو شنیده بنده حقیر را وسیله ساخت تا
دیده دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد و اگر رخصت ملاقات هست
خوب و اگر وقت نیست روز دیگر روباه که مدد فریبندگی و نیرنگسازی یگانه روزگار
بود از روش سخن کردن خرگوش بکر و حیله خیال نموده با خود گفت صلاح آنست
که هم بطور او پیش آیم و هم از شربت اینسان در حلق ایشان ریزم پس روباه
نیز خوش آمدی برکار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهة آن بسته ایم
و در گوشه نامرادی خود بر روی جهانیان بسبب آن گشاده تا شاید که با ینی
بهانه بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خرد پسند او بهره مند شویم بر و بار که
در مهمانداری تقصیر نکنم و در خدمت کاری کوشش پسندیده بجای آورم با آنکه
میدانم که بزرگان گفته اند قطعه هر که اینی بعالم روزی خود میخورد گر زخوان
تست نانش ور زخوان خویشتن پس ترا منت زمهمان داشتن باید که او میخورد
بر خوان باحسان تو نان خویشتن و لیکن چندان صبر کن که گوشه خود را جاروبی
کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی که لایق حال باشد بهم رسانم خرگوش خیال کرد که دم افسون

دستور نزدیک یاران آمد خبرت مردمان که از پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و
پیرایه خود را گرفتند و زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت این قصه برای آن
آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور سامان نتوان داد کلیله گفت
گاو هم در عقل و تدبیر از تو زیاده است که کار خود را از کجا بکجا آورد بمکر چنین کسی دست
نتوان یافت چه هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و پیش از آنکه تو بر قصد
او سامان کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری
روباه کرده و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده
ام گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید خرگوشی در میان سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت
از هر طرف او را فرو گرفته بود گرگ آنرا غنیمت شگرف دانسته آهسته آهسته بجانب
او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آشوب قدم حاضر شده برجست و خواست
که بگریزد گرگ سر راه بر او گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شد و زاری کرده روی
نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است و من بدین
بدن ناتوان یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی
روباهیست که از افزونی فربهی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش
نمیتواند کرد اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را به تدبیری که توانم بدست آورم و امیر
بدو ناشتای بشکند اگر خرسندی حاصل کند خود بهتر و اگر نه من گرفتارم جای
نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و چون

نزدیک

نام نه برآورد پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق وی محکم فشردن
گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف گشته بود باندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا
افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت
و خود را نزدیک ماهیان باقی رسانید و عزا پرسی یاران غائب با مبارکباد
زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داد همگنان شاد گشته هلاک ماهی خوار عمری
تازه و حیات بی اندازه شمردند دمی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان برم
که از صد سال زندگانی به بهر که خصم شماتت نیکنم لیکن دمی فراغ ز دشمن ز هر چه دانی به
شغال گفت که این حکایت برای ان آوردم تا بدانی ای زاغ که بسیار کس از راه
نادانی بمکر خود هلاک شده اند اما من راهی بنمایم که سبب بقای تو و هلاک دشمن
باشد زاغ گفت از اشارت دوستان دانا نتوان گذشت و رای خردمندان را
خلاف نتوان کرد آنچه داری بگوی شغال گفت بهتر آنست که در هوا پرواز کنی و
بر بامها نظر افکنی هر جا پیرایه را بینی که ربودن آن آسان بود فرود آمده بردار
هر آینه مردم بگرفتن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بر روی هوا بروشی که از
چشم مردمان پنهان نشوی پرواز کنی و چون نزدیک مار رسی پیرایه به نزدیک
مار افکنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد و هر آینه اول او را هلاک خواهند کرد و پس
از ان پیرایه خواهند برداشت زاغ بفرموده شغال روی بآبادانی کرد زنی را دید که
پیرایه بر گوشه بام افکنده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده بهمان

بدشواری گذر افتد آدمی نژاد کجا تواند رسید اگر توانید بآنجا رفت تا آخر زندگانی
بعیش و فراغت خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکو رائیست لیکن بی یاری
و رهنمونی تو صورت نمی بندد ماهی خوار گفت مرا آنچه توانائی هست در راه شما دریغ
ندارم لیکن راهیست بس خطرناک یکبارگی همه را رفتن دشوار و وقت اندک مبادا
در نیکار از شما گزنده شوم همان بهتر که از سر من بگذرید و در کار خود اندیشهٔ دیگر
پیش گیرند هر چند او سر می کشید ماهیان زاری میکردند تا بمنت بسیار بران قرار
داد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند برداشتی
و بر بالای پشته که دران نزدیک بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش رفتن
کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست هر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد کند سزای وی
اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی
داد ماهی خوار این را دولت بزرگ دانست که مرا دشمن از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او را
نیز بیاران او در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد
خرچنگ از دور استخوان ماهی دید که بسیار فراهم آمده بود دانست که حال چیست
با خود اندیشید که خردمند چون ببیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد
در خون خویش سعی کرده باشد و چون بکوشد حال وی از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز
آید نام مردانگی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری به بی غیرتی

دروز کار کذرانیدمی دریا ماهیان هم زیاده نقصانی نیست و اوقات کذر من
نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز دو ماهی کیر ازینجا میکذشتند
ومیکفتند که درین آبکیر ماهی بسیار ست فکر اینها باید کرد یکی کفت در فلان آبکیر
ماهی ازین بیشتر ست اول از کار ایشان بپردازیم سپس روی بدین منزل کنیم
اکر حال چنین بود از جان شیرین دل باید کرفت و بر تلخی مرک نهاد خرچنک
که این خبر شنید در ساعت باز کشته ماهیان را ازین خبر آکاه چنانچه شنیده
بود باز کفت جوش و خروش در ایشان افتاد هر چند اندیشه در کار خود
بیشتر میکردند چارهٔ کار خود کمتر می یافتند آخر خرچنک بماهیان کفت که
این خبر را بیغرضانه ازو شنیده ام و اثر نیک اندیشی هم درو یافته ام بیائید
تا بهم پیش او رویم و چاره کار خود طلبیم باتفاق خرچنک روی بماهی خوار
نهادند و کفتند اینچنین خبر از تو بما رسیده است و عنان تدبیر از دست ما
رفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنیم خردمند اکر چه دشمن بود چون باو
مشورت کنند باید که شرط حق کفتن و راه آزادی نمودن لازم داند و شرط
نصیحت را فرو نکذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو هم برسد چه تو خود
میکوئی که زندگانی من بوجود ما باز بسته است پس در کار ما چه اندیشی
ماهی خوار جواب داد که برابری با صیادان و راه نزاع بسر بردن صورت نه بندد
مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی آبکیریست بس دلکش کم جانور را آنجا

گذشت زاغ دردمند شکایت حال شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت
اندیشهٔ من آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه
طریق قدم درین کار خواهی نهاد و بچه روش دفع ضرر او خواهی کرد زاغ گفت
میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار چشم او را بر کنم تا دیگر باره قصد نور
چشم من تواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را
قصد دشمن بطوری باید که دران خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر
که تا چون ماهی خوار نشوی که در هلاک پنج پایه کوشش نمود جان عزیز خود را بباد
داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر
لب آبی خانه کرده و از همه کارها روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی
گرفت و روزگاری در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت
و قوت جوانی بناتوانی بدل شد غمگین شد حسرت بر گذشته و پشیمانی بر
آینده داشت و میگفت افسوس که عمر عزیز بیازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم
پیری بایمردی تواند بود یا دستگیری تواند کرد فراهم نیاوردم و امروز قوت
شکار ندارم و از روزی چاره نیست همان به که کار خود را بر حیله نهم و دام فریب
بگسترم پس آه زنان و ناله کنان بر کنارهٔ آب نشست خرچنگی او را از دور بدید
بنشستر آمده مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم سبب چیست جواب
داد که چگونه نباشم تو میدانی که سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی

گام نرفته بود که اسپی لگدی بر پای آن پیاده بزد و پایش شکسته شد و آن ابله

نیز پاره راه بسر برده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از

مستی هشیار شدم و با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار

باش که ترا مینماید و هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید از غفلت باز

آمدم و در توفیق بر من گشاده شد کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از

بد اندیشی بگذری که مبادا بتو بلای روی نماید که علاج آن نتوان کرد چنانچه

بزرگی فرموده است بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین

واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار ستم رسیده اگر در صدد انتقام

از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و گر آزاری بآزارنده او رسد بدان

چه زیان نتیجه خواهد داد کلیله گفت گرفتم که بدنیکار خللی بکار تو راه نیابد و با این

اندیشه آزاری بتو نرسد چگونه در هلاک او سعی کنی که او را زور و زر از تو بیشتر

و دوستان و یاران بسیار دمنه گفت در بسیاری زور و زر و انبوهی دوستان

نباید نگریست آنچه بتدبیر و حیله توان ساخت بزور دست ندهد مگر بتو نرسیده

است که زاغی ماری را بحیله هلاک کرده است کلیله گفت چگونه بوده است

آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف

سنگی آشیانه ساخته بود در نزدیکی سوراخ ماری بود هر گاه زاغ بچه نهادی

مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از اندازه

از عالم آزادی بیدار از آنجا که عنایت ایزدی بحال او بود بخاطر او بخشند که پادشاهی
نه در عیش و کامرانی بر خود گشودنست بلکه بادشاهی پاسبانیست که رنج دیگران
بر دوش گذاشته نگاهبانی خلق الله کنند و دست ظلم ستمکاران از دامن مظلومان
کوتاه سازد چون از شکارگاه ببارگاه خرامید و از دشت بشهر آمد طوایف مردم را
طلب داشت و فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده
بود امروز بالهام الهی دریافتم که چه باید کرد و از خواب غفلت بیدار شدم امید که
پس از امروز دست هیچ بیدادی حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ
ستم پیشه بگرد سرای فقیری نرسد و حاجیان را فرمود که این نوید را بگوش خورد
و بزرگ شهر رسانند رعایا را ازین مژده جان نوی بدید آمد و گل مراد در باغ
امیدواری شکفته شد القصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی او بمرتبه اعلی رسید و عدالتش
بجای رسید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز هم بازی میشد و بدین
واسطه او را بادشاه داد لقب کردند یکی از محرمان درگاه چگونگی حال پرسید که سبب
گذاشتن روش پیشین و گرفتن آئین عدل چه بود شاه سرگذشت خود را باز نمود
و گفت آنچه سبب بیداری و هوشیاری من شد آن بود که دران روز شکار بهر طرف
می تاختم و بهر جانبی نظری می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی میدوید و بدندان
استخوان پایش میخائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی گریخت و سگ باز
گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز چند

جنگ کرده است و محل صلح کجاست آنجا که سدّ قهر باید بست در لطف کشاید
و خوش آمد گو باز ایشان خود بخواند و راست کرداران حق گو را از خود براند سیوم
تند خویی یعنی خشم بیجا کردن یا از اندازه بردن چهارم هوا یعنی گرفتار زنان
بودن و اوقات را که برای سرانجام مهمات ملکی و مالی که سبب نظام عالم تواند
شد داده اند بآن بر پرداختن و همواره بشکار و شراب و آنچه از قسم بازی باشد
مشغول بودن پنجم فتنه و این آنچنان که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده
ظاهر شود و اوباشان ستم کننده و مخالفان دولت شمشیر کشند و در سزای
دادن آنها کوشیده نشود و سهل انگاشته میگذرانده باشد ششم بلای
آسمانی که در روزگار پیدا شود چون قحط و وبا و زلزله و بسیاری آتش و زیادتی
آب کلیله گفت دانستم که کمر دشمنی بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی
که آزاری باو رسانی و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و براه مکافات
بهر کس بد و باز گردد و هر که دیده بند [گرفتن] کشاید و مکافات بد و نیک
ملاحظه نماید بیشک بجانب خیر و لطف گراید و دست و زبان از آزار و ایذا
نگاهدارد چنانکه بادشاه دادفرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت شنیده ام در زمان پیشین بادشاهی دست ظلم برگشاده
و پای عدل بیرون نهاده بود و شب و روز خلق از بیداد او دست دعا برداشته
بودند و زبان نفرین کشاده روزی این بادشاه بشکار رفت و در صحرا که [شان]

ونشان او را ازین عالم براندازم چون شب درآمد سمندر با جمعی از همجنسان
خود پاره از نفط و گوگرد برداشته بر هموئی گنجشک با آشیانه باشه رسیدند باشه
و فرزندان وی ازین حادثه بیخبر سر خورده در خواب بودند سمندر آنچه از دست مایه
سوختن آورده بود در آشیانه آنها ریخته بازگشتند و همه یکبار با خانه و آشیانه
خاکستر شدند و گنجشکان با دل شاد و خاطر از بند غم آزاد زندگانی نمودن گرفتند
دمنه گفت که این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد
با آنکه او خود ناتوان باشد و دشمن بزرگ و توانا امید ظفر است کلیله گفت که شیر
او را در میان ملازمان خود بزرگ ساخته است و بیش آمدن شتربه بمکر و حیله
نیست بلکه بدرستی رای و اخلاص خود را در دل شیر جای کرده است شیر را از وی گرداندن
و محبت او را از دل شیر برآوردن بسیار مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را اکثر تربیت
کنند بی باعث کلی و سبب بزرگ او را خوار نسازند و کدام سبب این کلی تر تواند
بود که ملک او را تربیت نمود و مرتبه او را از همه زیاده کرد و او دو تنخواهی نمی اندیشد
و دو تنخواهان درگاه را از دولت محروم میگرداند و در ویرانی خیراندیشان بارگاه
می کوشد دلهای مردم از ملک برگشته است و دانایان پیشین گفته اند آفت
پادشاهی و زوال ملک یکی از شش چیز تواند بود اول محرومی یعنی نیکوخواهان را از
نزدیکی خود دور گردانند و از دولت و نعمت محروم سازند تا خوار و بی اعتبار شوند
دوم نادانی یعنی ندانند که چه کس را محرم راز و معتمد دولت باید ساخت و ندانند که جای

جند

که نشان رشد در جبین او پیدا بود کیفیت حال و سبب ملال پرسید پس قصهٔ
ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل بیان کردند و گفتند که یاد آمدن این
قصهٔ پرغصه سبب بیقراری ماست آن پیر گفت کردن از تقدیر الٰہی و فرمان خدای
چیدن ندو شش بندگانست لیکن آفرینندهٔ عالم اسباب هر دردی را دوائی مقرر
کرده و هر رنجی را شفائی قرار داده است اگر در دفع این بلا کوشش بجای آورید شاید
که الله تعالیٰ برهم خود این بلا را از ما دور کرداند و بار از دل شما برخیزد گنجشکان را
این سخن پسندیده افتاد یکی از ایشان برای خبرداری فرزندان در گوشهٔ خود ماند
و دیگر بجای جوئی پرواز کرد چون پاره راه را در اندیشه آنکه کجا روم و درد دل
خویش با که گویم بسر برد ناگاه نظر بر سمندر افتاد که از معدن آتش برآمده
در صحرا سیر میفرمود گنجشک را که چشم بروی افتاد این صورت غریب و شکل عجیب
بنظر وی درآمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب درمیان نهم شاید
که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راهی نماید پس با دب تمام نزد سمندر شده
و آداب بندگی بجای آورد سمندر بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی بتقدیم
رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود اگر رنج راحت چند روزی در نزدیکی
ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر هست هم باز نمای تا آنچه از دست آید سعی
نموده شود گنجشک زبان گشاده حال را از خود را عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من
بلا را از سر تو دور کنم و امشب چنان سازم که خانه او را با هرچه در آن هست بسوزم و نام

و ما ن مرا بر انداز د مرا حسد نمیر نجاند بلکه کوشش من در آنست که بمنصب خود باز

رسم و از شر شنزبه ایمن شوم و در طلب زیادتی قدم نمیگذارم تا بحرص گرفتار شده

باشم و باز مبتلا کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا جز غیر از صبر و انه افزونی [illegible]

بخاطر نمی رسد باری توجه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که حیله کنم و بهر دوستی که دست

دهد در پی کاو باشم تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک خانه آبادان گرداند یا

ازین درگاه رخت بر بندد یا ازین پایه بر افتد یا کار من پیش رود که فراغ دل

من و صلاح کار شیر در آنست و سستی نمودن و تاخیر کردن را درین غیرت رخصت

نمی یابم و اگر ناد دانسته الکارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود و من کمتر از آن

گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه گرفت کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر

کوهی که آن درخت در پای وی افتاده بود باشه مقام داشت که وقت صید کردن

چون برق از گوشه برون جستی و صاعقه وار خرمن مرغان ضعیف بال بسوختی

هرگاه گنجشکان بچه بر آوردندی و بپرواز رسیدندی از کمین گاه بیرون جسته

ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و گنجشکان را بواسطه دوستی وطن یارای

سفر کردن نبود و از بیم باشه رای بودن نه نوبتی بچگان ایشان بال و پر بر آورده

پرواز میکردند و مادر و پدر بدیدار فرزندان خرمی می نمودند ناگاه درین میان اندیشه

باشه بخاطر ایشان گذشته یکبارگی ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان او

ایشان

جوانِ غافل نکردی جانِ شیرین بباد ندادی و اگر زنِ حجام در کار نابسندیده
مرد کاری ننمودی بینی بر باد ندادی و کارش برسوائی نکشیدی حاکم از حقیقت
کار خبردار شده هر یکی از گناهکاران سزای لایق رسانید هر که بد کند نیکی طمع نباید
داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت چنین گفت دانای آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم که بدانی
که راه این محنت تو بخود نموده و در این رنج و بلا را خود بر خود گشوده و نصیحت
مرا قبول نکردی و از عاقبت کار نیندیشیدی دمنه گفت راست میگوئی این کار خود
کرده ام لیکن تدبیر خلاص من چه میکنی و حیلهٔ گشادن این گره چگونه می اندیشی
کلیله گفت آفرینندهٔ جهانیان هر کس را باندازهٔ قابلیت می نوازد و در خور هر کس
آنچه بهتر [illegible] ظاهر میکند از این ناتوان بینی بد و از خدمت فروشی باز آی و شکر
بجا آور که میانِ اقران و امثال امتیاز یافته مسندِ اخلاص را استوار گرفته در
تکاپوی بندگی کوشش نمائی تا بر بام آرزو بکامِ دل برآئی دمنه گفت بزرگان
گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر کوشش بسیار کنند معذور اند اول در طلب
مرتبه که بیش از آن داشته اند دوم در تدبیر کردنِ از آنچه زیان او بتجربه رسیده
بیرون
بت سیوم در نگاهداشتِ حالتی که دارند و بهره مند شدن از مالِ خود چهارم در
آوردنِ خود از محلی که گمان آفتی برند پنجم ملاحظهٔ فائده و زیانِ روزگار آینده
چون شتربه پاداش حقوق خدمتِ مرا بجای نیاورد بلکه میخواهد که مرا کم سازد و خوار

وباشوهر خود چه گوید درین میان حجام از خواب بیدار شد که دست افزار بمن

ده که بخانه فلانی میروم زن آهسته تر جواب گفت و بفرمان برداری تاخیر نمود

آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام استره را در تاریکی شب

بجانب زن انداخت و دشنام دادن آغاز نمود زن خود را مضطرب وار در فریاد

آورد و آواز برکشید که بینی بینی حجام حیران ماند خویشان وهمسایگان حاضر شدند

زن را با جامه خون آلوده بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام کشادند و آن

بیچاره را حیرت دست داد نه روی اقرار داشت و نی زبان انکار چون روز شد

خویشان زن حجام جمع آمده حجام را پیش حاکم بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه

کفشگر آمده بمجلسی که بحاکم شهر داشت بدربار او حاضر شده حاکم رسم پرسش

بجای آورد چون قصه حجام از نقد بر دلپذیر عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز

بینی ببرند زاهد برخاست و گفت درین کار تامل باید کرد و دیده فراست باید گشود

زیرا که دزد جامه من نبرد و روباه را نخچیران نکشته اند و پیره زن بدکاره را زهر

هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه اینهمه بلاها بخود کشیده ایم حاکم از

حکم خود باز آمد و روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده بود

از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی بیجرب بازی دزد

فریفته نشدمی تا آن دزد بدکار فرصت نیافتی جامه من نبردی و اگر روباه حرص نداشتی

از خونخوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکاره قصد کشتن

جوان

باز آمد خواهر خواند خود را بینی بریده دید آزرده خاطر شد عذر بسیار خواسته
او را کشاده خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست گرفته روی بخانه
نهاد از تحیر گاه بخندید و گاهی میگریست زاهد اینهمه صورتها غریب میدید و
بدین بوالعجبیها که از پس پرده تقدیر ظاهر میشد حیرت بر حیرت می افزود زن
کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید و زبان نیاز بر کشاده که خداوندا فریاد رسا
میدانی که شوهر من بر من ستم کرده و تهمت گناهی که نکرده ام در گردن من بسته
بفضل خویشتن ببخشای و بینی مرا که زیب صفحه جمال منست بمن باز ده شوهر از
فریاد او بیدار شد آواز بر کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی
و این چه آرزوست که در سر داری دعای بدکاران بر درگاه الهی قدری ندارد ناگاه زن
فریاد بر آورد که ای ستمکاره برخیز تا قدرت خداوندی به بینی و باکدامنی من بدانی
چون دامن من از آلودگی تهمت پاک بود ایزد سبحانه بینی بریده مرا درست گردانید
مرا از رسوائی رهائی داد مرد ساده دل برخاست و چراغ افروخته پیش زن آمد
بینی او را بسلامت دریافت چنانچه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود فی الحال بنادانی
خود اقرار نمود و بعذر خواهی مشغول شد و بمعاذیر عجز و تضرع ~~هرچه تمامتر~~ دست و بند از
و پای او بر داشت و سوگند خورد که هرگز شتاب زدگی ننماید و از فرمان این زن
پاکدامن بیرون نرود و از انجانب زن حجام بینی در دست گرفته بخانه آمد و چاره
کار خود میجست که چه تدبیر نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد

ورسیدن کفشگر چون مرد را بر در خانه دید و حال آنکه بیش از بن اندک گمان
برده بود و شکی در دل افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت یقین بیش غالب شده
بخانه در آمد و زن را لت بسیار کرده بر ستونی استوار بست و خود سر بر بستر آسایش
نهاد زاهد در اندیشه که بیگناه زدن این زن از مردمی دور ست بایستی که درخواست
کردمی و بدین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر آن جوان
ناکی در انتظار میداری زن کفشگر او را باواز درد آلود نزد خود طلبید و از حال
خبردار کرد و گفت ای یار مهربان این شوهر بی مهر که او را برین در دید که دیوانه وار
از در در آمد و مرا بسیار زد و بعد ازان استوار بسته است اگر بمن شفقتی داری
و بیار من مرحمتی زود مرا بگشای تا ترا العوض خویشتن برین ستون ببندم و بزودی
دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم زن حجام از مهربانی بگشاد
او و بستن خود تن درداد و او بیرون رفت زاهد از در نخواستن گناه او شکر
بجای می آورد درین میان کفشگر بیدار شده زن خویش را آواز داد زن حجام از بیم
آنکه آواز او را اشناسد یارای جواب دادن ،، نداشت چند آنکه کفشگر فریاد کرد
از زن دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر تیز شد نشکرده برداشت او پیش ستون
آمد و بینی زن حجام برید که اینک تحفه که به نزدیک معشوق ببری زن حجام از
ترس جان نالیدن و دادن بینی بریدن را دولت بند اشته اه نکشید با خود می اندیشید
که این چه حکمتست که گناه دیگری میکند و سزا دیگری می یابد چون زن کفشگر

نابکاری نام برآورده بود و کنیزکان را جهت بدکاری بهم رسانیدی و از آن
اوقات گذرانیدی یکی از ایشان که بحسن و خوبی یگانه بود او را دلبستگی
بیکی از اوباشان پدید آمده بود پیوسته با یکدیگر می بودند نه آن کنیزک دل
بدیگری کردی و نه آن جوان گذاشتی که حریفان دیگر بگرد او شوند زن
بدکاره از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده و از کم درآمدن زر بی طاقت شده دل بر
کشتن جوان گماشت شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت
نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارمیدند
قدری از زهر هلاهل در ماسوره کرده یک سر ماسوره در دهان گرفته سر دیگر را در
بینی آن جوان نهاد خواست که دمی در دمد و اثر غبار زهر در دماغ او رساند که
ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی آنجوان بیرون آمد تمامی زهر
بگلوی زن بدکاره رسید و برجای سرد شد زاهد از دیدن این حالات پر ملالت
آزرده شده صبح دمیدن و برآمدن از آنخانه آرزو میکرد چون روز شد زاهد
از آنجا کناره گرفته برای آرام جهة خود جای دیگر طلب نمود کفشگری که خود را
از مریدان او شمردی زاهد را دید بخانهٔ خود برده لوازم مهمانداری بجا آورد خود
بکاری بیرون رفت زن کفشگر دل بجای بسته شده بود چون خانه را خالی یافت
با زن حجامی که در میان بود بطلب معشوقه فرستاد و پیغام کرد که امشب کفشگر نیست
غوغای کسی است و صحبت بی هاهوی شحنه و عسس چو زاهد در خانه آمدن بود

پیش کلید رفت و گفت ای برادر چه خدمتها در درگاه شیر بجا آوردم کاو را
بخدمت او آوردم و اندیشهٔ خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار بر وشده است
و من از رتبه خود افتاده ام چه راه بنمائی و چه علاج میکنی کلید جواب داد جان من
خود کرده را تدبیر نیست این تیشه را خود بر پای خود زده و این غبار فتنه را خود در
راه خود دمیده و بر انگیخته تر ا همان پیش آمده است که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلید گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد دزد
بران آگاه شد طمع در بست و هر چند در انجا راه جست سودمند نیامد تا آنکه از
روی مریدی نزدیک زاهد رفته خدمت او پیش گرفت و در آموختن آداب درویشی
کوشش مینمود و در اندک زمانی محرم اسرار شد شبی آن خلعت را برد و برفت
چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه چیست در جست
وجوی روی براه نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و چون دو شیر
در رزم کارزار مینمودند و خون از سر و روی اینها میچکید درین میان روبهی در آمد
خون ایشان میخوردنا گاه شاخ نخجیر از طرف به پهلوی او آمد رخت هستی
بربست زاهد ازین صورت بندی گرفته پیشتر روان شد شبانگاه بشهری
رسید در شهر بسته دید هر طرف تکاپوی میکرد نا گاه بر زنی از سرگردانی زاهد
خبردار شده بمنزل خود طلب کرد زاهد ایشرا غنیمت دانسته بخانه او رفت
و در گوشه از ان کاشانه بعبادت مشغول شد قضارا آن زن به بدکاری و

زیاده شکایت بیابی کسی در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم
کار و دعا ثنا گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر بر پسندید کی خدمت و نیکوی
دریافت دمنه آفرین کرد و بنوازش خسروانه سرافرازی بخشید و شتربه از
ملازمان درگاه بود از روی اخلاص دست بندگی بجا می آورد و شیر روز بروز
نشان خردمندی ازو فهمیده در تربیت و رعایت او میکوشید و درین میان
بروی احوال او هم میجست و در جاهای آزمایش می آزمود و اندازه عقل و اخلاص
او را خاطر نشان خود میکرد تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خرد پیشه
و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه زیاده است و باخلاق پسندیده آراسته
یافت که دیگر برا نسبت برابری باو نمی رسید نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس جهاندیده و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت
آموخته چون همگی همت پادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و قدیم و جدید بینداخته
هر کرا که در کارگذاری و درست کرداری بهتر دانند او را محل اعتماد ساخته محرم راز خود
ساخته رتبه او را از همه درگذراند و کار و بار خود را بی نفاق او نمیکرد و او را
سرآمد ارکان دولت خود ساخت دمنه چون رواج بازار او و ناروائی کار خود دید
آتش حسد افروخته شد و متاع خردمندی سوخته خواب و قرار ازوی بشد
سراسیمه وار اندیشه مینمود و راه بجای نمی برد چون بی صلاح دید کلیله درین
مهم در آمده بود نه روی گفتن باو داشت و نه یارای خموشیدن تا آنکه دیوانه وار

فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و با دل قوی با رای درست بی تردد در سخن
پیوست و پرسید از کجائی و بدین جا چون افتادی و سبب آمدن در بن مقام چه
بود شتربه صورت حال را براستی باز نمود دمنه از فهمید که خود شادمان شد
گفت مرا شیر فرستاده است که ترا بنزدیک او برم و حکم کرده است که اگر بزودی
متوجه آستان بوس او شوی تقصیری که تا این زمان در ملازمت از تو رفته است در
گذارد و اگر در رفتن تاخیر نمائی در ساعت باز گردم و سرگذشت را باز نمایم تا چه
فرماید شتربه از احوال شیر پرسید دمنه گفت بادشاه سباع و فرمانروای این
دیار است و قهر و لطف او را باوی پسندیدم بیان کرد شتربه از بن تمام بترسید و
گفت اگر مرا دل قوی گردانی از قهر او ایمن سازی با تو بیایم دمنه باوی سوگند یاد
کرد و عهدی که بدان دل وی را آرامی بدید آید بجای آورد شتربه بظاهر بیارمیده
و باطنی پریشان بهمراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیشتر آمد
و شیر را از آمدن شتربه خبردار کرد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بار داد گاو
بحضور آمد لوازم بندگی بجا آورد شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آئین
بزرگانست برسیدن گرفت و گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن
چه بود گاو تمامی قصه خود باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت
و مرحمت ما بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی مسافران عالم گشوده ایم و
خوان نعمت برملازمان آستانه خود کشیده ایم درین ممالکت گر بگردی

خیالاتی بورزد و فتنه انگیزد شیر درین اندیشه اضطراب تمام و دهشت می خاست و
می نشست و چشم در راه دهشت ناگاه دمنه از دور بدید آمد شیر اندکی بیارامید
و بر جای قرار گرفت دمنه آمد سجدهٔ اخلاص بجا آورده ایستاد شیر پرسید که چه
کردی وچه خبر آوردی دمنه گفت ای شهریار جهاندار از آنکه آواز او بگوش مبارک
رسیده گاویست در نزدیکی این بیشه بجز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او
از کلو و شکم در نگذرد شیر گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در وی شکوهی
ندیدم که از آنجا قوت او بی مردمی و روا نتری از بزرگی و بلند همتی یافتم تا فهمیدمی
که آرزوهای بلند در سر دارد و هر چند برابرانه بلکه غالبانه سخن کردم او را هیچ درد مند
نیافتم و از بزرگ منشی درو نفهمیدم شیر گفت بیک فهمیدن فریفته نتوان شد
و آنرا نشان ناتوانی او نتوانست باد تند اگرچه گیاهی ضعیف را بیفکند اما درختان
قوی را از پای در آورد بزرگان تا دشمن خود را مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی
و شوکت نمایند بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید
بال دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از وی اینقدر حساب نگیرد که
من بسواد خوانی پیشانی نهایت کار وی را دانسته ام و بر حقیقت حال وی
آگاه شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از ملازمان
درگاه سازم تا غاشیهٔ هواداری بر دوش بندگی افکند و نیکو خدمتیها
بخود را بسند خاطر اشرف گرداند شاه از این سخن خوشحال شد و بآوردن او اشارت

نمود تا زمانی که گذشت تیر اندیشه نمود و از فرستادن دمنه پشیمان
و با خود گفت خطای بزرگ کردم و نا اندیشیده کاری از من پدید آمد بزرگان
گفته اند که بادشاه باید که بر ده گروه اعتماد نکند و راز را با ایشان نگشاید اول
هر که بدرگاه او بی گناه آزار دیده باشد و زمان رنج او دراز شده باشد دوم آنکه
مال و حرمت او در ملازمت بادشاه برباد رفته باشد سیوم آنکه از منصب خود
کاری که میکرده معزول شده باشد و امیدواری دریافت عمل نداشته باشد چهارم
آنکه طبیعت او خواهان فتنه و شور انگیزی و بایمنی و رامش مایل نبود پنجم آنکه
گناهکاری که یاران وی لذت عفو و بخشش چشیده باشند و او جز تلخی عقوبت
نکشیده باشد ششم گناهکاری که از میان گناهکاران او را بیشتر آزار رسیده
باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده باشد و فایده کمتر رسیده باشد و دیگران بی خدمتی
بسندیده بیشتر از وی رعایت یافته باشند هشتم آنکه بر دشمن او بیشی
جسته غالب شده باشد و با سلطان همداستان گشته نهم آنکه در زیان بادشاه فایده
خود خیال کرده باشد دهم آنکه بر درگاه بادشاه قبول نیافته و نزدیک شدن ملک
بزرگی خود داند و مثل آنست که کسی در امانت و مروت و آدمی گری او بارها نیازموده
باشند صحبت او را زخود دور دانند پس پیش از آزمودن فرستادن دمنه بجانب خصم
از روشن و اندیشی دور بود این دمنه زیرک مینماید و روز گار دراز بر درگاه
من رنجور و مهجور بوده است مبادا در دل وی خار آزاری خلیده باشد و اکنون فرصت دانسته

جانی

ند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد چه صورتی خبر از معنی ندهد و
ظاهری نمودار باطن نباشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد
کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثهٔ
بزرگ و آواز بلند حساب گیرد باو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند روباهی در بیشه بهوای طعمه
هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی افتاد که زیر درختی منقار بر زمین میزد در
کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته در پهلوی درخت دید که از
رسیدن شاخ درخت آواز سهمگین ازان آمدی از جثهٔ فربه و آواز مهیب او را
جانوری نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد
بود از کمین مرغ بر آمد و روی بدرخت نهاد و مرغ ازان واقعه آگاه شده روی بگریز
نهاد و روباه بصد محنت بالای درخت بر آمد و میکوشید تا آن طبل را بدرید جز
پوستی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد و آب پریشانی
از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این نمودی بی بود از بهبود خود
بازماندم قطعه دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل که اندر میانش هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست باید که ملک را
ازین آواز اندیشه بخاطر نرسد و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده
بعرض رسانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت

طلبد و بتوجه بادشاهی مخصوص کرداند و کسانی که در کارها غافل و از هنرها بی
بلکشند بر مردم دانا نگزینید که منصب خردمندان به بیخردان دادن چنان باشد
که حلّه سر بر پای بستن و پیرایه پای از سر آویختن هر جا که اهل دانش را نبرسند
و عنان اختیار بدست نادانان بدهند خللی کلّی در مملکت پدید آید چون دمنه
از سخن گذاری فارغ شد خردمندی و کار آگهی او نیز معلوم شیر که تا آنگه در اندک
زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از گروه خاصان خود شمرده در بزم و رزم و
کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی به رای و تدبیر
او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید
که زمانی دراز شده که ملک بریکجای قرار فرموده اند نه نشاط شکار دارند و
نه سر انجام مهمات ملکی میخواهم که سبب آن را بدانم تا در آن باب هر چه توانم بجای آ
آورم شیر میخواست که حال خویش پوشیده دارد در همان اثنا شتربه بانگی هولناک
کرد و آواز وی چنان شیر را از جای ببرد که عنان هوش از دست او بشد و بعد
از زمانی که بحال آمد راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است
نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت بدن و کلانی تن فراخور آواز
باشد و اگر چنین باشد بودن در بیجا مناسب نمینماید دمنه گفت ملک را غیر ازین
آواز دل مشغولی دیگر است گفت نه دمنه گفت پس بآوازی نشاید وطن
گذاشتن بادشاه چون کوه ثابت قدم باید تا بهر بادی از جا نرود بزرگان گفته

میل

هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانید و راه نیکخواهی بسر برد تا ملک از حقیقت
کاردانی و خردمندی هر کس آگاه شده از دولتخواهیها و نیک اندیشیهای خدمت
گاران خوشحال شود تمام خدمتگاران بمقدار دانش و اخلاص نوازشهای
خسروانه برسند تا دانه در پرده خاک پنهان باشد هیچکس در پروردن او کوشش
کند و چون روی از نقاب خاک بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر دارد
معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسانست ناچار او را بپرورند
و از و بهره مند شوند و اصل کارها و سر دولتها تربیت پادشاهان است هر کرا از
خردمندان بنظر التفات سرافراز گردانند باندازه عنایت و تربیت از و فایده
گیرند شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بکدام روش برآید
دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بدانش و هنرمندی او
باید نه بر دانش و هنرمندی پدران و در آئین جوانمردی بی هنران کم خرد اگرچه
بوسیله هنرمندی و خردمندی پدران بجائی میرسند اما بمرتبه عالی نمیرسند حکما
گفته اند که آدمی را نسبت بهنر درست باید کرد نه بپدر و باید که پادشاه آشنا
و بیگانه را در نظر نیاورده در خوبی ذات و پسندیدگی صفات ملاحظه فرماید
موش با وجود آنکه بمردم همخانه است بواسطه آزاری که از وی بمردم میرسد
در کشتن او کوشش دارند و باز که وحشی و درنده است چون از و نفعی می
آید بعزت تمام او را بدست می آرند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را

دمنه بعرض رسانید که بر درگاه ملوک هر چند سربراهی مهمات بتدبیر ارکان دولت
باز بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوشش زیردستان حاصل
گردد ع اندرین باغ چو طاوس بکار است مگس کاری که از سوزن حیز برآید نیزه
سرافراز چگونه بجا آورد و مهمی که قلم تراش ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پرداز خرد
و بزرگ و نازک و بسیار همه در کارند چوب خشک که بخواری بر رهگذاری افتاده
است اگر بخلال دندان یا خاریدن گوش بکار نیاید هیزمی را نشاید جاندار
هر چند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود شیر از فصاحت و سخن آرای دمنه
در شگفت ماند و بخاطر آورد که هر چند فرومایه است اما لایق تربیت و خدمت
نزدیکست و روی به نزدیکان خود آورده گفت که خردمندی چه جوهر نسب
گرانمایه که فرومایه را گمنام را بر رتبه بزرگی رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فرود
خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد دمنه شاد شد و دانست که سخن من
مقبول درگاه شد و مرا جای دلپذیر بدست افتاد همواره خدمت دایمی را
بر خود لازم دانسته بخانه خود خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی
هوشمندی خدمت مینمود و از راست کرداری و درست گفتاری و زیر و زنگار
او پیش میرفت و منظور التفات میشد روزی زبان هواداری را در بیان
دولتخواهی گشوده بعرض رسانیده که ملازمان پادشاهی را لازم است که کار و بار
پادشاهی هر چه پیش آید باندازه فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه

که صحبت سلطان بزرگان دریا را مانند با سود بسیار بدست افتد یا در گرداب
هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرموده از روی نیکخواهی بود و من میدانم که
سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر فامّا هر که از
مخاطره ترسد بزرگی نرسد و مقررست که در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی
همّت خدمت سلطان و سفر دریا و مقهور ساختن دشمنان و من خود را بدست
همت نمیدانم پس چرا از ملازمت سلطان بترسم کلیله گفت اگرچه اراده تو
بنزدیک من معقول نیست امّا چون درین کار بجدّی خدا مبارک کند اینک سر راه تو
برو خوش بسلامت دمنه گفت رخصت یافته ببارگاه شیر آمد از دور سجده نیاز
بجای آورد شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانی که از
ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش را می‌شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت
کجا میباشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستان بوسی دور بودم
الحال بدستور پدر ملازم درگاه عالم پناه شده ام و آنرا سرمایه سعادت و لبریه
بخت خود میدانم و منتظر میباشم که هر گاه خدمتی رجوع شود آنرا بسعی و مدد خرد
سرانجام نموده رضای پادشاهی بدست آورده برادات خود رسم شیر گفت
که این چه اندیشهٔ محال بخاطر راه میدهی امثال شما یا نزاد در آستان فلک نشان
ما چه قدرت و مردم کوچه کرد را بدرگاه سلاطین کجا راه میدهند و مهمات ملکی
که بکار آگهان خدمت نوبت نمیرسد با کدام طبعان هر جای چه رجوع خواهد شد

میگویند که نوشیروان همت بر پیدا کردن هر جنس علم صرف میکرد
شنید که در خزاین رایان هند کتابی است که حکما بزبان
جانوران وضع کرده اند حکمت را بلباس ظرافت پوشانیده
آن پادشاه عاقل بکار دانایان ولایت فرمود که دانش
وری بحسن طبع و درستی خرد زبان فارسی و هندی
بدانند بهم رسانند بعد از جست و جوی برزویه نام جوانی
ذو فنون یافتند پیش نوشیروان آوردند نوشیروان
فرمود که حقیقت کسب دانش و هنر دری تو ظاهر شده
است کتابی در باب اوصاف حمیده در هندوستان است میخواهیم
که بدین دیار نقل افتد باید که کمر خدمت بر میان بسته
آن کتاب را با کتب دیگر که تعلق بعلم حکمت داشته باشد از نسخه
سازی برزویه قبول این خدمت نمود دلبسته روان
شد پنجاه همیان زر که در هر یکی ده هزار دینار بود
همراه دادند برزویه بهندوستان رسید و روزی چند

[illegible]